# چه آسان باختم

## نویسنده: نسرین قدیری

رمان بوک
Romanbook.ir

**انجمن رمان نویسی رمان بوک**

*رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!*

جهت دیدن به کانال ما در تلگرام کلیک کنید
@Romanbooki

رمان بوک
Romanbook.ir

ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir

رمان بوک
Romanbook.ir

قسمت اول

مجبوبه برای آخرین بار خودش را در آئینه ی سرسرای منزل برانداز کرد.با دست گیسوان بلند و مشکیش را پیچ و

تاب داد و از دیدن چشم های درخشان و سیاه رنگ گیرایش سرمست شد.آرایش ملایمی کرده بود که هماهنگی

دلپذیر آن با صورت جوانش بی اختیار همه ی نگاهها را به سوی این چهره گیرا جذب می کرد ابروان بلند و کشیده

بر پوست صورت سبزه اش به تناسب نقش بسته بود.بینی کوچک و خوش حالتی داشت که با لبان درست برجسته

اش گوشه ای دیگر از چیره دستی آفرینش خداوند را به نمایش می گذاشت.همان طور که جلوی آئینه ایستاده بود

چرخی زد دامن کلوش و کوتاهش تاب خورد و ساقه ای کشیده و بلندش نمایان شد.قد بلند و کمر باریک بود و روی

هم رفته باید گفت "که هر چه خوبان همه دارند او یک جا داشت".نگاهی به ساعتش کرد کم کم داشت دیر می شد

رمان بوک
Romanbook.ir

با عجله کفشهای سفید و تابستانی پاشنه کوتاهش را به پا کرد.کیفش را از روی صندلی برداشت و آماده رفتن بود که مادرش گفت:

-اوا محبوبه تو هنوز نرفتی؟تو که گفتی باید سر ظهر آنجا باشی؟

محبوبه که خودش دچاره دلهره و نگرانی شده بود گفت:

-خودم می دونم دیرم شده چه کار کنم تقصیر این مهشید بی شعوره که سشوار را توی کمدش قایم کرده.

مادرش حرف او را قطع کرد و گفت:

-بسه بسه دیگه آنقدر سر به سر این دختره نذار خوب نیست بالاخره شما دوتا خواهر هستین باید احترام همدیگه رو داشته باشین.

محبوبه گونه های مادرش را بوسید خداحافظی کرد و رفت.از پشت سر صدای مادرش را شنید که می گفت:

-مواظب خودت باش وقته به خونه ی نسیم رسیدی حتما زنگ بزن.

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه این را که شنید لجش گرفت ولی چیزی نگفت همان طور که به طرف در حیاط می دوید با خودش گفت:

"خونه ی نسیم کجا بود؟فکر می کنه من میرم خونه ی نسیم!"

خودش می دانشت که چه آتشی به پا می کند ولی دست خودش نبود.عاشق شده بود و این عشق تمامی وجود جوان

و پر حرارت او را می سوزاند.می دانست با کاری که انجام می دهد چه بلوایی به پا خواهد شد ولی از این بلوا ابایی

نداشت و هر لحظه در انجام آن پیشتر می رفت.

محبوبه دختر دوم خانواده بود پدر و مادرش صاحب سه دختر شده بودند و چون چهارمین فرزند آنها که پسر بود

مرده به دنیا آمد پدر و مادر محبوبه دیگر بچه دار نشدند و راضی به رضای خداوند شدند.

خواهر بزرگتر محبوبه دو سال پیش ازدواج کرده بود و یک دختر داشت.محبوبه ۲۰ساله بود و سال دوم دانشکده

رمان بوک
Romanbook.ir

زبان دانشگاه ملی را به پایان رسانده بود خواهر کوچکترش مهشید سال آخر دبیرستان بود و تصمیم داشت پزشکشود پدر محبوبه کارمند عالی رتبه ی دولت بود در آمدش بد نبود و خانواده اش تقریبا در رفاه بودند.مادر محبوبه

زنی خانه دار و مومن بود هیچ وقت نماز و روزه اش ترک نمی شد و کسی او را بی حجاب ندیده بود ولی چون

شوهرش چندان در قید و بند این مسائل نبود او نتوانسته بود دخترها را مثل خودش مقید به اصول مذهبی تربیت

کند.

محبوبه عمویی داشت که تاجر بود و از پدرش چند سالی بزرگتر بود.عموی محبوبه سه فرزند داشت دو پسر و یک

دختر.وضع مالی انها بهتر از پدر محبوبه بود به طوری که زن عموی محبوبه سالی یکی دوبار به مسافرت خارج از

کشور می رفت و همیشه شیک و مطابق آخرین مد لباس می پوشید.

رمان بوک
Romanbook.ir

پسر عموی بزرگ محبوبه رامین پنج شش سالی از محبوبه بزرگتر بود رامین قد بلند و جذاب بود و دانشکده فنی را

در رشته ی برق به پایان رسانده بود موهای بور و چشمان آبی داشت خنده اش گیرا و صمیمی و به طور کلی

چشمگیر و مورد توجه بود.رامین غیر از ظاهر خوبش خوش اخلاق و مهربان و یکرنگ بود پسری بود بسیار درس

خوان و ورزشکار که ماه های آخر سربازی اش را می گذراند.

با وجود عشق شدیدی که مهرناز خواهر بزرگتر محبوبه به رامین داشت رامین عاشق و شیفته ی محبوبه بود و روز

شماری می کرد که هر چه زودتر سر بازی اش تمام شود و با محبوبه ازدواج کند وقتی مهرناز متوجه شد که چندان

مورد توجه پسر عموی جذابش نیست عاقلانه خودش را کنار کشید و با اولین خواستگار خوب و مناسبی که برایشپیدا

شد ازدواج کرد و چون شوهرش اخلاق خوب و ملایمی داشت مهرناز دل به شوهرش بست و برای همیشه عشق

رامین را از دل بیرون راند.

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین از یک سال پیش عشق بزرگ و آتشین خود را به محبوبه نزد مادرش فاش کرده بود و مادرش هم آرام آرام

آن را به گوش پدر و عموی رامین رسانده بود تمام فامیل از پدر و مادر رامین و پدر و مادر محبوبه و خواهر و

برادرها با این ازدواج موافق بودند بخصوص مادر محبوبه که خودش پسری نداشت رامین را مانند پسرش دوست

داشت و چون او را خوب می شناخت از اینکه چنین دامادی نصیبش شود عرش را سیر می کرد.

پدر محبوبه هم جز این نمی خواست.او برای برادربزرگترش احترام خاصی قائل بود و چون از هر نظر او را قبول

داشت و به او افتخار می کرد پس مایه ی مباهات او بود اگر رامین رسما از محبوبه خواستگاری می کرد.

بله همه و همه موافق این ازدواج بودند تنها کسی که در این میان مخالف این ازدواج بود محبوبه بود.برای محبوبه

عجیب بود که چرا هیچ کس او را در نظر نمی گیرد حتی مادرش یک بار از او نمی پرسد که آیا رامین را دوست

رمان بوک
Romanbook.ir

داری یا نه؟همه فکر می کردند که محبوبه هم متقابلا عاشق رامین است و تنها به خاطر شرم و حیای دخترانه اش این موضوع را مطرح نمی کند.

محبوبه آن قدر از این موضوع در رنج بود که روز به روز بر کینه و دشمنی اش نسبت به همه به ویژه خود رامین افزوده می شد دلش می خواست که یک بار همه ی این فامیل بی انصاف و از خود راضی را سر جایشان بنشاند.

از وقتی فهمید رامین به او علاقه مند شده چندان از این موضوع استقبال نکرد چون فکر می کرد که اگر قرار باشد دختری با رامین ازدواج کند مهرناز است نه او و بعد که دانست رامین به او علاقمه دارد کمی نگران شد چون از واکنش مهرناز می ترسید ولی حتی وقتی مهرناز ازدواج کرد و رفت باز هم محبوبه در مورد رامین دو دل بود این حالت وقتی بیشتر شدکه محبوبه رضا را ملاقات کرد.رضا دوست رامین سبزه رو بود و موهایی پر پشت و مشکی داشت او هم مانند رامین ورزشکار بود قهرمان پرتاب

رمان بوک Romanbook.ir

دیسک و وزنه دانشجویان کشور شده بود رشته مهندسی مکانیک را تمام کرده بود خوش برخورد و صمیمی بود به

طوری که در ملاقات اول همه را جذب می کرد صدای گرم و مردانه ایداشت هنگامی که صحبت می کرد لحن کلام او

طنین خاصی داشت که برای شنونده گیرا و جالب می نمود و مبوبه بعد از چندین بار که رضا را دید دل به او بست و

خودش را برای همه ی خطرها و مخالفت های بعدی که دیر یا زود از سوی فامیل صورت می گرفت آماده کرده بود.

ایراد بزرگ این وصلت تنها در این نبود که محبوبه باید به رامین جواب رد می داد بلکه مشکل اصلی این بود که رضا

دوست صمیمی و چندین و چند ساله رامین بود.

حدود شش ماه پیش بود که محبوبه برای اولین بار رضا را دید آن شب جشن نامزدی رویا خواهر کوچکتر رامین بود

رامین دوست صمیمی اش را هم دعوت کرده بود رامین پیش از این دربار ی محبوبه با رضا صحبت کرده بود به او

رمان بوک
Romanbook.ir

گفته بود که دختر عمویش دل و دین از او برده و در آرزوش ازدواج با او روز شماری می کند به رضا گفته بود که به

خاطر محبوبه زندگی می کند به خاطر محبوبه نفس می کشد و به خاطر محبوبه آماده است با هر مشکلی مبارزه کند.

آن شب محبوبه لباس سپید و ساده ای پوشیده بود که با پوست سبزه و چشمان سیاهش هماهنگی زیبایی ایجاد

کرده بود موهای بلند و مشکی اش را که تا کمر می رسید مانند همیشه رها کرده بود و با قیافه جذاب و دخترانه و

لبخند شیرینش با رضا آشنا شد.

زیبایی دختر جوان برای رضا شگفت آور بود و بعد که لبخند شیرین و حرکات او را دید به رامین حق داد که دیوانه

دختر عمویش باشد و در عشق او بسوزد.

محبوبه در همان نگاه اول رضا را پسندید از ظاهر جوان هایی مثل رضا خوشش می آمد رضا برعکس رامین سبزه رو

بود البته چندان بلند قامت و کشیده نبود اما بازوان عضلانی و سرشانه های پهن و سینه های ستبری که داشت او را

رمان بوک
Romanbook.ir

بلندتر و استوارتر نشان می داد.

محبوبه بعد از آن شب به بهانه های مختلف در خانه ی رامین رضا را ملاقات کرد و هر بار بیشتر به او دل بست

رامین بیچاره که فکر می کرداین ملاقات ها به خاطر اوست از شادی سر از پا نمی شناخت و در پی فرصتی بود که هر

چه زودتر موضوع را به خود محبوبه هم بگوید.

در یکی از روزهایی که محبوبه در منزل عمویش بود و با رویا دختر عمویش صحبت می کرد رامین و رضا زنگ زدند

و وارد شدند قلب محبوبه به شدت می تپید رنگش پریده و دست و پایش یخ کرده بود از دیدن رضا چنان هول شده

بود که ظاهرش نیز سر درون را فاش می کرد.پس از مدتی که به احوال پرسی و خوش و بش گذشت محبوبه از

حرف های رامین و رضا فهمید که رضا هم یک ماه دیگر سربازی اش تمام می شود در ضمن فهمید که روز سه شنبه

رضا در باشگاه البرز تمرین دارد و ساعت ۲ظهر تمرینش تمام می شود و قرار است که عصر همان روز رامین و

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا با پدر و مادر رامین بروند و ساختمانی را برای شرکت خود اجاره کنند.رضا و رامین و یکی دیگر از دوستانشان

از مدتها قبل تصمیم داشتند بعد از فارق التحصیلی شرکت مهندسی دایر کنند.

این حرفها و نقشه ها برای محبوبه مهم نبود برای او فقط این مهم بود که روز سه شنبه ساعت ۲ظهر می تواند رضا

را بدون رامین ببیند.

آن شب بعد از رسیدن به خانه بی درنگ به دوست صمیمی اش نسیم زنگ زد و به او گفت:

-نسیم جون روز سه شنبه ظهر ناهار میام خونه ی شما.نسیم بی خبر از همه جا با اینکه خنده اش گرفته بود گفت:

-قدمت به روی چشم بفرمایید.

محبوبه با بی صبری ماجرا را برا نسیم تعریف کرد و به او گفت:

-خلاصه من به مامانم میگم که روز سه شنبه ناهار میام خونه ی شما.

نسیم قبول کرد و از همدیگر خداحافظی کردند.

رمان بوک
Romanbook.ir

آن روز یکشنبه بود و محبوبه تا سه شنبه فرصت داشت که هر چه لباس دارد بپوشد و جلوی آئینه خود را برانداز

کند در تب و تاب عجیبی بود اشتهایش به کلی از بین رفته بود و فکر و ذکرش تنها رضا بود.

بالاخره سه شنبه فرا رسید و محبوبه که بی صبرانه انتظار کشیده بود به حمام رفت و با عجله موهایش را صاف کرد

آرایش ملایمی کرد و از خانه بیرون زد.

دل در سینه اش به شدت می تپید با عجله خودش را به کوچه رساند در خیابان اصلی یک تاکسی خالی گیر اورد و

نشانی سالن ورزشی را داد دعا میکرد سر وقت برسد تا بتواند به موقع با رضا روبرو شود ساعت کمی از ۲گذشته

بود محبوبه با خودش حساب می کرد که بعد از تمرین یک ربعی طول می کشد تا رضا لباس بپوشد و او می تواند به

موقع برسد.

حسابش درست بود محبوبه درست ساعت ۵/۲۰به باشگاه رسید کرایه تاکسی را پرداخت و با تردید و دودلی

رمان بوک
Romanbook.ir

جلوی در باشگاه این پا و اون پا کرد می دانست وارد شدن به آنجا کار درستی نیست.از طرفی از مزاحمت های خیابانی

هم می ترسید.نمی دانست چه کار کند به آرامی چند قدمی از باشگاه دور شد چشم های نگران و کنجکاوش به طرف

در باشگاه بود.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که قامت استوار رضا ساک به دست نمایان شد محبوبه بلافاصله مسیرش را تغییر داد به

طوری که رو در روی رضا قرار گرفت.

رضا با دیدن محبوبه جا خورد ولی محبوبه کاملا اشتیاق و رغبت را در چشمان رضا تشخیص داد بنابراین با جرئت

بیشتری چشم در چشم او انداخت.رضا بلافاصله سلام کرد محبوبه با دستپاچگب به او پاسخ داد و گفت:

-اه چه تصادفی من داشتم می رفتم خونه ی یکی از دوستانم.

رضا با ادب و لبخند شیرینی گفت:

-اجازه بدین شمارو برسونم.ماشینم چند قدم پایین تر پارک شده.

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه با اخم قشنگی جواب داد:

-نه، مزاحمتون نمیشم، خودام تاکسی میگیرم و میرم.

ولی رضا که مجذوب زیبایی محبوبه شده بود، گفت:

- این حرفها چیه؟! چه مزاحمتی، من تا عصر کاری ندارم ودرخدمت شماهستم.

محبوبه که وانمود می کرد نمیخواهد مزاحم او شود، بالاخره رضایت داد و شانه به شانه رضا به راه افتاد. موهای رضا

هنوز خیس بود و برق می زد.

وقتی سوار ماشین شدند ،رضا با ادب رو به محبوبه کرد و گفت:

- محبوبه خانم، مقصدتون کجاسن؟ از کدام طرف بروم؟محبوبه لحظاتی خیره به چشمان رضا نگاه کرد. مرد جان از دیدن چشمهای سیاه و درشت محبوبه، هراسان نگاهش

را دزدید و در دل کمی احساس نگرانی کرد.کمی صبر کرد و چون جوابی نشنید گفت:

- ببخشید کجا برم؟

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه لبخند شیرینی زد و گفت:

- گفتم که می رم خونه دوستم!

رضا که انتظار چنین شوخی و شیطنتی را نداشت، دوباره دستپاچه شد و گفت:

- یعنی..یعنی کجا؟

محبوبه خندید.از میان لبهای درشت و زیبایش، دندان های صدف گونش ،آشکار شد و رضا بی اختیار به صورت او

چشم دوخت. مرد جوان دوباره نگاهش را دزدید و ناچار ماشین را روشن کردو به راه افتاد. در درونش غوغایی بود

دختری که کنارش نشسته بود صمیمی ترین دوستش را اسیر خود کرده بود. با آنکه از نظر رضا نیز این دختر زیبا

بود اما به خودش حق نمی داد که اندیشه خطایی به ذهن راه دهد. همانطور که رانندگی می کرد، نمی دانست چه

کند. می ترسید دوباره سوال کندو گرفتار نگاه های دختر شود، بنابراین در سکوت رو به مقصد نامعلومی شروع به

راندن کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

دقایقی گذشت.دقایقی که برای هر دو آنها، بخصوص برای محبوبه، طولانی و طاقت فرسا می نمود. بالاخره محبوبه تصمیم گرفت که این سکوت را بشکند. با لحن شیرینی گفت:

- ببخشید، آقا رضا، مسیر من این طرفی نیست.

رضا بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

- آه معذرت می خواهم، مسیرتان کجاست؟

محبوبه به جای گفتن نشانی، با لحن معصومانه ای گفت:

- شما از دیدن من ناراحت هستین؟

در حالی که به چشمانش حالت غمگین و محزونی می داد، به بازوهای ستبر و ورزیده مرد جان نگاه کرد.رضا بعد از شنیدن جمله آخر محبوبه ، بی اختیار برگشت و گفت:

- ابدا! این چه حرفیه میزنین؟من...من از دیدن شما خیلی هم خوشحالم و ...

محبوبه به میان حرف او دوید و با لبخند شیرین و بچگانه ای گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

- راستی؟

رضا بی اختیار جواب داد:

- بله راستی!

دیگر برای رضا مسلم شده بود که دختر عموی دوستش، برای او نقشه ای کشیده است. نمی دانست چه کار کند از

ضعف و بی ارادگی خودش ،عصابنی شده بود، دلش میخواست جدی و خشک برگردد و به محبوبه بگوید بهتر است

زودتر شما را برسانم، چون درست نیست،من و شما با هم تنها باشیم. یا مثلا بگوید محبوبه خانم، بهتر است من یک

تاکسی برای شما بگیرم تا شما را به مقصد برساند. ولی این افکار، فقط در مغز رضا می گذشت و هیچ یک بر زبان

جاری نمی شد. احساس کرد، داغ شده است. به آرامی به دستهای دختر جوان که روی دامن مشکیِ او قرار داشت

نگاه کرد، نگاهش را تا ساق های کشیده او امتداد داد و دوباره به روبه رو خیره شد . بعد از لحظاتی رضا گفت:- دوست شما نگران نمیشه اگه شما سر وقت نرسین؟

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه بلافاصله جواب داد:

- راستش نمیدونم چی بگم، من..من با دیدن شما همه چی رو فراموش کردم!

رضا عرق کرد، گرمش شد،نسیمی که از پنجره باز ماشین به درون می وزید، گیسوان دختر جوان را پریشا می کرد و

بوی عطر او را به مشام رضا می رساند. او از دیدن این همه زیبایی لذت می برد، می دانست که حق ندارد، به این

موجود شکننده و خواستنی، جز به عنوان خواهر، احساس دیگری داشته باشد، ولی خوب یا بد رضا این احساس را

داشت یا شاید در آن لحظه این احساس را پیدا کرده بود. در حالی که بدنش گرم شده بود و احساس نفس تنگی می

کرد، کوشید در برابر خواسته دختر جوان مقاومتی نکند. به طور حتم، موضوعی در میان بود که او خبر نداشت، اگر

واقعا موضوع عشق و دلدادگی در میان نبود که محبوبه با این نگاه مشتاق و با این سماجت، درکنار او نمی نشست و

رمان بوک
Romanbook.ir

از جواب دادن طفره نمی رفت. اصلا از کجا معلوم است که محبوبه هم رامین را دوست داشته باشد؟ شاید موضوع

آنقدرها هم که رضا فکر می کرد، جدی نیست. ولی رضا خوب می دانست که افکار او همه پوچ و توخالی است. او

خوب میدانست که رامین به خاطر این دختر شب و روز ندارد ،حالا اگر محبوبه متقابلا عاشق او نیست، مطلب دیگری

است، در هر حال، رضا به خود حق نمی داد که هیچ گونه تمایلی نسبت به این دختر داشته باشد. او این گرایش را

احساس می کرد .نزد خود اعتراف کرد که این احساس حقیقت دارد و همیشه واقعا آرزوداشته که او هم بتواند با

دختری همانند محبوبه ازدواج کند.

بالاخره رضا دل به دریا زد و گفت:

- محبوبه خانم بالاخره ما چه موقع میتوانیم شیرینی عروسی را بخوریم؟

محبوبه مثل بمب ترکید و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

- کدوم عروسی؟ کدوم شیرینی؟ شما هم مقل بقیه خودتون می برید و می دوزید؟

رضا که دستپاچه شده بود با لکنت گفت:

- معذرت می خوام، نمیخواستم ناراحتتون کنم، راستش من از رامین شندم که..یعنی رامین به من گفت که...

محبوبه به میان حرف او دوید و گفت:

- رامین بیخود گفته، رامین از طرف خودش حرف زده، اصلا رامین چه حق داره که یک طرفه تصمیم بگیره؟

رضا واقعا نمی دانست چه بگویدو چه بکند. بخصوص که در این لحظه محبوبه زد زیر گریه و با صدای بغض آلودی

گفت:

- رامین خان اگر مرد بود، چند سال خواهر بزرگ مرا دلخوش نمی کرد که بعد بزنه زیرش و بیاد خواستگاری من!

محبوبه خودش میدانست که دروغ می گوید. رامین هرگز اسمی از مهرناز خواهر بزرگتر محبوبه نبرده بود و هرگز

رمان بوک Romanbook.ir

کوچکترین تمایلی به او نشان نداده بود، حالا اگر مهرناز به او علاقه داشت یا پدر ومادر محبوبه، دوست داشتند که

دختر بزرگشان را به رامین بدهند، حرف دیگری بود. ولی محبوبه این دروغ را گفت و آنقدر واقعی و حق به جانب

این دروغ را بر زبان آورد که رضا واقعا فکر کرد که چنین موضوعی بوده و از اینکه چهره واقعی دوستش یعنی

رامین را،صادق تر و امین تر از اینها شناخته بود، جا خورد.

کمی سکوت کرد . ناگهان احساس شادمان یکرد، گویی رامین ،پسر خوب دانشکده برق، عضو تیم بسکتبال

دانشگاه، پسر خوش اخلاق و ورزشکار، دوست چندین و چند ساله او نبوده است. وجود محبوبه و زیبایی و جوانی اش، او را مدهوش کرده بود. بی اختیار برگشت و به اونگاه کرد، چشمان دختر جوان با نم اشکی که در آن نشسته

بود، براق تر و زیبا تر می نمود.رضا دلش میخواست ساعت های پیاپی به این چشمان سیاه و جادویی و این صورت زیبای سبزه گون، نگاه کند و در آن غرق شود.

رمان بوک
Romanbook.ir

بی اختیار گفت:

- محبوبه خانم اجازه می دین جایی بریم و کمی بنشینیم تا شما اعصابتون راحت بشه و بعد برین خونه دوستتون؟

بدون شک محبوبه از هیچ پیشنهاد دیگری به این اندازه، خوشحال نمی شد . بی اختیار لبخند قشنگی زد و گفت:

- باشه!

رضا بار دیگر از لحن شیرین او غرق شعف شد و بی اختیار خندید و دور زد، سرعت ماشین را زیاد کرد و به سرعت به طرف خیابان پهلوی رفت.

در آن دقایق هم محبوبه و هم رضا، سنگینی مردی به نام رامین را کاملا حس میکردند. آنها می دانستند با این کارشان چه فاجعه ای به بار می آورند و چه آتشی به پا می کنند. آتشی که بدون شک، رامین را می سوزاند وچه بسا دامن خود انها را هم می گرفت. ولی احساسات شدیدی که اکنون دو طرفه شده بود، در آن لحظه سرپوشی بود بر اتفاقات آینده.

رمان بوک
Romanbook.ir

دقایقی بعد، محبوبه و رضا، مثل دو زوج جوان، در یکی از رستوران های بالای شهر،گل می گفتند و گل می شنیدند.

چند روزی به اتمام سربازی رامین باقی نمانده بود رامین ازشادی سر از پا نمی شناخت همه نقشه ها و برنامه های

آینده اش را پایه ریزی کرده بود پدرش به تازگی آپارتمان کوچکی برایش خریده بود و رامین با هزاران آرزو در

انتظار این بودکه محبوبه با سلیقه خودش این لانه ی عشق را بیاراید.شبها با یاد محبوبه به خواب می رفت و صبح ها به

امید دیدار او یا حتی شنیدن صدایش از خواب بیدار می شد جو.ان بود و عاشق فعال و پر انرژی دلش میخواست به

جای راه رفتن پرواز کند و به جای سخن گفتن بانگ برآورد و شادی و هیجان درونش را به همه ابراز دارد مادرش

را در آغوش می گرفت و به قول خودش ماچ های آبدار از او می گرفت سر به سر خواهر کوچکتر و برادرش می

گذاشت سوت می زد وبلند بلند آواز می خواند آوازهای عاشقانه و پر سوز و گداز و چون صدای خوبی هم داشت

رمان بوک
Romanbook.ir

غیر از خودش افراد فامیل هم از شنیدن صدای او لذت می بردند پدرش با قیافه ای جدی به حرکات او نگاه می کرد

ولی در دل از شادی پسرش شاد بود و لبخند های زیر لبی خود را با همسرش به طور مخفیانه ردو بدل می کرد

فضای خانه شات لبریز از شور و نشاط و حال و هوای عشق بود این حال و هوا به افراد دیگر خانواده اش سرایت

کرده و همگی با محبت و شوق به این شورو حال رامین ارج می نهادند و از آن لذت می بردند مادرش دقایق طولانی

گل های اطلسی باغچه را آب می داد و به فکر فرو می رفت فکر اینکه بالاخره پسر مهربان و خوبش را داماد خواهد

کرد.

سهیلا خانم مادر رامین زنی خوشبخت و مرفه بود در زندگی هیچ کم و کسری نداشت با اخلاق تند و عصبی شوهرش

به خوبی کنار آمده بود او اگر چه با مادر محبوبه چندان میانه ای نداشت اما چون خانواده آنها را خوب می شناخت

رمان بوک
Romanbook.ir

واز سوی دیگر از محبوبه خوشش می آمد با این ازدواج موافق بود و آرزو داشت هر چه زودترپسرش سروسامانی

بگیرد

پدر رامین هم از این وصلت راضی و خشنود به نظر می رسید و چون اهل حساب و کتاب هم بود خوشحال می شد از

اینکه ثروتش در خانواده و فامیل خودش باقی بماند و جای دوری نرود.خلاصه حال و هوای خانه پر طراوت بود از یک طرف خواهر رامین نامزد کرده و به زودی ازدواج می کرد و از طرف

دیگر رامین تا چند روز دیگر سربازی اش تمام می شد و با محبوبه ازدواج می کرد و از خانه پدری می رفت.

از نظر رامین کار ازدواج او و محبوبه تمام شده بود گرچه او به طور مستقیم چیزی به محبوبه نگفته بود اما بدون شک

محبوبه از موضوع مطلع بود و اگر حرفی نزده یا در این باره صحبتی نکرده بود رامین آن را به حساب حیای دخترانه

رمان بوک
Romanbook.ir

اش می گذاشت و مطمئن بود که محبوبه هم او را دوست دارد و با این ازدواج موافق است.

اما محبوبه روزهای متمادی بود که رضا را می دید و فکر و ذکرش تنها رضا بود.در مدت دوس ه هفته ای که با رضا

رفت و امد داشت به طور محسوس دیدارهایش را با خانواده عمویش کم کرده بود اعصابش ناراحت و متشنج بود

فکر رویارویی با حقیقت برایش مشکل می نمود و دلش نمی خواست درباره ی ان فکر کند در دیدارهای پنهانی با

رضا حرفی از رامین نمی زد رضا هم همین طور گویی هر دوعمدا نمی خواستند سخنی از رامین به میان آورند ولی

سنگینی وجود رامین را حس می کردند.

حالا دیگر رضا هم دربند عشق محبوبه اسیر شده بود او هم عاشق و شیفته ی محبوبه بود دیدارها و تماسهای تلفنی

اش با رامین کمتر شده بود گرچه عشق محبوبه سرپوشی بود برو روی زشتی کاری که انجام می داد ولی با این همه

رمان بوک
Romanbook.ir

وجدانش همیشه او ربا سرزنش می کرد و فکر رویارویی با رامین و بارگویی حقیقت برایش عذاب آور و مشکل بود

نمی دانتس چه کار کند او هم مانند رامین سربازی اش رو به اتمام بود رضا که نامزد دوستش را از چنگش ربوده و از

ان خود کرده بود بارها تصمیم گرفت که خودش واقعیت را با رامین در میان بگذارد ولی هر بار پاهایش سست شده

و از تصمیم خود منصرف شده بود.

محبوبه هم حال و روز چندان درستی نداشت گرچه از کاری که کرده بود پشیمان نبود ولی تحمل بار سنگین این راز

و اضطرابی که از فکر به سرانجام کار حس می کرد او رالاغر و تکیده کرده بود به صدای هر زنگ تلفنی از جا می

جهید و به شنیدن هر صدای بلند تکان می خورد وبه شدت عصبی می شد مادرش فکر می کرد به خاطر اضطرابی که

عشق و ازدواج در هر دختری ایجاد می کند دخترش لاغر و ضعیف شده است در دل دعا می کرد که خانواده برادر

شوهرش هر چه زودتر رسما برای خواستگاری اقدام کنند.

رمان بوک
Romanbook.ir

بالاخره آرزوی مادر محبوبه تحقق پیدا کرد و یک روز مادر رامین تلفن کرد و با توافق او روزی را برای گفتگو

درباره ی ازدواج رامین و محبوبه تعیین کرد.ضمن صحبت هایش گفت:

-البته با اجازه شما و پدر و محبوبه جون بهتره یه روز رامین و محبوبه حرفهایشان را بزنند و در خلوت گفتگو کنند

که روز خواستگاری زحمت همگی کمتر باشه.

مادر محبوبه هم با خشنودی گفت:

-البته خواهش می کنم اجازه لازم نداره دختر خودتونه.

مادرمحبوبه از خوشحالی نمی دانست راه برود یا پرواز کند ساعت ۹صبح پانزدهم مرداد ماه بود دخترهایش هر دو

در خواب بودند مهشید دختر کوچکش که تازه امتحان کنکور داده بود به تلافی روزها و شبهای گذشته در خواب

بود.

مهری خانم آرام در اتاق محبوبه را باز کرد و با صدای آهسته گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

-محبوبه محبوبه جان پاشو الهی قربونت برم همین الان زن عمویت زنگ زد و گفت دوشنبه هفته آینده میان

خواستگاری.محبوبه در حالت خواب و بیداری منظور مادرش را کاملا درک کرد مثل برق گرفته ها در رخت خوابش نشست با

چشمان مات و وحشت زده به مادرش زل زده بود بی اختیار گفت:

-بیخود!

مادر بیچاره که فکر کرد محبوبه منظور او را نفهمیده یا هنوز در خواب است با لحن مادرانه ای گفت:

-محبوبه جون مادر میگم زن عموت تاریخ خواستگاری رو برای هفته ی دیگر تعیین کرده.

محبوبه همان طور که نشسته بود پتو را کناری زد پاهایش را روی زمین قرار داد و در حالی که دنبال کفش های راحتی

می گشت گفت:

-حالا مامان جون تو چرا انقدر خوشحالی؟

مادرش با تبسم جواب داد:

رمان بوک
Romanbook.ir

-مگر تو خوشحال نیستی؟

محبوبه به مادرش نگاه کرد مادرش زنی میانه قامت و کمی چاق بود لباس تمیز و شیکی پوشیده بود و روسری گلداری هم به سربسته بود.

همانطوری که روبروی محبوبه ایستاده بود با تعجب به او لبخندی زد از نگاه مات و غمگین محبوبه لبخند بر لبش خشکید و گفت:

-نفهمیدم چی گفتی؟مگه تو خوشحال نیستی؟

ناگهان بغض محبوبه ترکید و همان طور که نشسته بود کمر مادرش را در آغوش گرفت.صورتش را به شکم گوشتی و چاق او فشار داد و زد زیر گریه.

مادرش برای لحظاتی حیران او را نگاه کرد و در حالی که سرو گیسوان او را نوازش می کرد به آرامی او را از خود جدا ساخت و کنار او روی تخت نشست.دست های دخترش را در دست گرفت و با محبت فشرد.سپس اشکهای

رمان بوک
Romanbook.ir

صورت محبوبه را پاک کرد نزدیکتر رفت دخترش را در آغوش گرفت و بوسید و با مهربانی گفت:

-مادر به قربونت بره چرا گریه می کنی؟مگه من مردم که تو گریه می کنی؟

-خدا نکنه مامان این چه حرفیه می زنی؟

مادرش که نگران شده بود جواب داد:

-پس چرا گریه می کنی؟آخه چی شده؟نکنه گریه خوشحالیه؟

محبوبه از این حرف لجش گرفته بود با صدای بلندتری شروع به گریه کرد به صدای گریه بلند او مهشید هم از

خواب پرید و هراسان از اتاقش بیرون آمد لباس شخصی بلند و سفیدی پوشیده بود که تا روی زمین کشیده می شد

مثل مادرش کوتاه ق و فربه و برخلاف محبوبه پوست صورتش سفید و چشمهایش زیتونی بود و خرمنی از موهای

بور زرین اطراف صورت بیضی شکل و زیبایش را گرفته بود با نگرانی به در اتاق تکیه داد چشمهای درشت و

زیبایش را به مادر و خواهرش دوخت و به آرامی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

-چی شده؟

پیش از آنکه مهری خانم حرفی بزند محبوبه با صدای گریان و بلند جواب داد:

-چیزی نشده فقط می خوان منو به زور شوهر بدن!

در یک لحظه هم مادر محبوبه و هم خواهرش با تعجب گفتند:-به زور؟

محبوبه که بیشتر عصبانی شده بود گفت:

-بله به زور!اصلا من تا به حال کی گفتم که رامین رو دوست دارم و حاضرم با اون عروسی کنم؟من تا به حال کی به

رامین آقا گفتم که از عشقش دارم می میرم و بیاد خواستگاری من؟هان؟کی گفتم؟

مادر و خواهر محبوبه با چشمهای متعجب و پرسان به هم زل زدند بالاخره مادر بیچاره با لکنت گفت:

-آخه محبوبه جان این چه حرفیه که میزنی؟تو بیشتر از یکساله که می دونی رامین تو رو می خواد چطور حرفی

نزدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه با عصبانیت جواب داد:

-کدومتون از من سوال کردین؟کدومتون از من پرسیدین که این پسره رو می خوای یا نه؟

مهشید که مبهوت و متعجب به او نگاه می کرد چند قدمی جلو رفت و گفت:

-یعنی محبوبه خانم می خوای بگی که رامین رو دوست نداری؟یعنی می وای بگی حاضر نیستی با اون ازدواج کنی؟

محبوبه با غیظ گفت:

-می خوام سر به تنش نباشه اون غلط کرده که یک طرفه تصمیم گرفته اگر از اول موضوع را با خودم در میون می گذاشت حالیش می کردم که دیگه وقت خواستگاری تعیین نکنه.

مهشید بی اختیار لبخند زد و رضایت خاصی در صورتش نقش بست که از دید محبوبه هم پنهان نماند.

در این هنگام مادر محبوبه با لحن تضرع آمیزی گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

-محبوبه جون می فهمی چی داری میگی؟می فهمی داری چه آتشی به پا می کنی؟اصلا همه یه طرف بابات بفهمه

سکته می کنه.

محبوبه با لجبازی گفت:

-خاطرت جمع سکته نمی کنه می خواست از اول مثل یک پدر خوب و فهمیده با من هم مشورت بکنه بعد در مورد

زندگی من تصمیم بگیره.

مادر محبوبه با بیچارگی دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

-حالا من چه کار کنم؟چطوری به روی عموت و زن عموت نگاه کنم؟چی به اونا بگم؟

بعد در حالی که از روی تخت بلند می شد ادامه داد:

-خدا مرگم بده من چطوری این موضوع رو به گوش بابات برسونم؟

مهشید که هیجان زده شده بود خودش را به مادرش رساند و گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

-خوب مامان دوسش نداره زور که نیست اصلا تو چرا خودتو ناراحت می کنی بذار خودش موضوع رو به رامین بگه.

محبوبه با خودش فکر کرد مهشید راه حل خوبی پیشنهاد کرده ولی مادرش رشته افکار او را گسست و گفت:

-چی چی ر به رامین بگه؟آخه حیف این پسره نیست؟

بعد رو به محبوبه کرد و گفت:

-چرا می خوای خودتو بدبخت کنی فکر کردی می تونی بهتر از رامین پیدا کنی؟

محبوبه بلافاصله جواب داد:

-بله پیدا کردم خیلی هم بهترش رو پیدا کردم.سکوتی مرگبار فضار کوچک اتاق محبوبه را فرا گرفت.

مهشید به آرامی نزدیک خواهرش نشست و گفت:

-محبوبه راست میگی؟یعنی یکی دیگه رو دوست داری؟

محبوبه در حالی که نگاهش را از نگاه مادرش می دزدید گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

-بله من یک نفر دیگه رو دوست دارم آخه بابا من هم آدمم حق انتخاب دارم چرا باید فقط انتخابیشم؟حالا که عهد

بوق نیست لااقل رامین یک کلمه از خود من هم سوال می کرد.

مادرش نگاه ملامت باری به او کرد و گفت:

-بسه بسه فرنگی بازی درنیار ما رسم و رسوماتی داریم....

بعد بلافاصله جلو آمد و پرسید:

-راستی محبوبه اون کیه که بهش علاقه مند شدی چی کاره است؟باباش وضع مالی خوبی داره یا نه؟

محبوبه با تعجب به مادرش نگاهی کرد و گفت:

-ببینم اگر وضعش بهتر از رامین باش شما دیگه ناراحت نیستی؟

مادرش کمی به خود آمد و گفت:

-واه واه چه حرفها تو که میدونی مال دنیا برای من ارزش نداره اگر پرسیدم به خاطر خودته.

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه خیلی مختصر رضا و خانواده اش را معرفی کرد و در ضمن به دروغ گفت:

-خواهر رضا در داشنگاه همکلاس منه.

محبوبه نگفت که رضا دوست صمیمی رامین است و چه بسا اگر او را نمی دید شاید گرایشی به رامین پیدا می کرد و

با او ازدواج می کرد محبوبه می دانست که اگر پدر و مادرش بفهمند که هر روز با پسری قرار ملاقات دارد چه فاجعه

ای رخ می دهد.

هنوز حرفهایشان تمام نشده بود که تلفن زنگ زد مهشید پایین لباس خوبش را جمع کرد و به طرف تلفن دوید به

شنیدن صدای مخاطب سرخ شد کمی لکنت زبان پیدا کرد و گفت:

-سلام رامین حالت چطوره؟

-سلام مهشید محبوبه هست؟

با اینکه مهشید می دانست رامین محبوبه را دوست دارد و به خاطر او تلفن کرده است از طرز برخورد پسر عمویش

رمان بوک
Romanbook.ir

عصبانی شد و گفت:

-رامین خان شکا بلد نیستین حال و احوال بپرسین؟

رامین از اینکه دختر عموی کوچکش ادای بزرگترها را در می آورد خنده اش گرفت و گفت:

-ببخشید خانم بزرگ حالتو چطوره؟

مهشید که دلخور شده بود جوابی نداد و گفت:

-گوشی.

بعد محبوبه را صدا زد و با اشتیاق ایستاد تا به سخنان خواهر بزرگش گوش کند محبوبه گوشی را برداشت و با

سردی گفت:

-الو...رامین با یک دنیا شوق جواب داد:

-سلام محبوبه خوبی؟

-ای بد نیستم تو چطوری؟

رامین کمی از لحن سرد محبوبه جا خورد ، اما به روی خودش نیاورد و گفت :

رمان بوک
Romanbook.ir

-می خوام هر چه زودتر ببینمت ، از زن عمو بپرس ، امروز عصر می تونم بیام دنبالت یا نه ؟

محبوبه دلش می خواست بگوید چرا از خودم نمی پرسی ، یعنی تو انقدر مطمئنی که من می خوام ببینمت که اجازه ام

را از مادرم بگیری ولی به روی خودش نیاورد و با خود فکر کرد به قول مهشید ، بهتر است شخصا موضوع را به

رامین بگوید تا پدر و مادر بیچاره اش را کمتر عذاب بدهد .

پس با همان سردی گفت :

-رامین بهتره خودت با مامان صحبت کنی و قرار بگذاری .

رامین بلافاصله جواب داد :

-محبوبه تو حالت خوبه ؟

-آره چطور مگه ؟

-هیچی ، همین طوری گفتم . آخه صدات خیلی سرد و بی حاله .

محبوبه دیگر صحبتی نکرد و گوشی را به مادرش داد . برای ساعت ۷عصر قرار گذاشتند .

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین گوشی را که گذاشت ، نگرانی و دلشوره وجودش را فرا گرفت . صدای محبوبه ، صدای همیشگی نبود . البته

غیبتها و نبودن های اخیر محبوبه هم از چشم رامین پنهان نمانده بود . رامبن می خواست بداند دلیل سردی ناگهانی

محبوبه چیست و از سوی دیگر محبوبه در تب و تاب این بود که چگونه موضوع را به رامین بگوید .

آن روز پیش از ظهر محبوبه در فرصتی که پیدا کرد تلفنی به رضا زد و قرار آن روز عصر را به او گفت . رضا در

وهله ی اول عصبانی شد و با تغیر گفت :

-لازم نیست با اون تنهایی جایی بری !

محبوبه با تعجب گفت :

-رضا ! چی داری میگی ؟ یعنی چی لازم نیست ؟

رضا به خود آمد و از حرفی که زده بود پشیمان شد و با کمی لکنت زبان گفت :

-آخه محبوبه ، دیگه خوش ندارم با هیچ پسری حرف بزنی ، حتی پسر عموت ، حتما می خواد از عشق و عاشقی هم

رمان بوک
Romanbook.ir

حرف بزنه .

محبوبه قلبا خوشحال شد و لبخندی به روی لبانش نشست ولی نگذاشت رضا از این احساس بویی ببرد . او از حسادتی که رضا نشان می داد لذت می برد . با این همه با ناراحتی ادامه داد :

-راستش رضا امروز عصر من خودم موضوع را به رامین میگم ، یعنی بهش میگم که اونو مثل برادر دوست دارم .

نمی تونم باهاش ازدواج کنم .

رضا با عجله گفت :

-خب دیگه چی ؟ بهش میگی که ... میگی که ما می خواهیم با هم ازدواج کنیم ؟

محبوبه کمی جا خورد و بالافاصله گفت :-نه دیگه ، این یکی رو تو باید بهش بگی . اگه قرار باشه هم بهش بگم اونو دوست ندارم و هم بگم می خوام با رضا

عروسی کنم ممکنه دیوونه بشه .

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا اخم هایش در هم رفت . رامین را دوست داشت و هرگز حاضر نبود ناراحتی او را ببیند . ولی در کفه ی دیگر ترازو ، وزنه ای قرار داشت که خیلی سنگین تر از رامین بود . محبوبه اکنون نیمی از وجود و قلب و روح رضا را تشکیل می داد .

محبوبه از سکوت رضا فهمید که او هم برای رامین ناراحت است ، بنابراین گفت :

-ببین رضا ، من هم مثل تو حال خوشی ندارم و برای رامین دلم می سوزه . ولی چکار کنیم ؟ من و تو به هم علاقه داریم و نمی تونیم جدا از هم زندگی کنیم . حالا گیرم من با رامین ازدواج کنم ، نمی تونم اونو خوشبخت کنم و زن خوبی برایش باشم .

رضا فکری کرد و گفت :

-درسته ، حق با توست . در هر حال محبوبه موضوع را یک طوری به رامین بگو که بهش برنخوره و واقعا احساس کنه که تو اونو مثل برادر دوست داری .

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه به او قول داد و گوشی را گذاشت .

تا ساعت هفت بعد از ظهر ، وقت زیادی بود . مادر محبوبه ، با دل گرفته و افکار پریشان در آشپزخانه پرسه می زد .

نمی دانست چگونه موضوع را به شوهرش بگوید . او و شوهرش روزها و شبهای زیادی درباره ی این وصلت صحبت

کرده و مقشه ریخته بودند . آنها چقدر از این ازدواج فامیلی خوشحال و سرافراز بودند و حالا که همه ی آن رویاها و

آرزوها نقش بر آب شده بود ، مادر بیچاره ، با کوهی از غم و ناراحتی بدون اینکه فکرش کار کند بی هدف راه می

رفت و فکر می کرد . می دانست که صحبت با محبوبه بی نتیجه است . او خودش این دختر را بزرگ کرده و کاملا به

خلق و خوی او آشنا بود . با خودش فکر می کرد رامین از این دخترسیاه سوخته و یکدنده چه دیده که عاشق او شده

و هرگز توجهی به مهرناز نداشته است . از نظر مهری خانم از میان سه دخترش ، مهرناز زیباتر ، خانه دار تر ، خوش

رمان بوک
Romanbook.ir

اخلاق تر و سازگار تر از بقیه بود و از اینکه رامین او را برای ازدواج انتخاب نکرده بسیار تعجب کرده بود ، به

خصوص که مهرناز بیچاره هم رامین را دوست داشت و حاضر بود با دل و جان همسر او شود .

مهشید خواهر کوچکتر محبوبه ، بعد از شنیدن حرف هایی که محبوبه زد بلافاصله به اتاق خودش پناه برد و سخت به

فکر فرو رفت . آن روز حال و هوای خانه آنها با روزهای دیگر ، فرق داشت . مادر بیچاره ، بدون اینکه دخترها را

برای صبحانه صدا بزند ، سماور را خاموش کرد و میز صبحانه را جمع کرد .

مهشید و محبوبه هم به هیچ وجه حال و حوصله ی صبحانه خوردن نداشتند و هر کدام در افکار خودشان با خود

خلوت کرده بودند . مادر محبوبه که به تنهایی در آشپزخانه می چرخید احساس کرد اصلا حوصله ی غذا درست

کردن و آشپزی ندارد .

رمان بوک
Romanbook.ir

آن روز ، روز استراحت مهین خانم کارگر آنها بود . مهین خانم هفته ای سه روز صبح زود می آمد و عصر به خانه

اش می رفت و مهری از اینکه آن روز مهین خانم نیست که سر از ته و توی قضیه درآورد ، خوشحال بود ، چون

بلافاصله خبر را به دیگران انتقال می داد و یک کلاغ را چهل کلاغ می کرد .ظهر فرا رسید ، هیچکس حال و حوصله ی ناهار خوردن هم نداشت ، پدر محبوبه هر روز ساعت دو تا سه بعد از

ظهر به منزل می رسید . غذایش را می خورد و چرت کوتاهی می زد . آن روز وقتی مهری خانم مثل همیشه ناهار

شوهرش را روی میز گذاشت خیلی عادی و کوتاه گفت :

-راستی احمد ، امروز سهیلا خانم زنگ زد و گفت که سه شنبه آینده برای خواستگاری محبوبه میان .

پدر محبوبه که از شنیدن خبر خوشحال شده بود ، لقمه ای در دهان گذاشت و گفت :

-مساله ای نیست منزل خودشونه ، قدمشون روی چشم .

رمان بوک
Romanbook.ir

مهری خانم به زور لبخندی زد و به بهانه ی آوردن آب به طرق یخچال رفت . بغضش را قورت داد و دوباره با ظاهر

متبسم به طرف شوهرش برگشت و ادامه داد :

-راستی احمد ، امروز عصر هم رامین میاد که با محبوبه کمی صحبت کنن .

پدر محبوبه قیافه پدرانه ای گرفت و گفت :

-مساله ای نیست ، فقط بهشون بگو تا قبل از ساعت ۲۲شب خونه باشن . تا وقتی صیغه ای نخوندن ، درست نیست

زیاد با هم دیده بشن ، همین !

مادر محبوبه دیگر جرات نکرد حرفی بزند و با خودش فکر کرد عیبی ندارد ، بگذار مرد بیچاره حداقل چندساعتی

دلش به خاطر عروسی دختر و پسر برادرش خوش باشد . بگذار لااقل امروز بعد از ظهر هم خواب راحتی بکند .

پدر محبوبه بعد از خوردن غذا از پشت میز بلند شد و یکراست برای خواب به اتاقش رفت . همسرش نفس راحتی

کشید و مشغول جمع آوری میز شد .

رمان بوک
Romanbook.ir

بالاخره عصر شد . محبوبه از یک ساعت قبل حاضر شده بود . رامین هم با سر و وضع مرتب حاضر بود . نمی دانست

چرا نگران است . لحن سرد و بی رمق محبوبه دلش را به درد آورده بود . البته او تا آن زمان هم جز حرف های

معمولی با محبوبه حرف دیگری نزده بود ، اما پیش از این حرف زدنش معمولی بود نه خشک و بی احساس . کفش

های نویی که پوشیده بود کمی پاهایش را فشار می داد . مادرش با تحسین او را نگاه می کرد و از وجود پسرش لذت

می برد . مادر رامین در دل به محبوبه حق می داد که بی چون و چرا و بدون هیچ شرطی حاضر به ازدواج با رامین

باشد . در واقع هر وقت موضوع ازدواج رامین با محبوبه پیش می آمد ، پدر محبوبه به برادرش می گفت :

-داداش جان محبوبه دختر خودته ، هرطور صلاح می دونی عمل کن .

و این اعتقاد برای پدر و مادر رامین به وجود آمده بود که خود محبوبه هم صد در صد موافق و مشتاق این وصلت

رمان بوک
Romanbook.ir

است .

کمی زودتر از موعد مقرر رامین با مادرش خداحافظی کرد و به سوی خانه ی دلدارش به راه افتاد . خانه ی آنها به

اندازه ی دو کوچه ی فرعی از یکدیگر فاصله داشت . بعد از لحظاتی رامین به آنجا رسید . از ماشین پیاده شد و زنگ

در خانه ی عمویش را به صدا در آورد .

برعکس همیشه که مورد استقبال همه قرار می گرفت به محض قشار دادن زنگ ، محبوبه در را باز کرد و بدون اینکه

او را به منزل دعوت کند وارد کوچه شد ، در را بست و با اضطراب و نگرانی گفت :

-سلام رامین ، حالت خوبه ؟

رامین با تعجب نگاهی به او کرد و گفت :

-سلام خوبم ، چرا درو بستی ؟ می خواستم با عمو و زن عمو هم احوالپرسی کنم . آخه اینطوری بده .محبوبه که دستپاچه شده بود گفت :

-آخ معذرت می خوام رامین ، حواسم نبود .

رمان بوک
Romanbook.ir

در همین موقع در منزل باز شد و پدر محبوبه با تعجب و کنجکاوی و البته شاد و خندان در آستانه ی در ظاهر شد و با شوخی گفت :

-عمو جان به این زودی داری در میری ؟ هنوز که دخترمو بهت ندادم .

رامین سرخ شد و با عجله گفت :

-سلام عمو جان ، راستش تقصیر من نبود ، محبوبه اشتباهی در را بست وگرنه من می خواستم برای عرض ادب خدمت برسم .

محبوبه حالت دیوانه ها را پیدا کرده بود ، اگر پدرش می دانست که چه در سر دخترش می گذرد بدون شک سکته می کرد .

پدر محبوبه جلو آمد ، صورت برادر زاده اش را بوسید و با خرسندی گفت :

-رامین جان ، سعی کن زودتر برگردین ، آخه جلوی در و همسایه صورت خوشی نداره که ...

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین حرف عمویش را قطع کرد و گفت :

-چشم عمو جان ، مطمئن باشین من محبوبه را زود می رسونم .

بعد کمی جلوتر رفت و به عمویش گفت :

-از طرفی عمو جان ، در و همسایه غلط می کنن حرفی بزنن ، من و محبوبه دیگه با هم غریبه نیستیم .

پدر محبوبه خندید و گفت :

-در هر حال عمو جان ، چند روز دیگه صبر کن ، بعد برای همیشه دستشو بگیر و ببر .

هر دو خندیدند ، دست همدیگر را فشردند و رامین در حالی که در ماشین را برای محبوبه باز می کرد گفت :

-عمو جان به زن عمو سلام برسونین .

سوار شدند و رفتند . پدر محبوبه لحظاتی با نگاه آنها را بدرقه کرد و بعد با شادی در منزل را بست و بشکن زنان

خودش را به حیاط رساند تا گلهای انبوه و زیبای اطلسی باغچه اش را آب بدهد و فضای زیر آلاچیق را آب پاشی کند

رمان بوک
Romanbook.ir

.

به محض اینکه رامین سوار ماشین شد برگشت و با کنجکاوی به محبوبه نگاه کرد ، قیافه ی محبوبه در برخورد اول

بسیار غمگین و سرد بود و رامین باورش نمی شد روزی که آنها برای مستحکم کردن پیوندشان می خواهند با هم

حرف بزنند و راز و نیاز کنند ، صورت محبوبش اینطور در هم باشد .

حدس رامین درست بود . محبوبه سرد و بی احساس به نظر می رسید و چشم هایش را به روبرو دوخته بود . رامین با

تردید و دودلی پرسید :

-محبوبه حالت خوبه ؟ احساس می کنم کمی دلخوری ، آره ؟

محبوبه که بلوز و دامن شیری رنگی پوشیده و موهایش را از پشت با روبان قشنگی جمع کرده و گره زده بود ، به

آرامی او را نگاه کرد . پرده ای اشک چشم های قشنگ و سیاهش را پوشاند ، خواست حرفی بزند ولی بغض راه

رمان بوک
Romanbook.ir

گلویش را بسته بود . سری به علامت نفی تکان داد و بدون اینکه صحبتی کند نگاهش را از رامین دزدید .رامین که از دیدن اشک های محبوبه دگرگون شده بود و از سوی دیگر قیافه ی سرد و غمگین دخترعمویش در

چنین روزی ، به او گران آمده بود با بی صبری و صدای بلند گفت :

-چی شده محبوبه ؟ اصلا از صبح امروز ، رفتارت یه طور دیگه ای شده . میشه زودتر بگی جریان چیه ؟ من که سر

در نمیارم .

محبوبه که از واکنش رامین واهمه داشت و می ترسید اگر کلمه ای بر زبان آورد او را عصبانی و دیوانه کند گفت :

-چیزی نیست رامین ، اگر ممکنه یه جایی بشینیم با هم صحبت کنیم ، من توی ماشین تمرکز حواس ندارم .

رامین پوزخندی زد و گفت :

-مگه می خواهی مساله ی ریاضی حل کنی که تمرکز نداری ؟ من فکر نمی کردم در چنین روزی تو رو اینجوری

رمان بوک Romanbook.ir

ببینم . مثل اینکه ما دو تا قراره درباره ی زندگی آینده مون حرف بزنیم نه ؟

محبوبه دلش می خواست پاسخ دهد تو بله، اما من نه! ولی حرفی نزد و سکوت کرد.

رامین که عصبانی و دلخور شده بود، باخودش فکر کرد چه موضوعی می تواند اینقدر مهم باشد که موضوع عشق و

ازدواج آنها را تحت الشعاع قرار دهد. اگر اتفاقی افتاده یا موضوع مهمی هست چرا عمرش کوچکترین اشاره ای به

آن نکرد و حرفی نزد؟ از طرفی از قیافه و حرکات عمویش نیز جز موافقت چیز دیگری نمی شد حدس زد.

رامین برای آن شب یکی از رستوران های دنج معروف را انتخاب کرده بود. ولی حالت سرد و یخ زده محبوبه و بی

توجهی او تمام آن شرق و اشتیاق را دررامین از بین برد. از طرفی چون رامین برای شنیدن موضوعی که نامزدش را

این طور دگرگون کرده بود، عجله داشت، جلوی پارک بزرگی که نزدیک منزل آنها قرار داشت، ترمز کرد و گفت "

رمان بوک
Romanbook.ir

دوست داری توی پارک بنشینیم و حرف بزنیم؟ "

محبوبه با سر جواب موافق داد و هر دو پیاده شدند. هوا رو به تاریکی می رفت. گل ها و چمن ها خیس و با طراوت بودند.

رامین که حوصله راه رفتن و هوا خوری نداشت و از طرفی بعضی نگاه ها را متوجه محبوبه می دید و ناراحت می شد،یک نیمکت خالی در گوشه ای پیدا کرد و به محبوبه گفت "بهتره همین جا بنشینیم، حوصله نگاه های هیز و فضول مردمو ندارم."

محبوبه فهمید که رامین حال خوشی ندارد. اصلا نمی دانست چگونه موضوع را شروع کند.

صدای رامین رشته افکار او را گسست که می گفت "خوب، محبوبه، من دیگه حوصله ندارم، بهتره هر چه زودتر بگی موضوع چیه؟"

محبوبه نگاهی به رامین کرد و گفت "رامین قول می دی از شنیدن حرف هام عصبانی نشی و عکس العمل بدی از

رمان بوک Romanbook.ir

خودت نشون ندی؟"

رامین ناگهان داغ شد، با شنیدن حرف محبوبه، ضربان قلبش تندتر شد و خون به صورتش دوید، ولی چون هوا رو به

تاریکی می رفت، محبوبه متوجه تغییر حالت او نشد. فقط شنید که رامین گفت "زودتر بگو ببینم موضوع چیه؟"

محبوبه که نفسش بند آمده بود، دل را به دریا زد و بدون کوچکترین مقدمه ای گفت "رامین من نمی تونم با تو

ازدواج کنم!"اگر در آن لحظه پتکی بر سر رامین فرود می آمد، بدون شک جراحت و دردش برای او قابل تحمل تر بود. حرف

محبوبه، نفس او را بریده بود. لحظاتی مات و مبهوت، او را نگاه کرد، زبانش بند آمده و نمی توانست سخنی بگوید.

احساس کرد پشتش یخ کرده، چشم های آبی و معصومش سرخ شده بود و ناباورانه محبوبه را نگاه می کرد.

بعد از سکوتی طولانی، رامین با صدای خفه ای پرسید "چرا؟"

محبوبه که دلش می خواست هر چه زودتر فرار کند و از آن محیط ناراحت کننده خلاص شود گفت " آخه رامین، من

رمان بوک
Romanbook.ir

تو رو مثل برادرم دوست دارم. من از وقتی یادم میاد از تو جز صحبت و رفتار برادرانه چیز دیگه ای ندیدم. تازه

رامین، به خدا من فکر می کردم که تو عاشق مهرناز هستی و با اون عروسی می کنی."

رامین به تلخی جواب داد "محبوبه چرت و پرت نگو، حالم داره از حرفات بهم می خوره، تو بیشتر از یک ساله که

می دونی من عاشق توأم، چرا حرف نزدی؟ لال بودی که همون اول بگی منو برادرانه دوست داری؟!"

محبوبه سرش را پایین انداخت. نمی توانست بگوید که اگر پای رضا در میان مبود، و او را ندیده بود، شاید اوضاع

فرق می کرد. جرئت نمی کرد از رضا و عشق به او حرفی به میان آورد. به آرامی سرش را بلند کرد و با تظاهر به بی

گناهی گفت "آخه رامین، تو اصلا از من پرسیدی؟ تو حتی یک بار به من گفتی که منو دوست داری، از من سؤال

کردی که من هم تو رو دوست دارم یا نه؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین احساس تهوع می کرد. سرش به دوران افتاده بود، دلش می خواست خواب بود و این کابوس تلخ و دردناک او

را از خواب بیدار می کرد. غرورش جریحه دار شده بود. احساس بدبختی و تنهایی می کرد دلش می خواست سرش

را به درخت تکیه دهد و زار زار بگرید و به محبوبه بگوید که عشقش را نمی تواند از دل بیرون کند. آه چگونه تمام

امید و شادی هایش بر باد رفته بود. چگونه سرزمین خوشبختی زندگیش به آتش کشیده شده و سوخته بود.

احساس گرما و خفقان کرد. کتش را با بی حالی از تن درآورد و به روی نیمکت انداخت. از جایش بلند شد و رو در

روی محبوبه ایستاد. چه می توانست بگوید؟ در مقابل او چه کار می توانست انجام دهد؟ موجودی که روبروی او

نشسته بود و این طور ظالمانه او را طرد می کرد، تمامی قلب و روح او را تصاحب کرده بود.

ناگهان نگاهش را از صورت محبوبه دزدید و به سویی دیگر معطوف کرد. دیگر این دختر برای او غریبه و نامحرم

رمان بوک
Romanbook.ir

بود و هیچ گونه وابستگی و صمیمیتی بین آنها وجود نداشت.

رامین بدون اینکه نگاهش کند، در حالی که کتش را از روی نیمکت برمی داشت گفت "بلند شو، برسونمت خونه!"

محبوبه مثل برق گرفته ها از جایش بلند شد. باورش نمی شد موضوع به این زودی و به این آسانی تمام شود.

درون رامین تلاطمی بود. گویی پیکر استوار و ستبرش را با تیر قطعه قطعه کرده بودند. احساس ضعف و بی حالی می

کرد. دنیا در برابر چشمانش تیره و تار شده بود. خودش هم نفهمید چگونه به اتومبیلش رسید. در آن را باز کرد تا

محبوبه بنشیند. درباره محبوبه احساسات متفاوتی داشت. احساس انتقام، عصبانیت، ولی هرچه بود می دانست که

زمانی او را دوست داشته و هنوز دوستش دارد و گرمای همان عشق و دوستی است که به او اجازه نمی دهد اقدام

انتقام جویانه ای انجام دهد. رامین می دانست با هر دختری می تواند ازدواج کند. ولی او محبوبه را می خواست.

رمان بوک
Romanbook.ir

در طول راه که چندان نپایید، هیچ یک حرفی نزدند. رامین جلوی خانه عمویش توقف کرد و بدون اینکه سرش را

برگرداند به محبوبه گفت "خداحافظ"

محبوبه با دودلی گفت "رامین من..."

رامین اجازه نداد حرفی بزند. با صدای بلندتری گفت " خداحافظ! "محبوبه پیاده شد، در ماشین را به شدت بست و با گام های لرزان به طرف خانه به راه افتاد.

فصل سوم

اوضاع در عرض یک شبانه روز به هم ریخت. در برابر دیدگان ناباور هر دو خانواده، اتفاقی که نباید، افتاد. رامین

تنها حرفی که به پدر و مادرش زد این بود که من و محبوبه با همدیگر به توافق نرسیدیم و پدر و مادرش را در بهت

و حیرت به جا گذاشت. محبوبه در برابر تهدیدها و دعواهای پدرش، سر تسلیم فرود نیاورد و جسورانه از خودش

دفاع کرد. محبوبه دیگر اجازه بیرون رفتن هم نداشت. رامین هم خودش را در اتاق زندانی کرده و بیش از بیست و

رمان بوک Romanbook.ir

چهار ساعت بود که لب به غذا نزده بود.

مادر رامین پریشان و عصبی پیوسته می گفت " چه غلطا، دختره سیاه زردنبو، فکر می کنه که می تونه مثل رامین من پیدا کنه، یکی نیست بهش بگه به چی می نازی؟ به اون ریخت دراز و لاغرت!"

پدر رامین عبوس و ناراحت قدم می زد و نمی توانست خشم و عصبانیتش را نشان ندهد. غرولند می کرد و بد و بیراه می گفت.

پدر محبوبه به عنوان عذرخواهی به خانه برادر بزرگش آمد و با وجود ظاهر نزار و قیافه مریضی که داشت، باز هم مورد لطف و عنایت برادر بزرگ تر واقع نشد: " تو اگه عرضه داشتی، دخترتو خوب تربیت می کردی که این طور بین دو خانواده اختلاف ایجاد نکنه و لگد به بخت خودش نزنه."

بدین ترتیب ارتباط بین دو برادر قطع شد. دیگر حال و هوای خانه پدری رامین، از عشق و محبت لبریز نبود. دیگر

رمان بوک Romanbook.ir

رامین سوت نمی زد و آوازهای عاشقانه نمی خواند. در خلوت خودش و در تنهایی، دور از چشم دیگران، گریه می

کرد و آه می کشید. گویی اشکش را پایانی و آهش را انتهایی نبود. مادرش به بهانه های مختلف به او سر می زد و از

دیدن دیدگان آبی او که سرخ و متورم شده بود، دلش آتش می گرفت. هاله ای کبود رنگ زیر چشمانش افتاده بود

و نگاهش که همیشه سرزنده و خندان بود، مات و بی رمق به نقطه ای خیره شده بود.

رامین پس از مدتی تصمیم گرفت سری به خانه رضا بزند و با او درد دل کند. چون چند بار که تلفن زده بود، موفق

نشده بود رضا را در خانه پیدا کند. شب پیش پیغامی برای مادر رضا گذاشت و گفت که فردا بعد از ظهر، برای دیدن

رضا به منزل آنها می رود. اما رضا پیش از این، از ماجرای ملاقات محبوبه و رامین با خبر شده و از تمام کشمکش ها و

دعواها نیز آگاه بود. محبوبه با تلفن همه چیز را به او گفته بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

عصر آن روز هنگامی که رضا در را برای رامین باز کرد، از قیافه دوستش تعجب کرد. دلش فرو ریخت و بغض

گلویش را فشرد. صورت نزار و لاغر رامین با ریش نتراشیده، برای رضا غریب و نا آشنا آمد. به محض دیدن

دوستش، او را در آغوش کشید، بوسید و به درون منزل هدایت کرد.

رضا در اتاقش ساکت و شرمسار به حرف های رامین گوش می داد و نمی دانست برای تسکین درد او چه بگوید. آن

قدر احساس ناراحتی و شرمندگی می کرد که تنها به رامین چشم دوخته و او را نگاه می کرد. رامین آخر صحبت

هایش اضافه کرد " رضا، شاید حق با محبوبه باشه، من یک بار هم از خودش نپرسیدم که چه احساسی به من داره،

ولی از طرفی اون که می دونست من دوستش دارم و می خوام باهاش ازدواج کنم، چرا زودتر تکلیف منو روشن نکرد

رمان بوک
Romanbook.ir

و منو از اشتباه در نیاورد؟"رضا که روبروی دوستش نشسته بود از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. هرچه به خودش فشار می آورد

نمی توانست سخنی بگوید. وقتی نگاه منتظر رامین را دید که به انتظار شنیدن سخنی از سر همدردی به او خیره شده

است، به ناچار گفت " ببین رامین، من و تو دیگه بچه نیستیم، باید خودمونو با واقعیات زندگی هر چند که تلخ باشه،

وفق بدیم و اونها رو قبول کنیم. من می دونم که تو چه احساسی به.... به....!"

نمی توانست اسم محبوبه را بر زبان آورد. با کمال پررویی و بی شرمی، او را نصیحت کند. احساس می کرد که خیلی

پست و نامرد است. احساس می کرد که به دوستش خیانت کرده و حق هیچ گونه سخن سرایی ندارد. بنابراین

سکوت کرد و به رامین چشم دوخت.

رامین که فکر می کرد رضا آنقدر ناراحت است که نمی تواند حرفی بزند. با ناراحتی دست هایش را تکان داد و گفت "

رمان بوک
Romanbook.ir

خیلی خوب رضا، نمی خواد نصیحتم کنی. می دونم که ناراحتت کردم، ولی باید بدونی که تو صمیمی ترین و نزدیک

ترین دوست من هستی، این اواخر هم به کلی غیبت زده بود و من واقعا نبودن تو را احساس می کردم."

هر کلمه ای که رامین بر زبان می آورد، نیشتری بود به قلب رضا.

رضا هر طور بود تا شب با رامین سر کرد و وقتی که مادرش برای شام از رامین دعوت کرد و او قبول نکرد نفسی

راحتی کشید.

چند روزی گذشت. مجبوبه که اجازه نداشت از منزل بیرون برود، مرتب با تلفن رضا را تحت فشار می گذاشت که

برای خواستگاری دست به کار شود. رضا دلش برای دیدن محبوبه پر می زد و از ندیدن او سخت دلتنگ بود. ازدواج

با محبوبه برای او منتهای آمال و آرزویش بود، ولی نمی دانست با رامین چه کند و این موضوع را چگونه به رامین

بگوید.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا در خانواده ای مقرراتی و سخت گیر بزرگ شده بود. پدرش افسر ارشد ارتش و فرمانده یکی از پادگان های

بزرگ تهران بود. رضا غیر از خودش یک برادر و یک خواهر دیگر داشت که به فاصله دو یا سه سال کوچکتر بودند.

در خانه آنها همیشه حرف اول و آخر را پدرشان می زد. پدر رضا سرتیپ حسین سپهرم، همان طور که در محیط

کارش فرمانده بود، در خانه هم فرماندهی می کرد. همسرش به ناچار، مطیع و فرمانبردار شده بود و زندگی مسالمت

آمیزی را می گذراندند.

پدر رضا هر روز صبح زود از خواب بیدار می شد و بدون استثنا همه بچه ها را هم بیدار می کرد. او حتی روزهای

جمعه و تعطیل هم به بچه هایش فرصت استراحت بیشتر و خوابیدن نمی داد،بچه ها موظف بودند که با وجود

مستخدم در منزل، تخت خواب و اتاق خودشان را همیشه تمیز و پاکیزه نگه دارند. آنها باید جزو شاگردان اول یا ممتاز

رمان بوک
Romanbook.ir

می شدند و نیز می دانستند که اگر حرفی غیر از حرف پدرشان بزنند یا خدای ناکرده کاری غیر از خواسته او انجام

دهند، روزگارشان سیاه است.

رضا گرچه موضوع عشق و علاقه خود به محبوبه را با پدر و مادرش در میان گذاشت ولی از ترس واکنش پدرش،

هیچ سخنی از چگونگی آشنایی با دختر مورد نظرش به میان نیاورد.

وقتی پدر رضا حرف هایش را درباره دختر مورد علاقه اش شنید اخم هایش را در هم کرد و گفت: "رضا، تو این

دختر و خانواده اش رو خوب می شناسی؟"

_بله پدر، خیلی خوب می شناسم. اون دختر خیلی خوب و نجیبه،پدرش کارمند عالی رتبه یکی از وزارتخانه هاست،

شما از این نظر مطمئن باشین.پدر رضا قلبا از این موضوع خوشحال شده بود و دلش می خواست پسرش هر چه زودتر تشکیل خانواده دهد. او را

رمان بوک
Romanbook.ir

در آغوش گرفت، بوسید و تبریک گفت: "در هر حال رضا باید در مورد این دختر و خانواده اش بیشتر تحقیق کنی."

_خاطرت جمع باشه بابا، اون دختر عمومی رامینه، من اونو مدتهاست که می شناسم.

نمی دانست کار درستی کرده است یا نه که موضوع خویشاوندی محبوبه و رامین را گفته است اما از اینکه پدرش اظهار رضایت و اطمینان بیشتری کرد و دوباره او را در آغوش گرفت و بوسید، احساس کرد حرف بدی نزده است و با خود فکر کرد " بالاخره می فهمیدن، بهتر بود همین الان از خودم بشنون تا از دیگرون".

یک هفته از زندانی شدن محبوبه در خانه می گذشت که یک روز صبح زنگ تلفن به صدا در آمد. مهری خانم مادر محبوبه، با بی حوصلگی گوشی را برداشت و گفت " بفرمایید."

مادر رضا با سلام بلند بالایی، خودش را معرفی کرد و گفت: " اگر اجازه بدهید برای گفتگو درباره محبوبه خانم

رمان بوک Romanbook.ir

خدمت برسیم."

مادر محبوبه زبانش بند آمده، نمی دانست چه بگوید. کمی من و من کرد و گفت: "خواهش می کنم خانم سپهرم منزل خودتونه. ولی اگر اجازه بدین اول با پدرش صحبت کنم و بعد... "

پروانه مادر رضا که زنی همسن و سال مهری خانم و مثل او خانه دار و مردم دار بود، گفت "البته هر طور که شما صلاح می دونید. پس من دوباره شب مزاحم میشم."

مهری خانم با خوشرویی خداحافظی کرد و بعد یکراست به اتاق محبوبه رفت.

محبوبه بیدار بود و حتی می دانست که مادر رضا چه ساعتی تلفن را می کند. به محض باز شدن در اتاق، سر جایش نشست و گفت "مامان گفتن کی میان؟"

مهری که از رفتار دخترش عصبانی شده بود گفت "بسه بسه، خجالت هم خوب چیزیه! تو از کجا می دونی که کی

رمان بوک Romanbook.ir

تلفن زد و چی گفت؟ معلومه که انقدر سر و گوشت می جنبه که از همه کارها و برنامه ها با خبر هستی،خجالت هم خوبه چیزیه!"

محبوبه در حالی که پتو را به شدت کنار می زد از روی تخت پایین آمد، ایستاد و دست هایش را به کمرش زد و گفت " چه خجالتی! اگه زن رامین می شدم خجالت نداشت؟"

مادرش که دوباره داغ دلش تازه شده بود گفت " معلومه! ای بیچاره، تو با دست خودت، خودتو بدبخت کردی، حالا واسه من خواستگار می فرستی؟"

محبوبه که لجش گرفته بود گفت " واسه تو نه مامان جان،واسه خودم."

بعد چون مادرش را عصبانی و در حال ترک اتاق دید، جلو دوید، دو دستش را به دو طرف در گرفت و گفت " تا یه ماچ به من ندی نمیذارم از اینجا بری."

مادر محبوبه که با این ترفندهای دخترش آشنا بود گفت " خودتو لوس نکن، با اون قد درازت اونجا وایستادی که

رمان بوک
Romanbook.ir

چی؟ برو کنار کار دارم."

محبوبه همان جا ایستاد. لبخند قشنگی زد و گفت " عیبی نداره، عوضش تو کوتاهی این به اون در، حالا ماچ منو

میدی یا نه؟"مهری خانم که خنده اش گرفته بود، ایستاد. دختر جوان، خودش را در آغوش او انداخت، با دست های بلند و لاغرش،

شانه های گوشتالود و نرم مادرش را فشرد و صورت او را که مثل همیشه بوی خوب مهربانی می داد، بوسید.

مهری تحت تأثیر محبت دخترش، او را بغل کرد و بوسید اشک چشمانش را پر کرد و با صدای بغض آلود گفت "

محبوبه جان، من خوشبختی تو رو می خوام. اگه حرفی می زنم فقط به خاطر تو و آینده توست نه خودم."

محبوبه که مادرش را آرام و مهربان دید گفت " مطمئن باش من خوشبخت می شم، مطمئن باش، فقط مامان تو را به

خدا، امروز و فردا نکن، بذار زودتر بیان و کارها رو تموم کنن."

رمان بوک
Romanbook.ir

مهری دوباره براق شد، نگاهی به دخترش انداخت، ولی چیزی نگفت. حوصله دعوا و آشتی دوباره را نداشت. نمی

دانست از آمدن خواستگار خوشحال باشد یا نه. می ترسید که خدای ناکرده شوهرش به آنها روی خوش نشان ندهد.

آن وقت تکلیف محبوبه چه می شد؟ او دیگر طاقت این را نداشت که دخترش را مغموم و اندوهگین ببیند، بالاخره

جوان است، باید ازدواج کند و برود.

مهری با این افکار به آشپزخانه رفت تا به کارهایش برسد. پدر محبوبه به محض شنیدن موضوع، شستش خبردار

شد که بدون شک، محبوبه عاشق بوده که به رامین جواب رد داده است. سرانجام پس از مشورت و گفتگو با

همسرش، به این نتیجه رسید که چاره ای جز اینکه محبوبه را به مرد دلخواهش شوهر بدهد ندارد.

بنابراین چند روز بعد خواستگارها آمدند. از آنجا که رضا و محبوبه، به همدیگر علاقه مند بودند و قصد ازدواج

رمان بوک
Romanbook.ir

داشتند، هر دو خانواده به توافق رسیدند. رضا به پدر و مادرش نگفت که رامین عاشق محبوبه بوده و پدر و مادر

محبوبه هم، به طور کلی حرفی از رامین و خانواده اش به میان نیاوردند.

تاریخ عقد و ازدواج به یکی از اعیاد مذهبی در میانه شهریور موکول شد از آنجا که پدر رضا غیر از خانه شخصی اش

یک خانه و دو آپارتمان دیگر هم داشت، قرار شد که هرچه زودتر یکی از آپارتمان ها را تخلیه و رنگ کنند و برای

زندگی عروس و داماد جوان آماده سازند.

محبوبه در آسمان ها پرواز می کرد و به هیچ موضوع دیگری جز ازدواج با رضا و زندگی مشترک، فکر نمی کرد.

کمتر از یک ماه به تاریخ عروسی او مانده بود بنابر خواست پدر محبوبه صیغه محرمیت خواندند و او اجازه داشت هر

روز رضا را ببیند و گاهی برای خرید یا خوردن شام بیرون بروند. رضا می دانست که هر چه زودتر باید موضوع

رمان بوک
Romanbook.ir

ازدواجش را به رامین بگوید. اما احساس می کرد خاری قلب و روح او را می (؟) .

سرانجام یک روز پس از گفتگوی بسیار با محبوبه تصمیم گرفت که ماجرا را به رامین بگوید. رضا از جانب پدرش

هم نگران بود، اگر او می فهمید که پسرش نامزد رامین را برای ازدواج انتخاب کرده و به دوستش خیانت کرده

است، بدون شک مانع این ازدواج می شد.

با همه اینها رضا دل به دریا زد و پس از مکالمه کوتاه تلفنی با رامین، برای عصر همان روز قرار دیدار گذاشت.هنگامی که لباس می پوشید تا به منزل رامین برود، قلبش به شدت می تپید. گویی امتحان مهمی در پیش دارد. او و

رامین هر دو سربازیشان تمام شده و آماده کار بودند. قرار بود رضا و رامین با همکاری یکی از دوستانشان، شرکتی

تأسیس کنند. ولی چون رامین حال و روز درستی نداشت، این کار به امروز و فردا موکول می شد. رضا کوشید

رمان بوک
Romanbook.ir

افکارش را به موضوعات دیگری متوجه کند، ولی موفق نمی شد. فکر رامین و چگونگی بازگویی موضوع او را رنج می داد.

وقتی به خانه آنها رسید، نزدیک بود قالب تهی کند. زنگ را فشار داد. رامین در را باز کرد. چهره اش هنوز غمزده و تکیده بود، ولی ریشش را تراشیده بود و لبخندی بی رمق روی لبهایش دیده می شد. سلام کرد و گفت " سلام نامرد کجایی؟ توی این موقعیت، آدم دوستشو تنها میذاره؟ "

رضا به زور خندید و گفت " باور کن رامین گرفتارم."

دست همدیگر را فشردند و داخل ساختمان شدند. هر دو یکراست به طرف اتاق رامین رفتند. رضا بر جای همیشگی اش کنار پنجره نشست و گفت " رامین، چطوری، رو به راهی؟"

رامین سری تکان داد و گفت " ای بد نیستم. می دونی رضا،باید هر چه زودتر کاری برای خودم دست و پا کنم، وگرنه دیوونه میشم."

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین احساس کرد که رضا در حالت عادی همیشگی اش نیست. در ضمن تشخیص داد، که رضا هم لاغر شده و

گونه هایش گود افتاده است حرفش را تمام کرد و دیگر چیزی نگفت و به صورت دوستش خیره شد.

رضا ناگهان از جایش برخاست و گفت "رامین من برای گفتن موضوع مهمی پیشت آمدم."

رامین با تعجب گفت " چه موضوعی؟ اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟"

رضا بدون اینکه به چشمهای رامین نگاه کند گفت " نمی دونم، چطوری برات بگم، من....من ...."

رامین از جایش بلند شد و جلوی رضا ایستاد: "رضا، بگو، بگو، هر چی شده به من بگو. من هر کمکی از دستم بر بیاد

انجام میدم. تو مثل برادر منی، خودت که می دونی؟"

حرف ها و سخنان صادقانه رامین هر کدام تیری بود که بر قلب رضا فرود می آمد. طاقت دیدن آن همه صداقت و

رمان بوک
Romanbook.ir

پاکی را نداشت، زبانش بند آمده بود " رامین، گوش کن. تو بایید به من قول بدی که خوب به حرف هام گوش بدی.

بعد نتیجه گیری کنی باشه؟ "

رامین که کم کم کاسه صبرش لبریز شده بود گفت " آخه چی شده بابا؟ من و تو که این حرف ها رو نداریم."

رضا قدمی به عقب برداشت: " قول می دی به من نگی نامرد؟ قول میدی به من تهمت دزد و خیانتکار نزنی؟"رامین که کمی بدگمان شده بود حیران و مبهوت گفت گ منظورت چیه؟ تو چی داری می گی؟ "

رضا که گویی دست از جان شسته بود گفت " من دارم ازدواج می کنم."

رامین ناگهان زد زیر خنده، خنده اش گویی تمامی نداشت، رضا عصبی و گیج ایستاده بود و او را نگاه می کرد.

بالاخره رامین به حرف آمد و گفت " خب پسر، اینکه این همه ننه من غریبم نداره، اگه من در این مورد موفق نشدم،

دلیل نداره که تو ازدواج خودتو از من قایم کنی."

رمان بوک
Romanbook.ir

پرده ای اشک چشمان رضا را پوشاند، رو در روی رامین ایستاد و گفت " ولی رامین من ... من ... دارم با ... محبوبه

دختر عموی تو ازدواج می کنم."

رضا فقط در یک لحظه برق دو چشم خشمگین و آبی رنگ، توجهش را جلب کرد و فرود آمدن ضربه سنگینی که به

صورتش خورد. لحظاتی بعد، به خود آمد، کف اتاق افتاده بود و دستها و لباسش خونی شده بود.

رامین وحشی و عاصی بالای سر او ایستاده بود و نگاهش می کرد. رضا به زحمت از زمین بلند شد، رو در روی او

ایستاد. در حالی که دستش را به صورتش گرفته بود گفت " ولی رامین..."

رامین اجازه نداد که حرفی بزند. با صدای بلند گفت " خفه شو، تو رو باید مثل یه سگ بکشم و بندازمت تو کوچه، تو

پست و نامردی، تو آدم نیستی، حیوونی، برو گمشو، از این خونه برو بیرون!"

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا فکر کرد که رامین دوباره قصد دارد او را کتک بزند. همان طور روبروی او ایستاد. هر دو آنها می دانستند که

رضا زورمندتر و قویتر است، و شاید هم رامین فکر می کرد که رضا برای مقابله با او برخاسته است، رامین دیگر به

او نگاه هم نکرد. در اتاق را باز کرد و در برابر دیدگان متعجب مادر و خواهرش که از داد و بیداد او ترسیده و

خودشان را به پشت اتاق او رسانده بودند، رضا را به طرز اهانت باری هل داد و از خانه بیرون کرد.

لباس رضا خونی شده بود. خودش را ب ماشینش رساند، در آن را باز کرد. پشت فرمان نشست و به سرعت حرکت

کرد.

تمام پیراهن و بدنش خونی شده بود. درد شدیدی احساس می کرد چند عدد دستمال برداشتت روی دندانش فشار

داد، دستمال ها را گلوله کرد، جای دندان خالی قرار داد و علیرغم درد شدیدی که احساس می کرد، روی آن را

فشار داد تا از جریان خون بیشتر جلوگیری کند.

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگر برای رامین، اوضاع از آنچه فکر می کرد وخیم تر و دردناک تر شده بود. در عرض کمتر از یک ماه هم عشق

بزرگ و هم دوست صمیمی و قدیمی اش را از دست داده بود. دو نفر از عزیزترین کسانی که می شناخت، همدست

شده و خوشبختی و سعادت او را از او دزدیده بودند. باورش نمی شد، فکر می کرد خواب می بیند. ساعت های طولانی

راه می رفت. افکار تیره و ناراحت کننده عذابش می داد.فکر انتقام بود، انتقامی سخت و کشنده. دلش می خواست می توانست هر دو آنها را به سزای اعمالشان برساند. او در

آن موقعیت چه کاری از دستش بر می آمد که هم خودش تسکین یابد و هم آنها را عذاب دهد؟ بدتر از همه

غرورش جریحه دار شده بود. محبوبه با عملی که انجام داده بود، او را خرد و کوچک کرده بود. رامین با خودش فکر

می کرد آنها چطور با یکدیگر آشنا و دلباخته یکدیگر شده اند؟ رامین خلوت و حال و هوای آنها را پیش خود تجسم

رمان بوک
Romanbook.ir

می کرد و دیوانه می شد. او دیگر از کار با رضا و تأسیس شرکت منصرف شده و نقشه می کشید که هر چه زودتر از آن محیط و از آن خاطرات فرار کند. تنها کاری که می توانست انجام دهد، همانا دوری از محبوبه و رضا بود. دلش می خواست پیش از اینکه خبر ازدواج آنها را بشنود و دست به عمل ناروایی بزند، پر بکشد و برود به جایی که حتی اسمی هم از محبوبه نشنود و خبری از او نداشته باشد. پدر و مادرش وقتی خبر ازدواج محبوبه با رضا را شنیدند، ناباورانه نگاهی به همدیگر کردند و ناراحت و نگران، به فکر افتادند که هر چه زودتر برای پسرشان چاره ای بیندیشند و تا به مرز دیوانگی نرسیده او را از این مهلکه نجات دهد.

سرانجام رامین تصمیم گرفت که هر چه زودتر بار سفر ببندد و راهی امریکا شود. مسیر زندگیش تغییر کرده نا امید و دلسرد بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

روزی که تصمیم گرفت ترک دیار کند، به پدرش گفت: " بابا جان، ماشین و آپارتمانم را بفروش، تا سرمایه ای جور بشه، شاید بتونم اونجا کاری راه بندازم."

پدرش با مهربانی گفت " پسرم به فکر سرمایه نباش، اصلا می تونی بری تحصیلت رو ادامه بدی. مجبور نیستی کار کنی."

_نه بابا، متشکرم، نمی خوام به خودت فشار بیاری از طرفی ... من دیگه چشم دیدن اون خونه رو ندارم!"

پدرش سکوت کرد و حرفی نزد. صلاح دید فعلا با پسرش بیش از این جر و بحث نکند.

فصل چهارم

در مدت دو سه هفته ای که محبوبه و رضا، همانند دو مرغ عشق، در آسمان آبی و صاف زندگیشان پرواز می کردند،

رامین پریشان و سرخورده، به دنبال گذرنامه، روادید و دیگر وسایل سفرش بود شبهایی که محبوبه خسته و راضی،

رمان بوک Romanbook.ir

سر به بالین می گذاشت و به خواب می رفت، رامین با افکار سیاه و تیره، تا دمدمه های صبح به خود می پیچید و

بیداری می کشید. روزهایی که رضا با انرژی و عشق، به دنبال تهیه وسایل عروسی می دوید، و از سویی در فکر تهیه

و تدارک شرکت و کار تازه اش بود. رامین در اتاقش می نشست، به نقطه ای خیره می شد و به انتظار روز پرواز و

ترک خانواده اش، دقیقه شماری می کرد. او می خواست وطن، سرزمین و کاشانه اش را با همه دلبستگی هایش رها

کند تا دیگر حتی یک لحظه، افکار و خاطرات محبوبه او را رنج ندهد یا چشمش به چشم او نیفتد.

ارتباط بین دو خانواده به کلی قطع شده بود. پدر رامین دیگر چشم دیدن برادر و برادرزاده هایش را نداشت. تنها

ارتباطی که بین آنها وجود داشت و البته آن هم مخفیانه بود، تلفنهایی بود که مهشید و رویا به همدیگر می زدند واخبار را به همدیگر می گفتند. مثلا رویا خواهر رامین، می دانست که

محبوبه در چه تاریخی و چه روزی عروسی می

رمان بوک
Romanbook.ir

کند، یا مهشید اطلاع داشت که رامین در حال تهیه و تدارک وسایل سفر است.

البته از ازدواج محبوبه همه کم و بیش اطلاع داشتند در حالی که از رفتن رامین هیچ کس جز مهشید اطلاع نداشت.

محبوبه لباس عروسی اش را از یکی از معروف ترین مزون های لباس عروسی خرید. آن قدر برازنده و متناسب بود

که هر لباسی را می پوشید، زیباتر می شد، چه برسد به لباس عروسی که آن هم از بهترین و قشنگ ترین نوع و مدل

انتخاب شده بود.

محبوبه دیگر به کلی موضوع رامین را فراموش کرده بود. فقط هرگاه که چشمش به جای خالی دندان رضا می افتاد

عصبانی می شد و رامین را وحشی و بی تمدن می خواند. اما رضا نمی توانست رامین را فراموش کند. به هر کاری

دست می زد و هر جا که می رفت خاطره دوست دیرینه اش در دلش زنده می شد و خاطره عملی که در حق او انجام

رمان بوک
Romanbook.ir

داده بود، آزارش می داد. از اینکه رامین او را کتک زده و دندانش را شکسته بود، هیچ کینه ای به دل نداشت. حتی

واقعا کمبود او را احساس می کرد و جای خالی او رنجش می داد. دلش می خواست رامین هم در مراسم ازدواج او

شرکت می کرد. حتی گاهی دلش می خواست دوباره به خانه رامین برود و به پاهای او بیفتد و طلب بخشش کند. اما

جرئت این کار را نداشت و می دانست که رامین هرگز او را به خانه اش راه نمی دهد. رضا حتی آرزو می کرد

شرکتی را که در حال تأسیس و پایه گذاری آن بود، به جای کامران، با رامین شریک می شد. چه شبها و روزهای

قشنگی که با هم سر کردند. روزهایی که با همدیگر به کوه می رفتند و عصر خسته و کوفته بر می گشتند. به

کوچکترین حرف یا اشاره ای می خندیدند و شادی می کردند و نیز در غم و درد همدیگر شریک بودند. شبهای

امتحان که با همدیگر درس می خواندند، گرچه دو رشته ی جداگانه را انتخاب کرده بودند، ولی با کمال صمیمیت و

رمان بوک
Romanbook.ir

یکرنگی، تا دمدمه های صبح، مطالعه می کردند تا بتوانند واحدهای انتخاب شده را به خوبی بگذرانند. رضا آه می

کشید و در دل می گفت " یادش بخیر" اما هرگز از احساسات قلبی اش با محبوبه حرفی نمی زد تا مبادا با یادآوری

خاطره رامین، او را دل آزرده و غمگین کند.

چند روزی به عروسی آن دو نمانده بود. پدر و مادر محبوبه گرچه از رضا و خانواده او رضایت کامل داشتند، ولی هر

دو نفر آنها، قلب و روحشان نزد رامین بود. آنها هرگز نمی توانستند شخص دیگری را به اندازه او به عنوان

دامادشان دوست بدارند و بپذیرند.

مراسم عقد را در سالن پذیرایی خانه که بزرگ و جادار بود، بر پا کردند ولی برای عروسی یکی از هتل های بزرگ

تهران را رزرو کردند، همه اعضای فامیل عروس و داماد و دوستانشان دعوت شده بودند. پدر محبوبه جرئت نکرد

برای برادر بزرگترش، کارت دعوت بفرستد و تقریبا تمام فامیل از ماجرای محبوبه و رامین خبردار شده بودند و

رمان بوک
Romanbook.ir

حتی بعضی از آنها مردد بودند که آیا در این عروسی شرکت کنند یا نه. مثلا عمه های محبوبه که هر دو از پدر او

کوچکتر بودند، کارت دعوت را پس فرستادند و از شرکت در جشن عروسی خودداری کردند.محبوبه از شنیدن این موضوع عصبانی شد، ولی برای اینکه نشان دهد، موضوع نیامدن آنها، اهمیتی ندارد به روی

خودش نیاورد و چیزی اظهار نکرد. محبوبه از تصمیم رامین هیچ اطلاعی نداشت و نمی دانست که او به زوری به

خارج از کشور می رود.

یک روز صبح تلفن زنگ زد. مادر محبوبه گوشی را برداشت ولی به محض گفتن الو، تلفن قطع شد. مهشید، شستش

خبردار شد که رویاست و حتما خبر تازه ای دارد که به او بگوید. مهشید کمی صبر کرد و دو فرصت مناسب، تلفن

عمویش را گرفت، خوشبختانه خود رویا گوشی را برداشت. در چند کلمه و خلاصه گفت که رامین امشب ساعت یک

بعد از نیمه شب پرواز می کند.

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید که دستپاچه شده بود گفت " چی میگی رویا؟ چرا به این زودی؟ چرا دیروز به من نگفتی؟"

رویا گفت " به خدا من هم نمی دونستم به این زودی ملیتش درست میشه و گریه زودتر بهت می گفتم."

مهشید حالت دیوانه ها را پیدا کرده بود. باورش نمی شد که رامین به این زودی آنها را ترک کند و برود. او به

حماقت محبوبه می خندید که چنین شوهر خوب و سر به راهی رااز دست داده است ولی ته دلش از این موضوع

راضی به نظر می رسید و به هیچ وجه از جدایی رامین و محبوبه ناراحت و دلخور نبود.

در خانه آنها، همه مشغول تهیه و تدارک وسایل عقد بودند. کسی در بند مهشید و حرکات او نبود. حتی از اینکه او در

رشته پزشکی قبول نشده و تنها برای تحصیل در رشته زیست شناسی نمره آورده بود، مورد بازخواست قرار نگرفت.

همگی فکر و ذکرشان متوجه برگزاری عروسی بود، کسی در بند آن نبود که چرا مهشید گاه و بیگاه مخفیانه با تلفن

رمان بوک
Romanbook.ir

صحبت می کند یا وقتیکه برای خرید نیم ساعته بیرون می رود یک ساعت بعد به منزل بر می گردد. درست در

همین اوضاع و احوال بود که مهشید تصمیم گرفت هر طور شده، قبل از اینکه رامین ایران را ترک کند و برود، او را ببیند.

برعکس منزل پدر محبوبه که شلوغ و پر رفت و آمد بود، در خانه پدر رامین، گویی گرد سیاه سکوت و دلتنگی

پاشیده بودند. کسی رغبت نمی کرد حرفی بزند یا سؤالی بکند. رامین مثل آدم آهنی می آمد و می رفت و در خلوت

خود، کارهایش را سرو سامان می داد. گویی مهر سکوت بر لب گذاشته بود. کسی هم جرئت نداشت زیاد سر به

سرش بگذارد یا او را نصیحت کند چون می دانست که با واکنش ناخوشایندی روبرو می شود. رامین به طرز

محسوسی لاغر شده بود. از اینکه خانه و کشورش را ترک می کرد، به هیچ وجه خوشحال نبود، ولی احساس می کرد

که چاره دیگری ندارد.

رمان بوک
Romanbook.ir

هواپیما ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه پرواز می کرد و حداکثر باید ساعت ده خود را به فرودگاه می رساند.

مادرش شام دلخواه او را پخته بود و دلش می خواست که پسرش در این دقایق آخر با خاطره خوشی آنجا را ترک

کند. دو چمدان و یک ساک مرتب و آماده کنار اتاقش به چشم می خورد. قرار بود یکی از دوستان پدرش در

فرودگاه به استقبالش بیاید. البته دایی رامین نیز در امریکا اقامت داشت و غیر از آن چند نفر از دوستان و آشنایان

دیگر نیز برای پذیرایی و کمک به او اظهار تمایل کرده بودند.حدود ساعت هفت بعد از ظهر بود که زنگ تلفن به صدا آمد. رویا گوشی را برداشت و بعد از صبحت، در حالی که

دستش را روی گوشی گذاشته بود، با چشمان نگران و گناهکار رو به مادرش و پدرش کرد و گفت " مهشید، میگه

خواهش می کنم بذارین فقط یک بار رامین رو ببینم و خداحافظی کنم."

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین در اتاقش بود. مادرش با دست به صورتش زد و گفت " اوا، اوا، اون از کجا خبر داره؟"

_مامان به خدا از دهنم در رفت، ولی مطمئن باشین مهشید به هیچ کس چیزی نگفته.

پدرش پا در میانی کرد و گفت " گوشی را بده ببینم چی میگه؟"

با عصبانیت گوشی تلفن را از دخترش گرفت و با صدای دورگه اش گفت " بعله؟"

مهشید که جا خورده و ترسیده بود بی درنگ گفت " سلام عمو جون، الهی قربونتون برم، چقدر دلم براتون تنگ شده!"

پدر رامین ناگهان از لحن گرم و صمیمی دختر برادرش نرم شد و آرامتر گفت " سلام عمو، چطوری؟ می دونی رامین دوست نداره کسی رو ببینه و دلش می خواد بدون مزاحمت و دردسر بره."

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید هم که کمی جرئت پیدا کرده بود گفت " می دونم عمو جون، به جون عمو من یک کلمه هم به کسی چیزی

نگفتم. شما رو به خدا اجازه بدین این بار آخری بیام و رامین را ببینم، باشه؟"

آقای امین سالاری، پدر رامین، مردی که به بداخلاقی و یکدندگی معروف بود و حتی بچه هایش نیز جرئت نداشتند

سر به سر بگذارند یا مخالف خواسته او کاری انجام دهند، در برابر دختر کوچک برادرش، که این طور با التماس و

محبت خواستار دیدار پسر عمویش بود، تسلیم شد و گفت " باشه، بیا، ولی وای به حالت اگه کس دیگه ای از این

موضوع خبردار بشه."

مهشید با عجله گفت " قربونتون برم عمو جون، مطمئن باشین هیچ کس نمی فهمه. خیلی ممنون، الان میام."

گوشی را گذاشت. پدر رامین به طرف اتاق پسرش رفت تا به هر ترتیب شده او را راضی کند که لااقل با دختر عموی

رمان بوک
Romanbook.ir

کوچکش خداحافظی کوچکی کند و بی جهت کینه او را به دل نگیرد.

رامین با نارضایتی و برای اینکه پدرش را ناراحت نکند، قبول کرد. دقایقی بعد، صدای زنگ در خانه به گوش رسید.

رویا با عجله رفت و در را باز کرد. همان طور که همه انتظار داشتند، مهشید بود. معلوم نبود آن وقت شب به چه بهانه

ای از منزل خارج شده است. به محض رسیدن، سلام کرد، دوید و عمو و زن عمویش را بوسید. با بیژن پسر عموی

کوچکش هم احوال پرسی کرد و منتظر و نگران، با چشم هایش به دنبال رامین گشت. مثل همیشه بلوز و شلوار

اسپرتی پوشیده بود. چند کتاب زیر بغلش بود که از لابلای کتاب ها، برق یک کاغذ کادویی به چشم می خورد.

موهایش را بر خلاف همیشه که پشت سرش جمع می کرد، این بار رها کرده بود و به روی شانه هایش ریخته بود.

موهای بلند و زیتونی رنگ که فرق آن را کج کرده بود و قسمت دیگر را به پشت گوش برده بود. بفهمی نفهمی

رمان بوک
Romanbook.ir

آرایش مختصری هم کرده بود. اما حالت قیافه و چشمان غمگینش که نم اشکی بر آن می درخشید، همه را تحت

تأثیر قرار داد. لبهایش را برای جلوگیری از گریه احتمالی، روی هم فشرده و چشم به اتاق رامین دوخت.

رامین صدای او را شنید، ولی همان طور بی اعتنا روی تختش نشسته بود و فکر می کرد. پس از دقایقی، پدر رامین

که از آمدن پسرش ناامید شده بود با صدای بلند گفت "رامین، رامین جان، چند دقیقه ای می تونی بیای اینجا؟

مهشید اومده می خواد تو رو ببینه!"ولی جوابی شنیده نشد. مهشید بدون اینکه فرصت را از دست بدهد و از این حرکت رامین ناراحت شود گفت " عیبی

نداره عمو جون، ناراحتش نکنین، اگه اجازه بدین خودم برم ازش خداحافظی کنم."

در همین هنگام در اتاق رامین باز شد و قامت بلندش در میان در ظاهر شد، با لبخند بی رمقی رو به مهشید کرد و

گفت " سلام، مهشید، امیدوارم که به کسی حرفی نزده باشی."

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید با دستپاچگی جواب داد "نه به خدا رامین، به جون مادرم به هیچ کس چیزی نگفتم."

رامین قدمی جلو آمد و گفت "خب، مثل اینکه توی کنکور هم قبول شدی؟"

مهشید با شرمندگی جواب داد: " آره، رشته دلخواهم که نه، زیست شناسی قبول شدم."

زن عمویش نگاهی به او کرد و گفت " عیبی نداره مهشید جون، بالاخره از رشته های پیش و پا افتاده دیگه مثل

تاریخ و زبان و غیره بهتره!"

مهشید فهمید که زن عمویش به طور غیر مستقیم دارد محبوبه را که زبان انگلیسی می خواند، تحقیر می کند و می

کوبد، ولی به روی خودش نیاورد، اما رامین با اوقات تلخی رو به مادرش کرد و با نگاه به او فهماند که حرف خوبی

نزده است. و برای اینکه زودتر شر مهشید را کم کند گفت: " خب، مهشید خیلی زحمت کشیدی که آمدی، بهتره تا

کسی نفهمیده برگردی."

رمان بوک
Romanbook.ir

قیافه مهشید در هم رفت، چشمانش دوباره پر اشک شد و با صدای آرامی گفت " رامین اگه اجازه بدی یک یادگاری ناقابل برایت گرفتم، البته اینجا روم نمیشه بهت بدم، اجازه می دی بذارم توی اتاقت؟"

رامین که از بچه بازیهای مهشید خوشش نمی آمد، دست هایش را به علامت تسلیم از هم باز کرد و گفت "باشه، فقط زود باش!"

مهشید ادامه داد " راستی رامین اجازه می دهی چند تا از کتاب هایت را به امانت ببرم، البته بعد از اینکه خوندم و بر می گردونم."

مادر رامین با بی حوصلگی به طرف آشپزخانه رفت تا شام را حاضرر کند. شوهرش هم روزنامه را برداشت و خودش را به خواندن آن مشغول کرد. هر دو آنها می دانستند که رامین ممکن است هر آن سر مهشید فریاد بکشد و او را از خانه بیرون کند.

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید بدون توجه به اطراف، به اتاق رامین رفت، رامین دندانهایش را از عصبانیت به هم فشرد و دنبال او به راه

افتاد. مهشید به محض اینکه احساس کرد با رامین تنها شده، نفس راحتی کشید. دستپاچه شده بود، کتاب خواستن و

کادو دادن، بهانه ای بیش نبود. رامین که او را مردد دید، گفت " هر کتابی که می خواهی بردار، فقط خواهش می کنم

طولش نده، زود باش."

مهشید دوباره چشم هایش اشک آلود شد، با اینکه غرورش جریحه دار شده بود تصمیم داشت آنچه در دل دارد ابراز

کند. با همان چشم های اشک آلودش رو به رامین کرد و گفت "رامین چرا همیشه با من سرد برخورد می کنی؟ چرا

هیچ وقت با من مثل یک دختر خانم محترم رفتار نمی کنی؟"

رامین دیگر صبرش تمام شده بود، ولی به محض این که خواست واکنش تندی نشان دهد، مهشید کتاب هایش را با

خشونت روی میز انداخت و با صدای گریان ادامه داد: " آخه رامین مگه تو قلب نداری؟ احساس نداری؟ رامین من

رمان بوک
Romanbook.ir

روزها و شبهای زیادیه که از فکر تو نه خواب دارم نه آسایش."رامین چشم هایش گرد شد مهشید ادامه داد: " یعنی تو نفهمیدی من چه احساسی به تو دارم رامین؟ هان؟

نفهمیدی؟ تو فقط محبوبه را می دید و بس، ولی باید بدونی محبوبه لیاقت تو رو نداشت و احساس تو رو نفهمید."

رامین که از تعجب خشکش زد بود ناگهان زد زیر خنده و با همان لحن تمسخر آمیز گفت " به به، چشمم روشن،

نگاه کن بچه یک وجبی چه حرف ها بلده! تو اصلا می دونی چی داری میگی؟ تو می دونی من چند سالمه و چقدر از تو بزرگترم؟"

مهشید که از شدت خشم و ناراحتی نزدیک به انفجار بود گفت " آره، می دونم، مگه چیه؟ من هیجده ساله ام و تو هم بیست و پنج ساله ای."

رامین که از پررویی دختر عموی کوچکش تعجب کرده بود گفت " مهشید خانم خجالت هم خوب چیزیه باید بدونی تو با رویا برای من فرقی نداری و...."

رمان بوک
Romanbook.ir

ناگهان یاد حرف محبوبه افتاد که به او گفته بود " تو را مثل برادرم دوست دارم!" پس سکوت کرد. چون احساس

می کرد که مهشید حالت او را در برابر محبوبه دارد. احساس کرد که مهشید غمگین و عاشق است و او بیرحمانه

احساسات و خواسته های او را به تمسخر گرفته است. نگاهی به او کرد. دختر عموی کوچکش برخلاف خواهر

بزرگش محبوبه، پوستی سپید و مرمری داشت. چشم های درشت و سبز رنگش را با التماس به او دوخته بود و به

پهنای صورتش اشک می ریخت. رامین دلش سوخت، ولی هیچ کاری هم نمی توانست انجام دهد. او در آن هنگام، به

هیچ وجه متوجه زیبایی های زنانه دختر عمویش نبود. چشم ها و گیسوان پر پشت و خوشرنگ مهشید توجه او را

جلب نمی کرد. رامین، فقط دختر کوچکی را می دید که ادای بزرگترها را در می آورد. بلوز چهارخانه گشاد و

مضحکی به تن دارد. رامین عاشق محبوبه بود. مهشید راست می گفت، او و فقط و فقط محبوبه را می دید و بس و

رمان بوک
Romanbook.ir

عجیب آنکه هنوز او را دوست داشت و در فراقش آه می کشید و حسرت می خورد.

مهشید که سکوت و تعجب رامین را دید، بدون اینکه حرفی بزند، از لای کتاب هایش، کتابی را که به عنوان یاد بود

برای رامین خریده بود برداشت و به او داد.

رامین در سکوت آن را گرفت و سرش را پایین انداخت، تا نگاهش با او تلاقی نکند.

مهشید کتاب هایش را برداشت، و با لحن سوزناکی گفت " خداحافظ رامین جان، سفرت خوش!"

سپس با عجله در را باز کرد و بدون اینکه از بقیه خداحافظی کند، با شدت آن را به هم زد و خارج شد. صدای

پاهایش تا مسافتی نزدیک به گوش آمد که شتابان می دوید.

رامین درباره ملاقات با مهشید با هیچ کس صحبتی نکرد. او فکر کرد که این هم از هوس ها و اداهای دوره بحران

جوانی است و مهشید به زودی آن را فراموش می کند، همان طور که خود رامین نیز، دقایقی بعد آن را فراموش کرد!

رمان بوک
Romanbook.ir

آخرین شب اقامت رامین هم کم کم به پایان رسید. به هر ترتیبی بود سعی کرد کمی از غذایی که مادرش به خاطر او پخته بود، بخورد.

سر ساعت مقرر همگی آماده رفتن شدند. هر چه رامین اصرار کرد که تنها یا با پدرش به فرودگاه برود، مادر و خواهرش قبول نکردند.

آن شب آسمان صاف و پر ستاره بود و نسیم خنکی می وزید. در فرودگاه رامین در میان اشک و آه خانواده خداحافظی کرد و رفت. هنگامی که از آنها جدا شد، نفس راحتی کشید، چوت طاقت دیدن اشک های مادر و نگاه غمگین پدرش را نداشت. خوشبختانه هواپیما تأخیر نداشت.در محوطه فرودگاه باد نسبتا سردی می وزید. دل رامین، غمگین ترین دلی بود که عازم سفر بود. بغض گلویش را می فشرد. چشم هایش پر اشک بود.آهی کشید، نگاهی به آسمان کرد، آن را بر خلاف دلش، صاف و نورانی دید.

رمان بوک
Romanbook.ir

هنگامی که از پله های هواپیما بالا می رفت، مکثی کرد به اطرافش نگاه کرد، با ولع ریه هایش را از هوای وطن پر

کرد و با حسرت آه دیگری کشید و زیر لب گفت " محبوبه هرگز تو را نمی بخشم!"

فصل پنجم

محبوبه و رضا، دو ماه بعد از ازدواج، به آپارتمانشان نقل مکان کردند. آنها برای ماه عسل به رامسر رفتند و روزها و

شبهای شیرین و فراموش نشدنی زندگی مشترکشان را آنجا سپری کردند. قرار شد که محبوبه درسش را ادامه دهد

و تا لیسانس خود را نگرفته، بچه دار نشود. همه چیز خوب و رو به راه بود. جهاز کامل محبوبه تمام آپارتمانش را پر

کرده بود. پدر رضا علاوه بر کمک های مادی، ماشین رضا را هم عوض کرد و یک بی.ام.و نو خریداری کرده و به

عنوان کادوی عروسی به پسرش هدیه کرد.

رضا، در کمتر از دو ماه، شرکتی را که می خواست با رامین تأسیس کند، به کمک یک نفر از دوستانش به راه انداخت

رمان بوک Romanbook.ir

و سخت مشغول کار شد. جوان و پر انرژی و عاشق زندگی و زنش بود. او تصمیم گرفته بود به هر ترتیب شده به

یک زندگی ایده آل و پر شکوه دست یابد و هرچه زودتر خانه و زندگی بزرگتر و بهتری برای همسر زیبا و دوست

داشتنی اش فراهم کند. البته از نظر رضا، محبوبه کمی خودسر و یکدنده بود، بخصوص که در زندگی خانوادگی

خودش، همیشه حرف، حرف پدرش بود و مادرش جز اطاعا و سر سپردگی نقش دیگری نداشت. برایش حرکات و

رفتار همسر جوانش، غریب و غیرقابل تحمل می آمد. اما رضا سخت عاشق محبوبه بود، و چون فهمیه بود که محبوبه

این طور تربیت شده و بار آمده به روی خودش نمی آورد.

مدت دو سالی که محبوبه به دانشگاه می رفت، رضا توانست تا اندازه ای شرکتش را با گرفتن پروژه های کوچگ و

کارهای ابتدایی، راه اندازی کند. کم کم تعداد سفرهای او بیشتر شد و اغلب از تهران دور بود. محبوبه به این وضع

رمان بوک
Romanbook.ir

عادت کرده بود و حرفی نمی زد. او هم به امید روزهای بهتر شوهرش را آزاد گذاشته بود تا به راحتی کار کند و پول در بیاورد.

محبوبه و رضا، بعد از ماه عسل، از رفتن رامین مطلع شدند. مهشید که هنوز به رامین علاقه داشت حرفی در این باره نزده بود.

دو سال گذشت و محبوبه لیسانسش را گرفت و خانه نشین شد. در همین حین خبرهای تازه ای هم از رامین رسید.

خبرها حکایت از این داشت که رامین به کمک دائی اش، یک شرکت کامپیوتری تأسیس کرده و کار و بارش بد نیست اما هنوز ازدواج نکرده است. ارتباط بین دو برادر، همچنان تیره و تار بود، فقط گه گاهی پدر محبوبه، تلفنی به برادر بزرگترش می زد یا برای عرض تبریک عید به خانه آنها می رفت که البته دیدار او بازدیدی در برنداشت و برادر بزرگ تا مدت هایِ مدید از آمدن به خانه پدر محبوبه خودداری می کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه تن به خواسته شوهرش داد و از کار کردن منصرف شد. بخصوص که احساس کرد باردار شده است. اواخر

سال سوم ازدواجشان اولین فرزندشان به دنیا آمد. اسمش را پژمان گذاشتند. رضا از شادی سر از پا نمی شناخت.

کارش رونق گرفته و روی یک پروژه بزرگ نفتی در امیدیه کار می کرد. هر چند مجبور بود که از همسر و پسرشدور باشد، ولی این دوری را به خاطر دیدار دوباره آنها، به جان می خرید و از لحظاتی که با آنها بود، بیشتر لذت می

برد. نگران تنهایی محبوبه بود، هر چند مادر و خواهر محبوبه، او را تنها نمی گذاشتند.

محبوبه زن بلند پروازی بود، دلش می خواست هر چه اراده می کند، داشته باشد، زن مقتصد و حسابگری نبود، حتی

گاهی بیش از آنچه رضا در اختیار او می گذاشت، طلب می کرد. دلش می خواست در تعطیلات به مسافرت برود،

بهترین جواهرات و لباسها را بخرد و رضا هم بی دریغ هر آنچه حاصل زحمات سخت و کار شبانه روزیش بود، در

رمان بوک Romanbook.ir

اختیار او می گذاشت.

محبوبه در تنهایی، با محبت و عشق، کودکش را بزرگ می کرد و در آرزوی روزهای بهتر و قشنگتر به انتظار رضا

می نشست. پسرشان کم کم بزرگ شده و به راه افتاده بود. خنده اش گرم و شیرین بود و با حرکات بچگانه و

شیطنت هایش، ساعت ها محبوبه را به خود سرگرم می کرد. مهناز خواهر بزرگتر محبوبه، صاحب دو دختر شده بود و به

خاطر علاقه شدیدی که به پسر محبوبه داشت، در هر فرصتی به سراغ محبوبه می آمد و ساعاتی را با پسر شیرین و

با نمک او سپری می کرد. مهشید هم امتحان های سال آخر دانشگده اش فرا رسیده بود و کمتر فرصت می کرد که به

برنامه های دیگری جز درسهایش برسد.

مهشید بزرگترر و لاغرتر شده بود. با اینکه خواستگاران فراوانی داشت، بدون استثناء همه آنها را رد می کرد و

جواب منفی می داد. در صورتش حالتی مصمم دیده می شد. کسی خبر نداشت در دل او چه می گذرد. مادرش نگران

رمان بوک
Romanbook.ir

آینده او بود و بارها با محبوبه، نگرانی خود را در میاد گذاشته و از او خواسته بود که خواهر کوچکترش را نصیحت

کند. ولی مهشید به هیچ وجه گوشش بدهکار این حرف ها نبود.

رضا روز به روز وضع مالی اش بهتر می شد ، غیر از تعدادی ماشین آلات سنگین که خریداری کرده بود ، آپارتمان

بزرگتری در یکی از مناطق شمال شهر خرید که اتاق مستخدم هم داشت و دنبال زن تنهایی بود که وی را برای

کمک به محبوبه استخدام کند. شرکتش را وسعت داده و عده ی مهندسان و کارکنان آن نیز زیاد شده بود. به خاطر

پشت کار و جدیتی که خود و شریکش به خرج می دادند آنها را برای مناقصه های بزرگ تر دعوت می کردند. به

طوری که همزمان در آغاجاری و لب سفید دو پروژه ی بزرگ را راه اندازی کردند. رضا از کارش لذت می برد. به

محض اینکه به کارگاه قدم می گذاشت ، با وجود هوای داغ و سوزان خوزستان ، از محیط آنجا ، از بوی گازی که به

رمان بوک Romanbook.ir

مشامش می رسید ، از ماشین آلاتی که دور و برش بودند و از وجود کارگران و تکنیسین هایی که زحمت می

کشیدند و عرق می ریختند لذت می برد و غم دوری همسر و پسرش را فراموش می کرد. برایش عجیب بود ، او که

عمری در تهران زندگی کرده چگونه گرمای جنوب و شرایط سخت کار را تحمل می کند. صورتش بر اثر تابش

شدید آفتاب سوخته شده بود. گرچه دیگر ورزش نمی کرد ولی عضلاتش از کار سنگین و مداوم همچنان ستبر و

قوی باقی مانده و نیروی نشاط و زندگی از چشم های شفاف و قهوه ای رنگش آشکار بود.

صبح زود که همه ی کارگران در خواب بودند ، بیدار می شد ، قدم می زد و از نسیمی که بوی گاز می داد لذت می

برد. پس از دقایقی که اکثر کارکنان برای اقامه ی نماز بلند می شدند ، از صدای آن ها و راز و نیازشان با خدا ،

احساس سبکی و رهایی می کرد و چشم هایش پر اشک می شد. آرزو می کرد می توانست موافقت همسرش را جلب

رمان بوک
Romanbook.ir

کند و او را برای زندگی به اهواز یا آبادان بیاورد. ولی می دانست که محبوبه هرگز زیر بار جدایی از تهران و خانواده

اش و به خصوص زندگی در هوای گرم و شرجی خوزستان نمی رود. رضا هم می دانست اگر خانواده اش در

خوزستان هم بودند ، در هر حال او از صبح تا شب در کارگاه بود.محبوبه بزرگترین عشق زندگی رضا بود ، و به قیمت از دست دادن بهترین دوستش به دست آمده بود. در تنهایی ،

همیشه و همیشه به رامین فکر می کرد. رضا در طول سه چهار سالی که با رامین قطع ارتباط کرده بود ، هرگز او را

فراموش نکرده و در مواقع و لحظات گوناگون ، یادآوری خاطرات رامین او را می آزرد.

هنوز جای دندان خالی در ردیف بالای دهانش ، همان طور باقی مانده بود. اکنون خودش ، با زنی که مورد عشق و

پرستش رامین بود زندگی می کرد و از زیستن در کنار او در اوج خوشبختی و آسایش بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا هنوز خودش را به خاطر ازدواج با رضا ، و ترک رامین ، سرزنش نمی کرد ، بلکه این کار را حق خودش می

دانست.

از روزی که رامین از ایران رفته بود ، پدر و مارش هر سال برای دیدن او به امریکا می رفتند و دیداری تازه می

کردند. او کاملاً از اخباری که در ایران جریان داشت باخبر بود. با اینکه هنوز به یاد محبوبه بود ، کم کم خاطره ی او

در نظرش کمرنگ می شد. حتی کینه ای که از رضا در دلش بود به قوت روزهای اول نبود. با همه ی این ها هرگز

حاضر نبود حرفی از آن ها بزند و موضعش در برابر اخباری که از محبوبه و رضا می شنید سکوت بود و سکوت.

رامین طی مدتی که در امریکا بود ، حتی یک بار هم به طور جدی به مهشید و حرف هایی که شب آخر اقامتش در

ایران از او شنیده بود ، فکر نکرده بود. برای او ، مهشید همیشه ملال آور و خسته کننده بود. ولی مهشید با اینکه

رمان بوک
Romanbook.ir

مدت چهار سال از رامین دور بود و هیچ گونه تماسی با او نداشت ، همچنان با یاد او زندگی می کرد و به امید دیدار او شب ها را به روز می رسانید.

مهشید برخلاف محبوبه ، صبور و دوراندیش بود. احساسات درونی و مکنونات قلبی اش را نزد همه کس فاش نمی کرد ، در کارهایش بی حوصله و عجول نبود و برای آینده ی زندگیش با تدبیر و صبر عجیبی برنامه ریزی می کرد.

از اینکه چند سال پیش ، در رشته ی پزشکی قبول نشده بود ، خوشحال بود زیرا با نقشه ای که طرح کرده بود ، بهتر می دید که درسش زودتر تمام شود تا به مقصودش دست یابد.

به محض اینکه مهشید ، لیسانسش را گرفت ، به پدرش اصرار کرد که او را برای ادامه ی تحصیل به خارج بفرستد.

پدرش در برابر خواسته ی او مقاومت کرد و گفت « همین جا می تونی درست را ادامه بدی ، حتماً نباید بری خارج! »

ولی مهشید زیر بار نمی رفت و می گفت « اینجا نمی شه دکترا گرفت و من می خواهم دکترای زیست شناسی بگیرم

رمان بوک Romanbook.ir

و استاد دانشگاه بشم. »

هرچه پدر و مادرش مخالفت کردند ، او بر اصرار و پافشاری خود افزود. روزهای زیادی قهر کرد و به خانه مهرناز یا

محبوبه رفت. شب های زیادی از خوردن شام خودداری کرد و در اتاقش را به روی مادرش بست. و این قهر و نزاع

شش ماه به طول انجامید.

بالاخره روزی مهری خانم ، مادر مهشید که دیگر طاقت دیدن رنگ پریده و صورت غمگین دخترش را نداشت ، با

درماندگی از شوهرش خواست که به تقاضای دختر کوچکش جواب مثبت دهد و او را برای ادامه ی تحصیل به خارج

بفرستد. پدر بیچاره که حوصله ی دردسر و خرج اضافی نداشت گفت « آخه خانم ، چطوری بفرستمش بره ، به امید

کی؟ به امید چی؟ گیرم دکترا گرفت ، بالاخره بازم باید شوهر کنه و خانه دار شه. »

مهری در جواب خواهرش گفت « خاطرت جمع ، این یکی خونه نشین نمی شه ، وگرنه تا حالا صد تا خواستگار را رد

رمان بوک Romanbook.ir

نمی کرد. تازه ، دو تا دختر خواهرهای من هم اونجا هستند ، می تونن کمکش کنن. »آقای سالاری ، شوهر مهری خانم که دل خوشی از باجناق و دخترهای او نداشت گفت « یعنی می گی من دختر دست

گلمو به امید دو تا دختر باجناق احمق و از خود راضیم بفرستم اونجا؟ »

مهری خانم که می دانست اختلاف شوهرش با شوهر خواهرش ، تازگی ندارد با صبر و تحمل گفت « تو به باباشون

چی کار داری؟ اونا زیر دست خواهر من بزرگ شدن و دخترهای خوب و سر به راهی هستند. یکی شون که ازدواج

کرده و شوهر و بچه داره ، اون یکی هم جزو شاگردهای زرنگ دانشگاهه و با بورس تحصیلی درس می خونه ،

بالاخره می تونن کمک خوبی برای مهشید باشن. »

بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد با خوشحالی گفت « تازه من هم می تونم با خواهرم برم امریکا و سری بهش

بزنم. آخه اون هر سال برای دیدن دخترهاش می ره. »

رمان بوک
Romanbook.ir

سالاری اخم هایش در هم رفت و گفت « پس با خواهرت می خوای بری؟ انگار نه انگار که شوهر داری ، هان؟ »

مهری دوباره با صبوری ادامه داد « چه حرف ها می زنی ، من از خدا می خوام با تو به سفر برم ، تو کجا خواهرم کجا!

تو لب تر کنی من تا اونور دنیا همراه تو می آیم. »

بعد درحالی که دست های شوهرش را در دست می گرفت گفت « احمد جون ، حالا موافقی مهشید را بفرستیم یا نه؟

»

آقای سالاری که گرمی حرف ها و دست های پر محبت زنش او را آرام کرده بود گفت « بذار فکرامو بکنم ، بهت می

گم. »

سه ماه بعد در یکی از شب های قشنگ اوایل فروردین مهشید درحالی که از خوشحالی و شادی اشک می ریخت ، در

میان استقبال گرم خواهرها ، پدر و مادرش و خاله ها و عموهایش به سوی امریکا پرواز کرد. همگی فکر می کردند

رمان بوک
Romanbook.ir

که مهشید از دلتنگی می گرید ، ولی خودش می دانست که اشکش ، اشک شوقش است و گریه اش ، گریه ی

خوشحالی ست. او تا چند ساعت دیگر به سرزمینی می رسید که رامین در آن می زیست ، به هوایی دست می یافت

که رامین آن را استنشاق می کرد.

مهشید که به آرزوی چند ساله خود دست یافته بود ، با یک دنیا امید و تمنا به سوی مردی می رفت که نه او را

دوست داشت و نه توجهی به او کرده بود ، و بدتر از همه مهشید نمی دانست که آیا رامین محبوبه را فراموش کرده

یا هنوز او را دوست دارد و به یاد او آه می کشد. چیزی که باعث شادی بی حد مهشید بود این بود که دخترخاله های

او در همان شهری زندگی می کردند که رامین به سر می برد و پذیرشی که برای مهشید فرستاده بودند نیز از

دانشگاه همان ایالت بود. درنتیجه مهشید به راحتی می توانست بدون اینکه پول هواپیما یا اتوبوس بدهد ، رامین را

ملاقات کند و دوباره او را از نزدیک ببیند.

رمان بوک
Romanbook.ir

موضوع دیگری که او را به هیجان می آورد مجرد ماندن رامین بود. از طرفی امید اندکی در دلش بود که شاید بتواند

این دفعه مورد توجه او قرار گیرد. افکار ضد و نقیض ، او را آزار می داد و خواب را از چشمانش می ربود.

مدت طولانی پرواز خسته کننده و طاقت فرسا بود. مهشید در طول چهارسالی که به دانشگاه می رفت ، خواندن زبان

انگلیسی را به صورت خصوصی آغاز کرد. به خصوص شش ماه گذشته ، با تمام درگیری هایی که با خانواده اش

داشت به طور فشرده انگلیسی می خواند چون می دانست که برای ادامه ی تحصیل ، باید زبان انگلیسی بداند. مهشید

اگر با رامین ازدواج می کرد آرزویی در دنیا نداشت!مهشید در یک شهرک دانشگاهی در ایالت کالیفرنیا ، در همان خوابگاهی که دخترخاله اش مریم زندگی می کرد ،

پانسیون شد. وجود دخترخاله ها برای او نعمتی بود. او در پی فرصتی بود که بتواند با رامین تماس بگیرد ، ولی به

رمان بوک
Romanbook.ir

خاطر کار و مشغله زیادی که در بدو ورود داشت موفق نشده بود با رامین تماس بگیرد.

بعد از دو ماه هنوز نتوانسته بود هیچ گونه خبری از رامین به دست آورد. شماره تلفن و نشانی او را از رویا گرفته بود

و تصمیم داشت به محض اینکه درس هایش شروع شد و زندگیش به روال عادی خود افتاد ، به رامین تلفنی بزند و

خبر آمدنش را به او بدهد. از محیط جدیدش به هیجان آمده بود. همه چیز برایش تازگی داشت. از آنجا که دختر

زرنگی بود ، به زودی توانست با محیط مأنوس شود و راه و چاه کارها را یاد بگیرد. چون شش ماه اول تنها یک دوره

آموزش زبان داشت ، کارش تقریباً سبک بود و وقت آزاد برای کارهای متفرقه زیاد داشت.

یک شب اواخر هفته با هزار دلهره شماره تلفن رامین را گرفت. شب بود ، و رامین تک و تنها رو به روی تلویزیون

نشسته بود و شام می خورد. وضعیت کاری رامین بد نبود ، شرکتش توسعه یافته و دو شبعه دیگر در دو ایالت دیگر

رمان بوک Romanbook.ir

دایر کرده بود. در یک آپارتمان لوکس و بزرگ در یکی از محله های خوب لوس آنجلس زندگی می کرد. بیشتر

اوقاتش را به کار و فعالیت می گذراند. عصرها ، هفته ای سه روز به یک کلوپ ورزشی که عضو دائم آن شده بود می

رفت و تا شب سرش را گرم می کرد. بقیه اوقات را با دوستان ایرانی و امریکایی اش می گذراند. کمتر سراغ زنان و

دختران امریکایی می رفت ، از خصوصیات آنها و از بی بند و باری آنها بدش می آمد. از اینکه بعضی جوانان ایرانی

زن امریکایی می گرفتند تعجب می کرد. البته خانواده های ایرانی که مقیم آنجا بودند چند بار ، چند دختر ایرانی را

به رامین معرفی می کردند تا شاید رامین را هم بتوانند به جرگه متأهله بکشانند ولی رامین در بند ازدواج نبود و یا

بدبینی به دختران جوان نگاه می کرد و به آن ها و احساساتشان اطمینان نداشت.

گاهی دلش می گرفت. دوری از خانواده و کشورش ، او را دلتنگ می کرد. دلش برای حیاط بزرگ خانه شان با

رمان بوک Romanbook.ir

گلهای رز و اطلسی و درختان کاج تنگ می شد. حوض بزرگی که هر روز عصر فواره هایش را باز می کردند و هوای

حیاط را تازه و مرطوب می کرد. گلدان های یاس و محبوبه شب که بوی عطرشان در شبهای تابستان ، آدم را گیج

می کرد ، همراه با دیگر خاطرات شیرین او را اندوهگین می کرد. از اینکه دیگر نمی تواند به کشورش برگردد و از

موهبت هایی که از کودکی با آنها مأنوس بوده ، لذت ببرد متأثر می شد.

آن شب وقتی مهشید به او زندگ ، مثل اکثر شب ها تنها نشسته بود و فیلم تماشا می کرد. به محض شنیدن زنگ

تلفن ، صدای تلویزیون را کم کرد و گوشی را برداشت و گفت « هلو ؟ »

مهشید که صدایش از هیجان می لرزید جواب داد « سلام ، من ... من مهشیدم ، حالت خوبه؟ »

رامین مثل برق گرفته ها از جایش بلند شد و گفت « مهشید تویی؟ راست می گی؟ ببینم از کجا زنگ می زنی؟ »

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید که برای اولین بار از سوی رامین با استقبال رو به رو شده بود ، جرئتی پیدا کرده و گفت « رامین ، من از ... از

همین جا ، از امریکا دارم حرف می زنم. آخه من دو ماهه که آمدم امریکا ... »

رامین که صدای آشنا و گرم یک ایرانی ، آن هم دخترعمویش او را به وجد آورده بود گفت « پس چرا آنقدر دیر به

من زنگ زدی؟ بعد از دو ماه؟ »

مهشید بلافاصله گفت « آخه رامین ، اولاً تنها نبودم ، بعد هم آنقدر محیط اینجا برایم بیگانه و ناآشنا بود و آنقدر کار

داشتم که فرصت نشد ، از طرفی ... فکر کردم شاید اگه بهت زنگ بزنم ، خوشت نیاید و ... »رامین که برخورد گذشته اش را با مهشید به خاطر آورده بود ، در دل به او حق داد و با نرمی گفت « نه نه ، مهشید

حرفای منو به دل نگیر ، ولی تعجب می کنم چرا از ایران به من خبر ندادن که تو آمدی. »

رمان بوک
Romanbook.ir

بدون اینکه اجازه بدهد مهشید حرفی بزند اضافه کرد « خب ، حالا کجا هستی؟ تلفن و آدرستو بده ، ببینم »

مهشید که از خوشحالی زبانش بند آمده بود نشانی و شماره تلفنش را داد و گفت « راستش رامین ، من اکثر صبح ها

تا بعدازظهر گرفتارم ولی طرف های عصر تا شب آزادم ، تو اگه خواستی تلفن کنی ، بهتره شب ها با من تماس

بگیری. »

رامین که از شنیدن صدای مهشید واقعاً خوشحال شده بود گفت « چه تلفنی ، همین الان میام اونجا ببینمت! »

مهشید از شادی و هیجان زبانش بند آمده بود و نمی دانست چه بگوید. گوشی را گذاشت و بلافاصله جلوی آینه

دوید ، دستی به سر و رویش کشید ، لباسش را عوض کرد ، قلبش به تندی می زد ، از اتاقش بیرون آمد و چون

خوابگاهش در میان باغ بزرگی محصور بود ، ترجیح داد که جلوی در خوابگاه منتظر بایستد تا اگر رامین آمد ،

بتوانند در باغ قدم بزنند و صحبت کنند.

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین بلافاصله سوار ماشین شد و به راه افتاد. در دقایق آخر منزل را ترک می کرد ، ناگهان یاد شب آخری افتاد که

در ایران با مهشید تنها مانده بود و حرف های او را به خاطر آورد ، حرف هایی که به هیچ وجه درباره ی آن ها فکر

نکرده و آن ها را جدی نگرفته بود. کمی سست شد ، حوصله ی بچه بازی های او را نداشت. رامین شوق دیدار او را

داشت ، ولی نه به صورت عاشقانه و رمانتیک. رامین او را مثل یک فامیل نزدیک ، دوست داشت و دلش می خواست

با او حرف بزند و درد و دل کند. دلش برای فامیلش تنگ شده و دیدن مهشید را غنیمت شمرده بود. بین راه ، با

خودش تصمیم گرفت اگر مهشید دوباره یاد بچه بازی هایش افتاد یا صحبتی کرد برای همیشه دور او را خط بکشد.

نیم ساعت بعد به محوطه ی پارکینگ خوابگاه رسید. ماشینش را پارک کرد و پیاده به راه افتاد. هوا تاریک بود ولی

چراغ های مهتابی همه جای باغ را روشن کرده بود. از دور ، جلوی در خوابگاه ، قامت کشیده و متناسب دختری را

رمان بوک
Romanbook.ir

دید که به انتظار ایستاده ، فکر کرد شاید یکی از دانشجویان خارجی است. کمی که نردیک تر شد ، دید که آن دختر

با عجله به سوی او می آید و دست تکان می دهد. به همدیگر که رسیدند با خوشحالی و هیجان حال همدیگر را

پرسیدند. رامین از نظر مهشید ، جذاب تر شده بود و مهشید از نظر رامین ، دختر زیبا و خوش لباسی بود که دیگر

مانند گذشته ، با عجله و نامفهوم صحبت نمی کرد.

به راه افتادند ، روی یکی از نیمکت ها زیر چراغ نشستند و تمام اخبار پنج سال پیش را مرور کردند. رامین مواظب

بود حرفی از محبوبه نزند و مهشید هم به همین ترتیب صحبتی از محبوبه یا رضا به میان نیاورد.

ساعت از یازده گذشته بود که مهشید رو به رامین کرد و گفت « خب ، رامین جان من باید برم دیگه دیره. »

رامین بلافاصله از جایش بلند شد و گفت « آره ، حق با توست ، من بد موقعی آمدم. فردا بهت زنگ می زنم که بیشتر

همدیگر رو ببینیم. »

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید که سعی می کرد شادی بیش از حدش را پنهان کند گفت « باشه ، حتماً. »

مهشید آن شب از خوشحالی تا صبح بیدار بود و فکر می کرد. رامین شاد و راضی بود. از اینکه مهشید حرف های

یاوه و بچگانه اش درباره ی عشق و عاشقی را فراموش کرده و مانند یک دختر خوب و فهمیده با او برخورد کرده

بود. رامین با قوت قلب بیشتری تصمیم گرفت که ساعات تنهایی اش را با مهشید بگذراند!فصل ۶

پژمان پسر محبوبه سه ساله شده بود. پژمان سبزه رو بود و جذاب و چشم ها و موهای سیاه و شفافی داشت. خنده

اش ، شیرین و دلچسب بود و وقتی صحبت می کرد ، کلمات را صحیح و با بانگ گوش نوازی ، ادا می نمود. رضا

لحظات شیرین و فراموش نشدنی زندگیش را کنار همسر و پسرش سپری می کرد. در زندگیش خوشبخت و در

کارش موفق بود. احساس کامروایی و نیک بختی می کرد. در دل خدا را سپاس گزار بود که هر روز در کارش

رمان بوک
Romanbook.ir

پیشرفت بیشتری می کرد و درآمدش هر روز بیشتر و بیشتر می شد. در زندگی خصوصی اش با محبوبه تقریباً به

توافق کامل رسیده بود ، غیر از موارد بسیار نادر ، کمتر بگو مگو و جر و بحث می کردند و سعی داشتند اوقاتی را که

با هم هستند به خوبی و خوشی سپری کنند.

پژمان چهار ساله شده بود که محبوبه احساس کرد ، برای دومین بار مادر شده است. البته دو سالی بود که زنی به

اسم زهرا خانم هر روز صبح

برای کمک به او می آمد و نزدیک شب می رفت و در مواقعی که محبوبه مهمان داشت یا شبهایی که خیلی احساس

تنهایی می کرد،زهرا خانم شب را نزد او می ماند.زهرا چندان دل خوشی از شوهرش نداشت ولی به خاطر دو

دخترش با او زندگی می کرد تا بنواند آنها را به سرو سامان برساند.هر چند رضا درگیر کارش بود و کمتر می

توانست در تهران نزد همسرش باشد،اما از شنیدن خبر بارداری همسرش خوشحال شد و آن را به فال نیک گرفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

در مواقعی که با محبوبه تنها بود با او صحبت می کرد و برای آینده شان نقشه می کشیدند.رضا هر چند عاشق کارش

بود ولی دلش می خواست می توانست اوقات بیشتری نزد همسرش باشد.آنها دوباره مشغول خرید لباس بچه و

لوازم دیگر شدند.رضا به محبوبه گفته بود که هر وقت اراده کند می تواند برای دیدن خواهرش به آمریکا برود،ولی

محبوبه سفر به اروپا را به همراه همسر و پسرش ترجیح داد و تصمیم گرفتند سه نفری مسافرتی تفریحی داشته

باشند.هر چند مدت مسافرت کوتاه بود اما در خاطرشان روزها و شبهای فراموش نشدنی و قشنگی باقی گذاشت.

آنها تصمیم گرفتند اگر فرزندشان دختر بود،نام پریسا را برایش انتخاب کنند.بالاخره در یکی از روزهای سرد بهمن

ماه محبوبه پسری به دنیا آورد که اسمش را پدرام گذاشتند.بعد از آن دیگر محبوبه تصمیم گرفت که دور باردار

شدن و داشتن فرزند دیگر را خط بکشد و تمام هم و غم خود را صرف بزرگ کردن دو پسرش کند.

رمان بوک
Romanbook.ir

در مدت زایمان و پس از آن،زهرا خانم مرتب به محبوبه سر می زد و شب های بسیاری در کنارش بود.رضا به اصرار

محبوبه کاری برای شوهر او دست و پا کرده بود و زهرا که همیشه شوهرش بی کار بود از اینکه بالاخره دستش به

جایی بند شده و کمک خرجی هم برای او شده است هر وقت محبوبه احتیاج به او داشت،با دل و جان به کمک او می

شتافت و حتی روزها وشبهای زیادی دو دخترش را نزد مادرش می گذاشت و نزد محبوبه می ماند.

محبوبه با تلفن و نامه با مهشید تماس داشت و با آن که مدت یک سال و اندی از یکدیگر دور بودند ولی مرتبا از

حال همدیگر جویا می شدند و اخبار را برای هم می نوشتند.مهشید به راحتی اخبار مربوط به رامین و چگونگی

ملاقات هایش را با محبوبه در میان می گذاشت ولی محبوبه کمتر درباره ی آن با رضا صحبت می کرد چون می دانست

که رضا دوست ندارد چیزی از رامین بشنود.اما چیزس که مسلم بود این بود که رضا از شنیدن موفقیت های رامین قلبا

رمان بوک Romanbook.ir

خوشحال می شد و دلش می خواست هر چه زودتر خبر ازدواج و خوشبختی او را بشنود.قرار بود مهری خانم و آقای سالاری به محض گرم شدن هوا،سری به دخترشان مهشید بزنند و ضمن دیدن آن طرف

دنیا،دیداری هم از دخترشان تازه کنند.مهشید از شنیدن خبر آمدن پدر و مادرش انقدر به وجد آمد که نزدیک بود

پرواز کند.او دلش برای خواهرها و بچه هایشان نیز تنگ شده بود و لی چون بزرگ ترین دلخوشی زندگی اش یعنی

رامین در آمریکا بود؛ترجیح می داد همه ی عمرش را آنجا بماند و زندگی کند.

مهشید بعد از شش ماه،به طور رسمی واحدهای درسیش را انتخاب کرد و با جدیت تمام شروع به درس خواندن

کرد.تصمیم داشت مثل دختر خاله اش بتواند جزو شاگردان ممتاز شود و از بورس تحصیلی استفاده کند.

اوایل،هفته ی یک یا دوبار بعد از مدتی،هفته ی سه چهار بار رامین را ملاقات می کرد.مهشید از سخنانی که شب آخر

رمان بوک
Romanbook.ir

اقامت رامین در ایران،به زده بود به هیچ وجه شرمنده یا پشیمان نبود ولی بعد از اینکه او را در آمریکا دید،با وجود ملاقات های زیاد،هیچ اشاره ی به گذشته نکرد.

مهشید با خودش فکر می کرد رامین که می داند من دوستش دارم،پس اگر علاقه ی به من پیدا کند خودش آن را بر زبان می آورد.رامین هم با خودش فکر می کرد که سخنان آن شب مهشید،ناشی از بچگی و خامی اوست و بدون شک خود مهشید هم از آن حرفها پشیمان و نادم است،به خصوص رفتار عادی و صمیمانه ی او را که می دید،برایش مسلم می شد که مهشید عاقل شده و دیگر آن احساس احقمانه را نسبت به او ندارد.رامین به هیچ وجه نمی توانست تصور کند که مهشید چگونه به این دیدارها و گفتگوها نیاز دارد.هنوز یک سال تمام نشده بود که رامین احساس کرد اگر یک روز مهشید را نبیند،گویی چیزی گم کرده است.اوایل آن را نوعی عادت و همبستگی فامیلی توجیه می کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

فکر می کرد این هم به خاطر نزدیکی و صمیمیتی است که از کودکی با خانواده ی عمویش داشته است.گرچه دایی

رامین هم در آمریکا زندگی می کرد و او و بچه هایش کمال محبت و مهربانی را در حق او انجام داده بودند و حتی

دوستان خوب و صمیمی بسیار رامین در آمریکا داشت و آنها آماده هر گونه خدمت و محبتی به او بودند،ولی رامین

ناخودآگاه همه ی وقت آزادش را با مهشید می گذراند حتی اوقات که مهشید درس یا امتحان داشت و از دیدن او

عذر می خواست،تنها و دلتنگ در آپارتمانش می نشست،فکر می کرد یا به تماشای تلویزیون مشغول می شد.

آرام آرام رامین متوجه شد که مهشید دیگر آن دختر فربه و پر حرف که کفش های کتانی می پوشید و هفته به هفته به

موهایش شانه نمی زد نیست هنگامی که با هم بیرون می رفتند،یا غذا می خوردند،رامین بی اختیار متوجه موهای

خرمن گون و خوش رنگ او می شد که تا روی شانه هایش تاب خورده و ریخته بود.او متوجه شده بود که چشمان

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید،رنگ مخصوص به خودش را دارد و با پوشیدن لباس های گوناگون،سبز یا عسلی شود.وقتی که مهشید می

خندید رامین از دیدن دندان های درشت و سپید رنگ او که ردیف و مرتب کنار هم قرار گرفته بود،لذت می برد از

اینکه دختری جدی،نجیب و پاک و درس خوان بود،او را تحسین می کرد و صداقت و اعتماد به نفس او را می ستود.

رامین احساس کرد که دیگر مانند گذشته یادآوری و خاطرات محبوبه یا حتی گفتگو درباره ی او و رضا،عصبی و

ناراحتش نمی کند.خاطره ی محبوبه بعد از شش هفت سال،به صورت ماجرایی کدر و تیره رتگ در گوشه ی از

قلبش خودنمایی می کرد و رو به فراموشی بود.

اکنون نیز آن خاطرات را مرور می کرد ولی مثل گذشته آزرده نمی شد.اکنون نیز خاطره رویارویی اش با رضا و

مشت محکمی که به دهان او کوفته بود،او را به خود مشغول می داشت اما همانند سال های پیش دگرگونش نمی کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

و یاد آوری روزها و شبهای تنهایی در دیار غربت،اشک یه چشمان او نمی آورد.احساس بلوغ می کرد،احساس می کرد که در سی و یک سالگی به اندازه ی زیادی از بیست و پنج سالگی اش فاصله

گرفته و تکامل یافته است.چون شعله ی عشق جدید و زیبا در گوشه ی از قلبش روشن شده بود،احساس رهایی می

کرد،احساس رهایی از تمام روزها و شبهای سیاه تنهایی و از همه رنج ها و خاطرات گذشته.

دروازه ی بزرگی به رویش باز شده بود که او را به دنیای دیگری از مهربانی ها و زیبایی ها سوق می داد رامین در

این دنیای جدید،نوعی ایثار،از خود گذشتگی و تلاش را مشاهده می کرد که پیش از این ندیده بود او در این دنیای

بزرگ و بی انتها محبت و عشقی از یکرنگی و یکدلی می دید که بیشتر با آن آشنا نشده و به آن خو نگرفته بود در

ساعت های تنهایی،می نشست و فکر می کرد. یک شب در کمال بی اعتنایی و بی رحمی او را از خود رانده بود و همیشه

رمان بوک
Romanbook.ir

او را نوعی مزاحم و سربار،به شمار آورده بود.حتی کتابی را که به عنوان یادگار در شب آخر برای او آورده بود با

خودش نیاورده بود و حال،احساس می کرد اگر یک روز این دختر را نبیند،گویی آن روز جزو روزهای عمر او به

شمار نمی رود.اگر کوچکترین اخم یا ناراحتی را در صورت این دختر مشاهده می کرد،گویی قلبش از درد و رنج می

ایستاد و حرکت نمی کرد.

باورش نمی شد که عاشق مهشید شده باشد و روزی برسد که دست نیاز به سوی او دراز کند و از او طلب عشق و

دوستی کند،اما آن روز فرا رسیده بود.چیزی که برای رامین مجهول و نامعلوم بود.احساس متقابل عشق و محبتی بود

که او از مهشید انتظار داشت.برایش این فکر پیش آمده بود که دیگر مهشید احساس و گرایش گذشته را به او

ندارد.

در مدت یک سالی که با او معاشرت و رفت و آمد

داشت،کوچکترین حرکتی که حاکی از حالت شور و شیدایی

رمان بوک
Romanbook.ir

گذشته ی مهشید باشد،مشاهده نکرده بود با خودش فکر می کرد اگر مهشید دیگر او را دوست نداشته باشد و تنها

به او به عنوان برادر نگاه کند آن وقت او چه می تواند بکند؟او چگونه می تواند رنج یاس و دلسردی را برای بار دوم

از دختر عموی دیگرش تحمل کند؟چگونه می تواند دوباره شکست بخورد و دم بر نیاورد؟نه،او دیگر طاقت جواب

رد از مهشید را نداشت.جرئت نداشت در این باره،با او صحبتی کند،می ترسید که این بار مهشید به او بخندد و

مسخره اش کند.می ترسید همانطور که خودش احساسات او را به اسهزا و بازی گرفته بود،این بار همان رفتار را

مهشید با او بکند.

شبی که قرار بود مهشید را ببیند،تصمیم گرفت بیشتر در حالات و رفتار او دقیق شود شاید بتواند درک کند که در

قلب دختر عموی کوچکش چه می گذرد آن شب،رامین بسیار تر و تمیز،با موهای آراسته و صورت اصلاح شده،برای

رمان بوک
Romanbook.ir

اولین بار با دست گل بسیار زیبایی از رزهای باراکا،سر ساعت معینی،به در خوابگاه مهشید رسید مهشید از دیدن سر

و وضع رامین ودسته گلی که در دستهای او بود،رنگ باخت،و این رنگ باختگی از چشمهای تیز بین رامین پنهان

نماند.با کمی دستپاچگی گفت: سلام رامین،یعنی گل ها مال منه؟

رامین خنده ی زیبایی تحویل او داد و گفت:خوب معلومه،چه کس دیگه ی جز تو لیاقت این گلها را داره؟

مهشید این بار سرخ شد و خجالت کشید و با لکنت جواب داد:اجازه میدی من گل ها رو بذارم تو گلدون و برگردم؟

رامین که تا آن زمان پای به اتاق مهشید نگذاشته بود گفت:اشکال نداره من هم بیام کمکت کنم؟

مهشید که هرگز باورش نمی شد رامین چنین تقاضایی بکند بلافاصله یاد بی نظمی کتاب ها و لباس هایش افتاد و گفت:نه

نه ،متشکرم،خودم این کار را می کنم و زود برمی گردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین دیگر اصرار نکرد و گفت:باشه،من در باغ قدم می زنم تا تو بیایی.مهشید با عجله پله ها را یکی دوتا کرد و خودش را به درون اتاقش انداخت.قلبش به شدت می زد.گونه هایش بر اثر

هیجان و اضطراب گل انداخته بود،بدون اینکه گل ها را درون گلدان بگذارد جلوی آینه رفت و به تصویرش چشم

دوخت.لبخند قشنگی زد و آهسته گفت:مهشید خانم تبریک می گم،تیر را قشنگ به هدف زدی.

این شبها و گل ها تکرار شد مهشید کاملا شور عشق و دلدادگی را در چشم های آبی رنگ و معصوم پسر عمویش

احساس می کرد ولی به هیچ وجه بروز نمی داد.او باید تا آخرین لحظه مقاومت کند.او به خودش قول داده بود که

دیگر در این مورد پیشقدم نشود و حرفی بر زبان نیاورد.

از حالت رامین و از احساس او،غرق لذت و غرور می شد.مهشید واقعا رامین را دوست داشت و در پی تلافی و

انقامجویی نبود.فقط و فقط مشتاق رامینی بود که آنچه سال ها در انتظار شنیدنش بود بشنود و لمس کند.

رمان بوک
Romanbook.ir

با اینکه به محیط جدیدی قدم گذاشته بود که دخترها و پسرها بدون هیچ قید و بندی،آزادانه معاشرت داشتند،هرگز

حتی لحظه ی،نتوانست یاد رامین را فراموش کند و به چیز دیگر یا شخص دیگری فکر کند.گویی او به این دنیای

بزرگ و عجیب پای نگذاشته و هیچ چیز آنجا را نمی بیند،گویی او فقط و فقط به خاطر رامین آمده و فقط او را می

بیند و بس.و اکنون که احساس می کرد،دور اندیشی و تدبیرش،کم کم نتیجه می دهد از شادی سر از پا نمی شناخت

و در دل دعا می کرد که رامین هر چه زودتر به او پیشنهاد ازدواج بدهد و به سال های طولانی انتظار او پایان دهد.

یک روز تعطیل که هوا آفتابی و دلپذیر بود رامین و مهشید کنار دریاچه ی مصنوعی زیبایی که درون جنگل سر

سبزی قرار داشت،قدم می زدند رامین پس دقایق طولانی گفت:مهشید تو قصد نداری ازدواج کنی؟مهشید سبد از

دستش افتاد ولی بالافاصله آن را برداشت و در حالی که سرخ شده بود با صدای لرزانی گفت:چطور مگه؟خواستگار

رمان بوک
Romanbook.ir

خوبی سراغ داری؟

رامین لبخند معنی داری زد و گفت:خوب که نه،ولی ای بدک نیست.مهشید می خواست حرفی بزند ولی نتوانست

زیار بغض گلویش را گرفته بود صورتش را به سویی دیگر گرداند.

رامین با خود فکر می کرد شاید مهشید مثل قبل او را دوست ندارد.شاید بزرگ شده و نظر و عقیده اش درباره ی او

به کلی عوض شده است.شاید از بین دانشجویان پسر،عاشق یکی از آنها شده و او را برای ازدواج انتخاب

کرده،شاید...

در این هنگام که رامین مردد ومضطرب به او نگاه می کرد،مهشید رو به او کرد و گفت:لااقل اسمش رو بگو ببینم

کیه؟

رامین کمی جلوتر رفت،رو در روی مهشید قرار گرفت و با صدای لرزانی گفت:رامین،رامین سالاری...

رمان بوک
Romanbook.ir

مهری خانم که قرار بود تا دو ماه دیگر با شوهرش راهی آمریکا شود ناگهان خبردار شد که مهشید می خواهد

ازدواج کند و وقتی فهمید با چه کسی می خواهد ازدواج کند دهانش از تعجب باز ماند.بلافاصله خبر را تلفنی به

شوهرش اطلاع داد.

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که آقای سالاری،شگفت زده و عرق ریزان خودش را به خانه رساند و بدون سلام و

علیک معمول گفت:راست می گی یا شوخی می کنی؟

مهری خانم که هیجان زده شده بود،گفت:دروغم چیه مرد،راست می گم.خودش تلفنی گفت.تازه گفت نامه هم

نوشته و مفصل همه چیز رو توضیح داده.

پدر بیچاره که دستپاچه شده بود گفت:یه لیوان آب خنک بده که دارم از تشنگی می میرم.بلافاصله شماره ی منزل برادر بزرگش را گرفت.خوشبختانه پدر رامین در منزل بود و خودش گوشی را برداشت.او

رمان بوک
Romanbook.ir

قبلا از تصمیم پسرش مطلع شده بود و حتی سعی کرده بود که او را از این ازدواج منصرف کند.ولی چون فهمید که

رامین و مهشید به توافق رسیده اند و کار از کار گذشته است،به ناچار دیگر حرفی نزده و به آنان تبریک گفته بود اما

به عمد سکوت کرد تا برادرش تلفن کند.

بنابراین به محض شنیدن صدای او فهمید که می خواهد درباره ی ازدواج دخترش با رامبن صحبت کند.صدای پدر

مهشید لرزان و مضطرب بود و نمی دانست چگونه موضوع را به برادر بزرگش بگوید.او هنوز از موضوع محبوبه

خجل و شرمسار بود و پس از احوالپرسی معمول گفت:راستی داداش جان من الان خبری شنیدم.راستش نمی دونم

شما هم اطلاعی دارین یا نه؟

پدر رامین که خنده اش گرفته بود گفت:احمد جان حالا چرا آنقدر دستپاچه شدی؟از خوشحالی یا ناراحتی؟

پدر محبوبه بلافاصله گفت :من کوچیکتم داداش،خودت می دونی شرمنده ام.خوب معلومه که از خوشحالیه فقط می

رمان بوک
Romanbook.ir

ترسیدم که تو قبول نکنی؟

برادر بزرگتر گفت:نه بابا،تو خودت می دونی من آدم کینه ی نیستم فقط دلم می خواد که پسرم تو زندگیش

خوشبخت بشه،خالا محبوبه نشد مهشید،چه فرقی می کنه؟

احمد آقا اشک شوق به چشم آورده بود با یک دنیا محبت و دوستی بعد از ردو بدل کردن حرفهای مهر آمیز و

تعارفهای معمول گوشی را گذاشت و بلافاصله در حالی که بشکن می زد رو به همسرش کرد وگفت:مهری

جان،ناهارمو بده،می خوام یه چرتی بزنم و بعد برم خونه ی داداش.

در حالی که صدایش از خوشحالی می لرزید گفت:آخه قراره چهارتایی با داداش و زن داداش بریم آمریکا،عروسی

رو راه بندازیم.

محبوبه به محض شنیدن خبر ازدواج مهشید و رامین به صدای بلند خندید،آن قدر خندید که اشک به چشمانش آمد.

رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی موضوع را به رضا گفت او هم از ته دل خوشحال شد و برای آنان آرزوی خوشبختی کرد و گفت:محبوبه چرا می خندی؟مگه خنده داره؟

راستش نمی دونم چرا این موضوع برام خنده داره!اصلا باورم نمی شه که مهشید حاضر بشه با رامین عروسی کنه؟

چرا؟حاضر نشه؟رامین پسر خوبیه و من مطمئنم که هر دختری حاضره با اون ازدواج کنه.

محبوبه حرفی نزد،لبخندی زد و در حالی که به بچه اش لباس می پوشاند به فکر فرو رفت.به فکر اینکه چطور مهشید

تا به حال از علاقه اش به رامین،به او که خواهر بزرگتر و محرم اسرارش بود،چیزی نگفته است.آیا مهشید در

آمریکا به رامین علاقه مند شده بود یا اصولا رفتن او به آمریکا روی نقشه ی و طرح قبلی بوده است؟

محبوبه شانه هایش را بالا انداخت و در دل گفت:چه فرقی داره؟از نظر من که اهمیتی نداره رامین با چه کسی ازدواج

رمان بوک
Romanbook.ir

کنه؟و در حالی که برای هر دو آنها آرزوی خوشبختی می کرد،به شوهرش پیوست.

دو ماه بعد،آقایان سالاری ها و همسرانشان راهی آمریکا شدند.آنها بعد از شنیدن خبر عشق و دلدادگی مهشید و رامین دوباره با یکدیگر صمیمی شده و رفت و آمد می کردند.

سهیلا خانم مادر رامین،گرچه در وهله ی اول با این ازدواج،موافق نبود ولی بعد از چند روز صحبت و گفتگو با شوهرش و رامین و شناخت بیشتر خصوصیات عروس آینده اش،بالاخره موافقت کرد.ارتباط دو جاری نیز بهتر شده و بخصوص چون مهری زن فروتن و متواضعی بود،بنابراین هیچ بهانه ی برای جاری بزرگتر نبود که ایرادی بگیرد.بالاخره آنها با دست پر و چمدان هایی که حاوی هدایای عروس و داماد بود راهی شدند.

ارتباط مهشید و رامین بعد از پیشنهادی که رامین در آن روز قشنگ و آفتابی داده بود،آنقدر زیبا و رویایی شده بود

رمان بوک
Romanbook.ir

که حتی برای خود آنها هم عجیب می نمود.آن روز مهشید پس از شنیدن سخنان رامین،روی چمنها نشست و بی ریا

و صادق،در برابر دیدگان رامین که در برابر او ایستاده بود،بلند گریست و گفت:با اینکه این پیشنهاد رو سالها به

تعویق انداختی

ولی من قبول می کنم. چون رامین اگه با تو عروسی نکنم تا آخر عمر،تنها زندگی می کنم وشوهر نمی کنم.»

رامین روبروی او نشست و در حالی که از شدن هیجان و احساسات درونش می لرزید گفت:« راستش مهشید جرات

نمی کردم بهت نگم، خب، می دونی... بلاخره آدم...»

وقتی مهشید به میان حرف او دوید و گفت:« نمی خواد هیچی بگی، تو اگه حرف هم نزنی من از چشمهای تو می

خونم چی می خواهی بگی»

در این هنگام لحنش جدی شد و گفت:« ولی رامین تو مطمئنی که برای همیشه محبوبه رو فراموش کردی و دیگه به

اون فکر نمی کنی؟»

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین که از این سوال جا خورده بود با تعجب گفت:« مهشید این چه حرفیه که می زنی؟ اگه جز این بود من هیچ

وقت عاشق تو نمی شدم و به تو تقاضای ازدواج نمی دادم.»

مهشید گفت:« رامین، دلم می خواد از اولش با هم روراست باشیم و هیچی رو از همدیگر پنهان نکنیم، باشه؟»

رامین با یک دنیا عشق و محبت پاسخ داد«باشه.»

مهشید دوباره رو به رامین کرده و گفت:« راستی رامین فکر نمی کنی من برای تو کوتاه باشم؟»

رامین از ته دل خندید.

عروسی آنها با حضور پدر و مادرها و فامیل ها و دوستان مقیم آمریکا، یکی از شادترین وقشنگترین جشن های عروسی

بود.

مهشید بلافاصله بعد از ازدواج خوابگاهش را ترک گفت و در آپارتمان شوهرش مستقر شد.

مهری خانم که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، از خوشبختی دخترش با رامین و زندگی شیرین آنها، مرتبا خدا را

رمان بوک
Romanbook.ir

شکر می کردوقلبش از شادی لبریز می شد. او که از اول رامین را مثل پسر خودش دوست داشت، از اینکه دوباره او

را بدست آورده و به عنوان دامادش در خانواده رفت و آمد می کند، غرق لذت می شد و خدای را سپاس می گفت.

بعد از دو ماه اقامت برادران سالاری با همسرانشان به سوی ایران پرواز کردند. سهیلا و مهری هر کدام با سوغاتی ها و

عکسهای عروسی، شاد و خندان از عروس و داماد خداحافظی کردند و برای آنها آرزوی خوشبختی کردند.

در اطراف مهشید و رامین، همه در خوشی و صفا بودندو کوچکترین کدورتی در دل کسی نبود. خوشبخت تر و شاد

تر از همه، خودشان دو نفر بودند. مهشید که بعد از انتظاری طولانی به تنها عشق بزرگ زندگی اش رسیده بود و

رامین پس از شکست نخستین، اکنون با دختری پیوند بسته بود که او را از هر لحاظ مناسب می دید. لحظاتشان

شیرین و گرم و دقایق و ساعات زندگیشان لبریز از عشق و شور بود. مهشید تصمیم گرفته بود که درسش را ادامه

رمان بوک
Romanbook.ir

دهد تا بتواند دکترای خود را بگیرد و دوش به دوش شوهرش کار کند.رامین بعد از مدتها به احساس عجیبی دست یافته بود که برایش باور نکردنی بود. باورش نمی شد دوباره بتواند از ته دل بخندد و فرغ البال زندگی کند. نه، اصلا باورش نمی شد که دوباره عاشق شود و قلبش به خاطر دختر دیگری غیر از محبوبه بتپد.

سه سال گذشت، سه سالی که سال های پیشرفت برای رضا و محبوبه بود رضا توانسته بود به اندازه ی سی سال در کارش پیشرفت کند. غیر از زحمت شبانه روزی وکار بیش از حد، شانس با او یار بود و او در دو منافصه بسیار بزرگ و عالی، برنده شده بود. هر چند دوری از همسر و کودکانش بیشتر شده بود، ولی درآمدش عالی و کارش روز به روز رونق بیشتری می گرفت. تقریبا محبوبه به هر چه که می خواست رسیده بود. رضا برای او به تازگی قطعه زمین بزرگی در شمال تهران در منطقه زعفرانیه خریداری کرده و مشغول ساخت آن بود. ماشینش را عوض کرده و به

رمان بوک Romanbook.ir

سلیقه ی اوماشین دلخواهش را خریده بود محبوبه هر وقت اراده می کرد به مسافرت می رفت وهر چه می خواست برایش فراهم بود.پسر بزرگش نه ساله شده و به مدرسه می رفت. پسر کوچکش هم که روز به روز شباهت عجیبی به پدرش پیدا می کرد. چهار ساله بود.

روزی رضا به محبوبه گفت:« محبوبه جان اگر دلت می خواد مهشید رو ببینی می تونی یکی دو ماهی بری بچه ها رو هم با خودت ببری.»

ولی محبوبه نمی خواست با رامین رودر رو شود. او نمی خواست دوباره رامین را ببیند. همان طور که رامین نمی خواست به ایران بیاید و چشمش به محبوبه و رضا بیفتد. اگر او با مهشید ازدواج نکرده بود، امکان ندیدن محبوبه برایش وجود داشت ولی حالا که ارتباطات خانوادگی داشتند نمی توانست از دید و بازدید ها سر باز زند و آنها را نبیند

از این لحاظ، مهشید و رامین بدون اینکه درباره ی این موضوع حرفی بزنند، تصمیم گرفته بودند به ایران نیایند.

رمان بوک
Romanbook.ir

بخصوص که مادر مهشید، هر سال برای دیدن دخترش به آمریکا می رفت و یکی دو ماهی نزد او می ماند.

مهشید آخرین ترم دانشگاه را می گذراند که باردار شد. وقتی موضوع را به رامین خبر داد، رامین برای اولین بار

کارش را زودتر تعطیل کرد و با شوق و اشتیاق به خانه آمد. آنها به تازگی آپارتمانشان را فروخته و به خانه ی بسیار

بزرگی در محله ی اعیان نشین بورلی هیلز، نقل مکان کرده بودند. وضع مالی رامین عالی شده بود و آن را از وجود

برکت همسرش می دانست که هم خوش قدم بوده و هم به اوآسایش و اطمینان خاطر زیادی داده بود که بتواند بهتر

و جدی تر کار کند.

به محض رسیدن به منزل، دستهای کوچک و سپید مهشید را در دست می گرفت و آنها را می بوسید و می گفت:«

دیگه هیچ چیز توی این دنیای بزرگ کم ندارم.»

وقتی مهشید از او پرسید که دلش پسر می خواهد یا دختر، رامین با خنده ی شیرینی جواب داده بود:« یک دختر، به

رمان بوک
Romanbook.ir

شرطی که همه چیزش، بخصوص خصوصیات اخلاقیش مثل مامانش باشه!»

مهشید خندید اما او دلش پسر می خواست. دلش می خواست پسری به دنیا آورد و اسم او را رستم یا سحراب

بگذارد و هر وقت این موضوع را به شوهرش می گفت رامین به شدت می خندید و سر به سر او می گذاشت.هشت

ماه بعد، مهشید دختری به دنیا آورد که به سپیدی برف بود و در صورتش دو چشم آبی درشت و درخشان،

خودنمایی می کرد. اسمش را دریا گذاشتند. یک پرستار خصوصی استخدام کردند که دریا را تر و خشک کند.مهری خانم برای زایمان دخترش به آمریکا رفت و از دیدن خانه ی جدید و بزرگ مهشید و اتاق قشنگی که برای

نوزادشان تدارک دیده و چیده بودند حیران و خوشحال شد از آنجا که زن مومنی بود، بعد از هر وعده نماز، خدای را

شکر و سپاس می گفت که دخترش را خوشبخت و سفید بخت کرده است.

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید و رامین واقعا دیگر چیزی کم و کسر نداشتند. خداوند کودکی سالم و زیبا به آنان هدیه کرده و زندگیشان را

رونق بیشتری بخشیده بود. مهشید که فقط تز دکترایش باقی مانده بود، تصمیم گرفت بعد از اینکه حالش بهتر شد و

کودکش بزرگتر شد، آن را هم به اتمام برساند و مدرک دکترایش را بگیرد احتیاجی نبود که کار کند و درآمدی

داشته باشد. شرکت رامین که آن را با کمک یکی از پسردایی‌هایش راه اندازی کرده بود، بزرگتر و وسیع تر شده و

چندین نمایندگی در چند ایالت دیگر داشت.با همه اینها، رامین به همسرش گفته بود که اگر دوست دارد می تواند

در یکی از دانشگاه ها تدریس کند یا در منزل بماند و از دخترشان نگهداری کند.

رامین بر خلاف رضا در این مورد هیچ اصراری به همسرش نکرد که حتما در خانه بماند و بچه داری کند. او مردی

ملایم و همفکر همسرش بود و دلش نمی خواست حتی در کوچکترین موارد نظر و عقیده ی شریک زندگیش را

رمان بوک
Romanbook.ir

نادیده بگیرد.

سه ماه بعد از زایمان مهشید، مهری خانم که شوهرش را تنها در ایران گذاشته و برای تولد نوه اش به آمریکا آمده

بود، ناچار به سر خانه و زندگیش برگشت. البته مهشید احتیاج چندانی به او نداشت چون هم پرستار بچه داشت و

هم کارگری که منزل را نظافت می کرد. ولی با همه اینها، وجود مادرش باعث دلگرمی و امنیت او بود.

مهری خانم این بار خوشحال تر از همیشه به ایران برگشت. او با خبرها و عکسهای دیگری که حاکی از زندگی خوب

و موفق دخترش با رامین بود راهی ایران شد. محبوبه، و مهرناز نیز از شنیدن این اخبار خوب قلبا شاد و خوشحال

شدند و محبوبه ضمن شادی از خوشبختی خواهرش، برای اولین بار تیری از حسادت، قلبش را بدرد آورد. ولی به

هیچ وجه به روی خودش نیاورد و حرفی نزد.

محبوبه می دانست که در زندگی چیزی کم ندارد. البته رضا در بعضی موارد سخت گیری هایی داشت و علیرغم اخلاق

رمان بوک
Romanbook.ir

تند و خودسر همسرش، در هر صورت حرف خود را به کرسی می نشاند. ولی محبوبه از این موضوع چندان دلگیر

نبود و با همه ی اینها، نا خواسته به مهشید حسادت می کرد. گاهی دلش می خواست که رضا می توانست شرکتش را

بفروشد و آنها هم چها نفری به آمریکا بروند. دلش می خواست او هم آمریکا را ببیند و بچه هایش در محیط آنجا

بزرگ شوند. اما خوب می دانست که رضا، حتی فکر اینکه دقیقه ای از کارش دست بکشد و آن را رها کند به سرش

راه نمی دهد.

محبوبه خوب به خاطر داشت هر بار که حرف زندگی در خارج پیش می آمد، رضا با تاسف سری تکان می داد و می

گفت:« برای من عجیبه، مردم چطوری می تونن برن اونجا و با فرهنگ غربیها مانوس بشن؟ مردهای ایرونی چطوری

می تونن قبول کنن بچه هاشون تربیت فرنگی داشته باشن؟»

محبوبه هرگز نتوانسته بود با دلایلی که می آورد او را قانع کند. بنابراین به خاطر اینکه به شوهرش علاقه داشت، لب

رمان بوک
Romanbook.ir

فرو بست و دیگر در این مورد با شوهرش صحبتی نکرد. اما با دیدن عکسها و شنیدن تعریفهای مادرش از زندگی

مهشید، بار دیگر هوس زندگی در آمریکا به دلش راه پیدا کرد و آرزو می کرد که او هم می توانست چند صباحی در

سرزمینی که برایش ناشناخته و رویایی بود زندگی کند.این افکار همزمان با ساخت خانه ی بسیار بزرگ و قشنگی

بود که رضا آن را با شوق واشتیاق فراوان شروع کرده و می خواست آن را تقدیم همسرش تقدیم کند.بنابراین محبوبه لب فروبست و در این مورد حرفی به رضا نزد.با شناختی که از شوهرش داشت،می دانست که او هرگز زیر

بار زندگی کردن در امریکا نمی رود. محبوبه نمی دانست که اگر رضا هم مثل سایر پیمانکاران دیگر کار می کرد،

وضعیتش خیلی بهتر می شد. به علاوه رضا با تمام شور و عشقی که به محبوبه داشت، عشق بزرگ و پناهگاه دیگرش

چهاردیواری کارگاه بود. محبوبه باور نمی کرد که اگر رقیبی برای او وجود داشته باشد، همان کارگران جنوبی و

رمان بوک Romanbook.ir

همان رانندگان و تکنسین های خوزستانی هستند. رضا عاشقانه به خوزستان، می اندیشید و علاقه نشان می داد. او

دلش می خواست همان طور که خودش از این آب و خاک درآمد هنگفتی کسب می کند، دیگران هم سهمی داشته

باشند و بهره ای ببرند.

خانه ی جدیدی که رضا ساخته بود در یکی خیابان های زعفرانیه به روی شیب بلندی قرار گرفته بود و چشم انداز

بسیار زیبایی داشت. محبوبه تصمیم گرفت با اساس نو و لوکس وارد منزل جدید شود. پسر بزرگش سنین نوجوانی

اش را طی می کرد. پسر دیگرش نیز کم کم بزرگ می شد.

محبوبه به طور جداگانه اتاق های آنها را با سلیقه ی خودش تزئین کرد. تزئین بقیه منزل را به طور کلی به دکوراتور

سپردند. قالی های کوچک ابریشمی، لوستر های برنز اصل تابلوهای نقاشی اصل، و مبلمان فرانسوی و تمام آن

چیزهایی که همیشه مورد علاقه محبوبه بود، در منزل فراهم شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگر روزهای قشنگ و شیرین محبوبه شروع شده بود بچه هایش بزرگ شده و دیگر دردسری نداشتند. در بهترین

مدارس تهران درس می خواندند. خود او مصاحب خوبی مثل زهرا خانم در منزل داشت که با کمک شوهرش به تمام

کارهای منزل می رسیدند. بچه های زهرا خانم، دو دختر به سنین ۲۱و ۲۵ساله، بچه های بی آزاری بودندو گاهی

به مادرشان کمک می کردند.

محبوبه توجه خاصی به دختر بزرگ زهرا، یعنی آذر داشت. او یکی دو سال کوچکتر از پژمان پسر بزرگ محبوبه

بودو در کمال فقر و محرومیت درس می خواند و شاگرد خوبی بود. محبوبه بارها او را به رخ پسرش می کشید و به او

می گفت:« ببین اون دختر بیچاره، با اون مادر و پدر کارگرش بهتر از تو درس می خونه و نمره می گیره. ولی

جنابعالی حتما باید معلم خصوصی داشته باشی تا نمره بیاری!»البته بچه های محبوبه، شاگردان تنبلی نبودند ولی آن

رمان بوک
Romanbook.ir

طور که محبوبه دلش می خواست درس نمی خواندند و همین باعث عصبانیت مادرشان می شد.

محبوبه بیشتر اوقات بیکاری به ورزش و پیاده روی، معاشرت با دوستان، دیدن پدرو مادر یا خواهرش و رفتن به

آرایشگاه اختصاص می داد. البته در مواقعی که رضا بود، حال و هوای دیگری داشت و همراه شوهرش به میهمانی یا

مسافرتهای کوتاه می رفت.

اکنون محبوبه سی و پنج ساله شده بود همان طور زیبا و با همان صورت گرم و گیرا. رضا مثل روزهای اول

ازدواجشان و حتی بیش از آن به همسر قشنگ و جوانش عشق می ورزید و اورا دوست داشت. رضا در مرز چهل

سالگی، با اینکه صورتش سوخته تر شده و تارهای سپیدی در بین موهای مشکی و براق او دیده میشد، مردی جذاب

و خوش قیافه بود که همسرش او را می پرستید. آنها زندگی شیرین و قشنگی داشتند و رضا با تمام عشق و علاقه ای

رمان بوک
Romanbook.ir

که به کارش داشت تصمیم گرفت ظرف چند سال آینده که بچه ها راهی دانشگاه شدند کم کم از شدت کار و

فعالیتش کم کند و بیشتر در تهران نزد همسرش باقی بماند.

کامران شریک رضا که از دوستان مشرک او و رامین بود، مدتی بعد از ازدواج رضا از موضوع اختلاف او با رامین

مطلع شد. کامران مرتب با رامین در تماس بود ولی هرگز نه از رضا به رامین چیزی می گفت و نه از او به رضا. ولیچون به هر دو آنها علاقه داشت، دوستی خود را با رامین و بخصوص با رضا که شریک و همکارش بود ادامه داد.

کامران حتی سفری با همسرش به آمریکا کرد و به دیدن رامین و مهشید رفت. البته او هم از ازدواج رامین،

خوشحال شد و آرزو کرد که زندگی خوب و پایداری داشته باشند.

دختر مهشید و رامین هم کم کم بزرگ شده. و سه چها ساله شده بود دخترک آنقدر زیبا و شیرین شده بود که

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین تمام وقت و زندگی اش را با او سر می کرد. شباهت عجیبی بین دختر و پدر وجود داشت و هر کسی آنها را

می دید به آسانی حدس می زد که آنها پدر و فرزند هستند. دخترک کوچولو، به خاطر محبت و عشق زیادی که از

پدرش می دید، کمی لوس و از خود راضی بار آمده بود. اگر گاهی مهشید او را دعوا می کرد و تذکری به او می داد

رامین بلافاصله دخالت می کرد. دخترک را در آغوش می گرفت و می بوسید او طاقت نداشت که هیچ کس حتی

مهشید با این کوچولوی ظریف و حساس به تندی رفتار کند. رامین دنیایی از عشق ومهر و محبت را نثار دریا می

کرد. او را می بوسید ، می بویید و ستایش می کرد. گاهی این موضوع باعث دلخوری و ناراحتی مهشید می شد. وچند

بار نیز به رامین تذکر داد و گفت:« رامین جان تو این بچه رو خیلی لوس می کنی، و این کار درستی نیست.»

ولی پدر عاشق، گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. دریا فارسی را خیلی قشنگ و بدون لهجه صحبت می کرد. رامین

رمان بوک
Romanbook.ir

پرستار خارجی او را عوض کرده و یک دختر دانشجوی ایرانی را استخدام کرد و به او سفارش کرد که با دخترش به

زبان فارسی صحبت کند.

مهشید همان طور که دلش می خواست در یکی از دانشگاه های آمریکا زیست شناسی تدریس می کرد رامین آنقدر

از زندگی خصوصی و همسرش راضی و خشنود بود که گاهی به ماجراهای گذشته اش با دیده ی تمسخر نگاه می

کرد و خیلی راحت درباره ی رضا با مهشید صحبت می کرد و از وضع و حالشان جویا می شد رامین گاهی با خود فکر

می کرد که چه ابلهانه با رضا زد و خورد کرد. بعضی اوقات از این کارش شرمنده می شد و استدلال می کرد که:«

خب ،محبوبه منو دوست نداشت، من نباید اون واکنش شدید و زشت و از خودم نشون می دادم».

اما رامین نمی دانست که حرف های امروز را مردی چهل ساله می گوید که تجارت زیادی را پشت سر گذاشته و دیگر

رمان بوک
Romanbook.ir

آن احساسات شدید و دفاع دوران جوانی را ندارد. هر کس دیگری جای او بود شاید عکس العمل شدیدتری نشان

می داد ولی چیزی که فعلا برای رامین مهم بود، خوشبختی و همسر خوب و فرزند زیبا و سالمش بود.

رامین با آنکه سالهای سختی را پشت سر گذاشته بود، بسیار جوانتر می نمود. هنوز موهایش سفید نشده و صورتش

بدون چین و چروک بود. برعکس رضا کمی تکیده و مسن تر به نظر می رسید، در هر حال هر کدام به نوعی زندگی

می کردند و از زندگیشان بسیار راضی بودند.

هر چه رامین راحت طلب تر و بی قید و بندتر می شد، رضا در چار چوب کار سخت و دشوارسختگیر تر و جدی تر

بود. مسائل سنتی و اخلاقی زندگی در ایران برای رامین کم رنگ تر می شد. در حالی که رضا پایبند سنن و اصول

اخلاقی بود. رضا در محیطی زندگی می کرد که جز زحمت و کار شبانه روزی چیزی نمی دید. او شاهد رنج و زحمت

رمان بوک
Romanbook.ir

کارگران فقیر و محرومی بود که با عق جبین زیر گرمای وحشتناک آفتاب جنوب.

در صورتش دو چشم آبی درشت و درخشان، خودنمایی می کرد. اسمش را دریا گذاشتند. یک پرستار خصوصی

استخدام کردند که دریا را تر و خشک کند.مهری خانم برای زایمان دخترش به امریکا رفت و از دیدن خانه ی جدید و بزرگ مهشید، و اتاق قشنگی که برای

نوزادشان تدارک دیده و چیده بودند حیران و خوشحال شد. از آنجایی که زن مومنی بود، بعد از هر وعده نماز،

خدای را شکر و سپاس می گفت که دخترشرا خوشبخت و سفید بخت کرده است.

مهشید و رامین واقعا" دیگر چیز دیگری کم وکسر نداشتند. خداوند کودکی سالم و زیبا به آنان هدیه کرده و

زندگیشان بخشیده بود.

مهشید که فقط تز دکترایش باقی مانده بود، تصمیم گرفت بعد از اینکه حالش بهتر شد و کودکش بزرگتر شد، آن را

رمان بوک
Romanbook.ir

هم به اتمام برساند و مدرک دکترایش را بگیرد. احتیاجی نبود که کار کند و درآمدی داشته باشد. شرکت رامین که

آن را با کمک یکی از پسردائیهایش راه اندازی کرده بود، بزرگتر و وسیع تر شده و چندین نمایندگی در چند ایالت

دیگر داشت با همه اینها، رامین به همسرش گفته بود که اگر دوست دارد می تواند در یکی از دانشگاه ها تدریس

کند یا در منزل بماند و از دخترشان نگهداری کند.

رامین بر خلاف رضا در این مورد هیچ اصراری به همسرش نکرد که حتما" در خانه بماند و بچه داری کند. او مردی

ملایم و همفکر همسرش بود و دلش نمی خواست حتی در کوچکترین موارد نظر و عقیده ی شریک زندگیش را

نادیده بگیرد.

سه ماه بعد از زایمان مهشید، مهری خانم که شوهرش را تنها در ایران گذاشته و برای تولد نوه اش به آمریکا آمده

بود، ناچار به سر خانه و زندگیش برگشت. البته مهشید احتیاج چندانی به او نداشت چون هم پرستار بچه داشت و

رمان بوک
Romanbook.ir

هم کارگری که منزل را نظافت می کرد، ولی با همه اینها، وجود مادرش باعث دلگرمی و امنیت بود.

مهری خانم این بار خوشحال تر از همیشه به ایران برگشت. او با خبرها و عکس های دیگری که حاکی از زندگی خوب

و موفق دخترش با رامین بود راهی ایران شد. محبوبه، و مهرناز نیز از شنیدن این اخبار خوب قلبا" شاد و خوشحال

شدند و محبوبه ضمن شادی از خوشبختی خواهرش، برای اولین بار تیری از حسادت، قلبش را به درد آورد، ولی به

هیچ وجه به روی خودش نیاورد و حرفی نزد.

محبوبه می دانست که در زندگی چیزی کم ندارد، البته رضا در بعضی موارد سخت گیری هایی داشت و علیرغم اخلاق

تند و خودسر همسرش، در هر صورت حرف خود را به کرسی می نشاند، ولی محبوبه از این موضوع چندان دلگیر

نبود و با همه ی اینها، ناخواسته به مهشید احساس حسادت می کرد، گاهی دلش می خواست که رضا می توانست

رمان بوک
Romanbook.ir

شرکتش را بفروشد و آنها هم چهار نفری به امریکا برود. دلش می خواست او هم امریکا را ببیندو بچه هایش در

محیط آنجا بزرگ شوند. اما خوب می دانست که رضا، حتی فکر اینکه دقیقه ای از کارش دست بکشد و آن را رها

کند به سرش راه نمی دهد.

محبوبه خوب به خاطر داشت هر بار که حرف زندگی در خارج پیش می آمد، رضا با تاسف سری تکان می داد و می

گفت :( برای من عجیبه، مردم چطوری می تونن برن اونجا و با فرهنگ غربیها مئانوس بشن؟ مردهای ایرونی

چطوری می تونن قبول کنن بچه هاشون، تربیت فرنگی داشته باشن؟)

محبوبه هرگز نتوانسته بود با دلایلی که می آورد، او را قانع کند. بنابراین به خاطر اینکه به شوهرش علاقه داشت، لب

فرو بست و دیگر دراین مورد با شوهرش صحبتی نکرد. اما با دیدن عکس ها و شنیدن تعریف های مادرش از زندگی

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید، بار دیگر هوس زندگی در امریکا به دلش راه پیدا کرد و آرزو کرد که او هم می توانست چند صباحی در

سرزمینی که برایش ناشناخته و رویایی بود زندگی کند. این افکار همزمان با ساخت خانه ی بسیار زیبا و قشنگی بودکه رضا آن را با شور و اشتیاق فراوان شروع کرده بود و می خواست آن را به همسرش تقدیم کند. بنابراین محبوبه

لب فروبست و در این مورد حرفی به رضا نزد با شناختی که از شوهرش داشت، می دانست که او هرگز زیر بار

زندگی کردن در امریکا نمی رود.

محبوبه نمی دانست که اگر رضا مثل سایر پیمانکاران دیگر کار می کرد، و وضعش بهتر می شد. به علاوه رضا با تمام

شور و عشقی که به محبوبه، عشق بزرگ و پناهگاه دیگرش چهار دیواری کارگاه بود. محبوبه باور نمی کرد که اگر

رقیبی برای او وجود داشته باشد، همان کارگران جنوبی و همان رانندگان و تکنسین های خوزستانی هستند. رضا

رمان بوک
Romanbook.ir

عاشقانه به خوزستان، می اندیشید و علاقه نشان می داد. او دلش می خواست همان طور که خودش از این آب و خاک

در امد هنگفتی کسب می کند، دیگران سهمی داشته باشند و بهره ای ببرند.

خانه ی جدیدی که رضا ساخته بود در یکی خیابان های زعفرانیه به روی شیب بلندی قرار گرفته بود و چشم انداز

بسیار زیبایی داشت. محبوبه تصمیم گرفت با اثاث نو و لوکس وارد منزل جدید شود. پسر بزرگش سنین نوجوانی

اش را طی می کرد. پسر دیگرش نیز کم کم بزرگ می شد.

محبوبه به طور جداگانه ای اتاق های آنها را با سلیقه ی خودش تزیین کرد. تزیین بقیه ی منزل را به طور کلی به

دکوراتور سپردند. قالی های کوچک ابریشمی، لوسترهای برنز اصل، تابلوهای نقاشی اصل، و مبلمان فرانسوی و تمام

آن چیزهایی که همیشه مورد علاقه محبوبه بود، در منزل فراهم شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگر روزهای قشنگ و شیرین زندگی محبوبه شروع شده بود. بچه هایش بزرگ شده و دیگر دردسری نداشتند. در

بهترین مدارس تهران درس می خواندند. خود از مصاحبی مثل زهرا خانم در منزل داشت که با کمک شوهرش به

تمام کارهای خانه می رسیدند. بچه های زهرا خانم، دو دختر به سنین ۲۱و ۲۵ساله، بچه های بی آزاری بودند و

گاهی به مادرشان کمک می کردند.

محبوبه توجه خاصی به دختر بزرگ زهرا، یعنی زهرا داشت. او یکی دو سال کوچکتر از پژمان، پسر بزرگ محبوبه

بود، و در کمال فقر و محرومیت درس می خواند و شاگرد خوبی بودو محبوبه بارها او را به رخ پسرش می کشید و به

او می گفت:« ببین اون دختر بیچاره، با اون مادر و پدر کارگرش بهتر از تو درس می خونه و نمره می گیره. ولی

جنابعالی حتما" باید معلم خصوصی داشته باشی تا نمره بیاری.»

رمان بوک
Romanbook.ir

البته بچه های محبوبه، شاگردان تنبلی نبودند، ولی آن طور که محبوبه دلش می خواست درس می خواندند و همین

باعث عصبانیت مادرشان می شد.

محبوبه بیشتر اوقات بیکاری را به ورزش و پیاده روی، معاشرت با دوستان, دیدن پدر و مادر یا خواهرش و رفتن به

آریشگاه اختصاص می داد. البته در مواقعی که رضا بود, حال و هوای دیگری داشت و همراه شوهرش به میهمانی یا

مسافرتی کوتاه می رفت.

اکنون محبوبه سی و پنج ساله شده بود همان طور زیبا و با همان صورت گرم و گیرا. رضا مثل روزهای اول

ازدواجشان و حتی بیشتر از آن، به همسر قشنگ و جوانش عشق می ورزید و او را دوست داشت. رضا در مرز چهل

سالگی، با اینکه صورتش سوخته تر شده و تارهای سپیدی در بین موهای مشکی و براق دیده می شد، مردی جذاب و

خوش قیافه بود که همرش او را می پرستید. آنها زندگی شیرین و قشنگی داشتند و رضا با تمام عشق و علاقه ای که

رمان بوک
Romanbook.ir

کارش داشت، تصمیم گرفت ظرف چند سال آینده که بچه ها راهی دانشگاه شدند، کم کم از شدت کار و فعالیتش

کم کند و بیشتر در تهران نزد همسرش باقی بماند.کامران، شریک رضا که از دوستان مشترک او و رامین بود، مدتی بهد از ازدواج رضا، از موضوع اختلاف رامین با او

مطلع شد، کامران مرتب با رامین در تماس بود، ولی هرگز نه از رضا چیزی به رامین گفت، و نه از او به به رضا. ولی

چون به هردو آنها علاقه داشت، دوستی خود را با رامین و بخصوص با رضا که شریک و همکارش بود، ادامه داد.

کامران حتی سفری با همسرش به امریکا کرد و به دیدن رامین ومهشید رفت. البته او هم از ازدواج رامین، خوشحال

شد و آرزو کرد که زندگی خوب و پایداری داشته باشند.

دختر مهشید و رامین کم کم بزرگ شده و سه چهار ساله شده بود،دخترک آنقدر زیبا و شیرین شده بود که رامین

تمام وقت و زندگیش را با او سر می کرد. شباهت عجیبی بین دختر و پدر وجود داشت و هر کس آنها را می دید، به

رمان بوک
Romanbook.ir

آسانی حدس می زد که آنها پدر و فرزند هستند. دخترک کوچولو، به خاطر محبت و عشق زیادی که از پدرش می

دید، لوس و از خودراضی بار آمده بود. اگر گاهی مهشید او را دعوا می کرد و تذکری به او می داد رامین بلافاصله

دخالت می کرد، دخترک را در آغوش می گرفت و می بوسید. او طاقت نداشت که هیچ کس حتی مهشید، با این

کوچولوی ظریف و حساس به تندی رفتار کند. رامین دنیایی از عشق و مهر و محبت را نثار دریا می کرد. او را می

بوسید، می بویید و ستایش می کرد. گاهی این موضوع باعث دلخوری و ناراحتی مهشید می شد و چند بار به رامین

تذکر داد و گفت: رامین جان تو این بچه را خیلی لوس می کنی و این کار درستی نیست.

ولی پدر عاشق، گوشش به این حرفها بدهکار نبود. دریا فارسی را خیلی قشنگ و به دون لهجه صحبت می کرد.

رامین پرستار خارجی او را عوض کرد و یک دختر دانشجوی ایرانی را استخدام کرد و به او سفارش کرد که با

رمان بوک
Romanbook.ir

دخترش به زبان فارسی صحبت کند.

مهشید همان زور که دلش می خواست در یکی از دانشگاه های امریکا، زیست شناسی تدریس می کرد. رامین آنقدر

از زندگی خصوصی و همسرش راضی بود که گاهی به ماجراهای گذشته اش با دید تمسخر نگاه می کرد و خیلی

راحت درباره ی رضا با مهشید صحبت می کرد و از وضع و حالشان جویا می شد. رامین گاهی با خود فکرمی کرد که

چه ابلهانه با رضا زد و خورد کرد. بعضی اوقات از این کارش شرمنده می شد. و استدلال می کرد:خب، محبوبه منو

دوست نداشت، من نباید اون واکنش شدید و زشت رو از خودم نشان می دادم.

اما رامین نمی دانست که حرفهای امروز را مردی چهل ساله می گوید که تجارب زیادی را پشت سر گذاشته و دیگر

آن احساس شدید و داغ دوران جوانی را ندارد. هر کس دیگری جای او بود شاید عکس العمل شدیدتری نشان می

رمان بوک
Romanbook.ir

داد. ولی چیزی که فعلا" برای رامین مهم بود، خوشبختی و همسر خوب و دختر زیبا و سالمش بود.

رامین با آنکه سال های سختی را پشت سر کذاشته بود، بسیار جوان تر می نمود هنوز موهایش سفید نشده و صورتش

بدون چین و چروک بود. بز عکس رضا کمی تکیده و مسن تر به نظر می رسید، در هر حال هر کدام به نوعی زندگی

می کردند و از زندگی شان راضی بودند.

هر چه رامین راحت طلب تر و بی فید و بندتر می شد، رضا در کار سخت و دشوار سخت گیرتر و جدی تر بود،

مسائل سنتی و اخلاقی زندگی در ایران برای رامین کم رنگ تر می شد، در حالی که رضا پایبند سنن و اصول اخلاقی

بود. رضا در محیطی زندگی می کرد که جز زحمت و کار شبانه روزی چیزی نمی دید. او شاهد رنج و زحمت

کارگران فقیر و محرومی بود که با عرق جبین زیر گرمای وحشتناک آفتاب جنوب،در پی لقمه نانی برای زن و

رمان بوک
Romanbook.ir

فرزندانشان بودند. زنانی را می دید که با ردای مشکی و بدون کفش، روی زمین داغ و خشک برای لقمه نانی در تلاش هستند.او به چشم خود بارها و بارها کارگرانی را دیده بود که غذای ظهرشان را نگه می دارند تا شب با زن و

فرزندانشان بخورند.

رضا در تربیت پسرهایش و طرز رفتار آنها و لباس پوشیدنشان هم تعصب نشان می داد.اصولا" اصولا" از هرگونه به

قول خودش قرتی بازی و ژیگول بازی بیزار بود. بچه هایش همیشه در کمال آراستگی لباس می پوشیدند.

گاهی محبوبه اعتراض می کرد و می گفت:آخه رضا، اینا جوان هستند، دلشون می خواد مثل همسن و سال های

خودشون، لباس های مد روز بپوشند، تو نباید اینقدر سختگیری کنی.

رضا جواب می داد: من خوش ندارم اینها لاابالی بار بیایند، اونا باید بدونن که کجا زندگی می کنن، بچه های من باید

رمان بوک
Romanbook.ir

بدونن که در آینده کار و مسئولیت بزرگی دارن. و نباید اجازه بدن نتیجه ی کار و زحمت شبانه روزی پدرشونن از

بین بره.

محبوبه ناباورانه به شوهرش نگاه می کرد و به حرف های او گوش می داد. به نظر محبوبه، بچه هایش، خیلی از

آرزوهای رضا دور بودند و درگیر دنیای بحرانی بلوغ و نوجوانی.

هر دو آنها به مدرسه ی دو زبانه می رفتند، پژمان پسر بزرگتر می توانست به خوبی انگلیسی صحبت کند کتاب های

انگلیسی بخواند، او علاوه بر اینکه از شش سالگی به مدرسه ایران زمین رفته بود، به دلیل دوستی مادرش با یک

خانم آمریکایی، به راحتی انگلیسی صحبت می کرد. برادرش پدرام نیز دنباله روی او بود. البته بردرها خصوصیات

متفاوتی داشتند. پژمان ساعی تر و فرمانبردارتر از برادر کوچک تر بود . رضایت پدر و مادرش را در همه صورت

جلب می کرد. ولی پدرام کمی سرکش و لجباز بود و محبوبه و رضا همیشه با او مشکل داشتند.

رمان بوک
Romanbook.ir

پژمان بعد از اتمام راهنمایی به دبیرستان رفت و سال بعد از آن نیز رشته ی ریاضی را انتخاب کرد تا بتواند مثل

پدرش مهندس شود.

از نظر محبوبه که سرگرم بچه ها و خانه و زندگیش بود، اوضاع بر وفق مراد بود. اصولا" دوست نداشت که غیر لز

برنامه های عادی زندگی به چیز دیکری فکر مند. ولی رضا به دلیل مسئولیت شغلی احساس می کرد اوضاع سیاسی

کشور کمی مغشوش شده است.

اخبار رادیوهای خارجی از تغییرات و درگیری هایی صحبت می کرد که قبل از آن سابقه نداشت. شاه در سخنرانی های

زیادی خواستار جلب رضایت مردم بود. ولی اوضاع کشور روز به روز آشفته تر می شد.

نابستان پنجاه و شش بودو رضا تصمیم داشت با محبوبه و بچه ها به فرانسه بروند. ولی دو هفته قبل از موعد پرواز

رضا بهتر دید که در آن شرایط بحرانی کشور را ترک نکند، از این رو به محبوبه گفت: محبوبه جان من نمی تونم با

رمان بوک
Romanbook.ir

شما بیام، بهتره خودت و بچه ها تنها برین.

محبوبه با تعجب پرسید: آخه چرا رضا؟ مگه چی شده؟

_ راستش اوضاع مملکت خرابه، امکان داره همه چیز عوض بشه، من تو این شرایط هست و نیستم را ول کنم.

محبوبه که چندان هم از اخبار کشور بی خبر نبود گفت: ای بابا! اینجا همیشه از این خبرها بوده، بعدش آروم شده،

بدون تو، من با دو تا پسر چه کار کنم؟ اصلا" بی تو خوش نمی گذره.

ولی رضا گوشش به این حرف ها بدهکار نبودو بالاخره محبوبه و بچه ها رخت سفر بستند و رضا هم به سوی خوزستان

پرواز کرد.

فصل۸

محبوبه جلوی تلویزیون نشسته بود و زانوی غم بغل گرفته بود.پاییز بود. هوا کم کم رو به سردی می رفت درختان

حیاط زرد شده بود و آب استخر را برگ های زرد و نارنجی رنگ پوشانده بود. باد سردی می وزید و پنجره ها را به

رمان بوک Romanbook.ir

آرامی تکان می داد. بچه ها به ظاهر سرگرم درس و تکالیف مدرسه بودند. رضامثل همیشه در جنوب بود محبوبه هم

مثل ایرانیهای دیگر احساس می کرد که به زودی رژیم شاه سقوط می کند. او به هیچ وجه این اوضاع شلوغ و متشنج

را دوست نداشت. زندگی راحتی داشت و دلش نمی خواست که این راحتی و رفاه را از دست بدهد. احساس تنهایی و

بی پناهی می کرد. می ترسید زندگی . بچه هایش نابود شوند. می ترسید شورشیان به خانه اش حمله کنن. اخبار و

شایعاتی که از این و آن می شنید، نگرانش می کرد، شنیده بود که مردم به خانه های بالای شهر هجوم می برند و

آنها را غارت می کنند. کسی چه می دانست که شوهر او با چه رنجی و زحمتی این اموال را به دست آورده و مال

مردم را ندزدیده و مال حرام نخورده است. آنقدر ترسیده بود که دائم پریشان و مضطرب بود و هر روز تلفنی از

رضا می خواست که زودتر به تهران بیاید و کنارشان بماند. رضا هم بیشتر به تهران می آمد و هر بار با خونسردی و

رمان بوک
Romanbook.ir

با متانت او را تسکین می داد که تمام این شایعات بی اساس است. به او دلداری می دادکه به زودی اوضاع آرام می

شود. به همسرش اطمینان می داد که هیچ خطری آنها را تهدید نمی کند. با همه ی اینها، رضا نگرانی و وحشت را در

چشم های محبوبه می دید و هر چه می گفت نتیجه ای نداشت.

کم کم زمستان فرا رسید. راه پیمایی ها همراه با شعارهای انقلابی تمام تهران را به لرزه در آورده بود. برای بعضی ها

سقوط شاه و از بین رفتن نظام سلطنتی دور از واقعیت نبود. ولی اعتراض یکپارچه ی ملت و سیل عظیم جمعیت در

شهرهای مختلف که در این راه پیمایی ها شرکت می کردند و شعار می دادند، همه را مطمئن ساخت که به زودی

انقلاب بزرگی در ایران روی خواهد داد.

محبوبه کمتر از منزل خارج می شد. مدرسه بچه هایش تعطیل شده بود و آنها در منزل بودند. حوصله ی سروصدا و

رمان بوک Romanbook.ir

شلوغی بچه ها را نداشت. اخبار را بادقت گوش می داد. اخبار خارجی اغلب اوقات خبرهای ضد و نقیضی پخش می

کردند و او را بیشتر مضطرب و نگران می ساختند. تا اینکه خبر آمدن امام خمینی به ایران، مثل برق در همه جا

پخش شد.

رضا از چند روز قبل پروژه را تعطیل کرده و منتظر نتیجه ی کار بود.

وقتی شاه از ایران رفت و انقلاب مردم به پیروزی رسید،رضا خوشحال و هیجان زده خودش را به خانه رساند و گفت:

محبوبه جان، مردم پیروز شدند، ما پیروز شدیم.

محبوبه با شک و تردید پرسید: یعنی رضا، فکر می کنی که اوضاع آروم بشه؟

_ معلومه که آروم میشه، می دونی محبوبه، پقدر اوضاع روبراه میشه؟

_ اوضاع برای کی خوب میشه؟ چطوری روبراه میشه؟ آخه رضا ما که وضعمون بد نبود.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا نگاه عمیقی به چشمان همسرش کرد و گفت:محبوبه، تو در شمال تهران، یکی از اعیانی ترین مناطق کشور

زندگی می کنی و خبر از مردم بدبخت و فلک زده ی مملکت نداری. خبر نداری مردم حتی به نان شبشان محتاجند،

بچه هاشون گرسنه ان، خونه و زندگی ندارن.

محبوبه با عصبانیت کفت: خب، به من چه،من که اونا رو گدا نکردم، من که پول اونا رو بالا نکشیدم که این وضعو

تحمل کنم ونتونم از خونه بیرون بیام.رضا که از همسرش مایوس و دلسرد شده بود به آرامی گفت: محبوبه، کسی با تو کاری نداره، می تونی هرجا که

دلت بخواد بری و بیای من دارم درباره ی مردم کشورم حرف می زنم، مردمی که بعد از این، طعم آزادی و

خوشبختی رو حس می کنن، درآمد سرشار نفت تو جیب های خودشون سرازیر میشه. می تونن زندگی راحتی داشته

باشند،. می تونن آقای خودشون و نوکر خودشون باشن، تو دوست نداری که همه اطرافت زندگی راحتی داشته باشن

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه؟ هان دوست نداری؟

محبوبه که حوصله اش از حرفهای رضا سر آمده بود گفت: چرا، دوست دارم. ولی قبل از اون به فکر خودم و بچه

هایم هستم، من تمام جوانیم را دور از تو سر کردم، دلم می خواست حالا که سنم داره میره بالا تو همیشه در کنارم

باشی، اخه بچه ها بزرگ شدن و بیشتر به وجود تو احتیاج دارن.

رضا از جایش بلند شد و با خوشحالی گفت: محبوبه جان همین طور هم می شه، حرف اینه که وضع ما بهتر میشه، می

دونی بعد از این همه ی پروژه های نفتی را که شرکتهای خارجی با قیمت های گزاف و دلارهای زیاد انجام می دادن،

حالا خودمون انجام میدیم. تمام اون دلارها و پول ها میره تو جیب مهندسان ایرونی. پس می بینی که وضع همه بهتر

میشه و تونباید نگران باشی. در نتیجه من می تونم زودتر بارم را ببندم و بیشتر پیش تو و بچه ها باشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه آرام و متفکر به نقطه ای خیره شد و دیگر حرفی نزد.

مدرسه ی بچه ها مورد تایید نظام جدید واقع نشد. در

نتیجه فقط قسمت فارسی زبان آن به کارش ادامه داد و بقیه

ی درسها را تعطیل کردند. بچه ها از اینکه کارشان

سبک تر شده بود خوشحال و خندان بودند.ولی محبوبه از

تعطیلی زبان انگلیسی راضی به نظر نمی رسید.

پسر بزرگ محبوبه شانزده سال و پسر کوچکش ۲۰ساله بود.

هر دو جزو شاگردان خوب مدرسه بودند و به راحتی

به دو زبان درس می خواندند و صحبت می کردند.

مهشید که نگران اوضاع ایران و سلامتی خانواده اش بود مرتب

تلفن می زد و چند بار هم با محبوبه تماس گرفت و

با او صحبت کرد. به خاطر تبلیغات و گزارش های معترضانه در

تلویزیون های امریکا او فکر می کرد که اوضاع مملکت

خراب است.

تغیرات و تحولات زیادی در نظام کشوری به وجود آمده

بود.پدر رضا تیمسار سپهرم با آنکه تیمسار ارتش شاهی

رمان بوک
Romanbook.ir

بود و پست مهمی داشت به خاطر پرونده ی پاک و سابقه ی خوبی که داشت مانند قبل در خانه و زندگیش پا بر جا

ماند و از حقوق بازنشستگیش استفتده کرد. حال آنکه بعضی افسران ارشد و بخصوص آنها که ارتباط نزدیکی با

دربار داشتند، مجازات و از کار برکنار شدند. خوشبختانه خطری هیچ کدام از آنها و خانواده شان را تهدید نمی کرد.

محبوبه خیالش راحت شده بود و دیگر نگران نبود. زندگیش آرامش قبلی خود را به دست آورده بود و خودش در

کمال راحتی و سلامت بود. قرار بود بپه هایش بعد از اتمام تعطیلات تابستان به مدرسه بروند.

انجام می دادن،حالا خودمون انجام میدیم.تمام اون دلارها و پول ها میره تو جیب مهندسان ایرونی،پس می بینی که

وضع همه بهتر می شه و تو نباید نگران باشی.در نتیجه من می تونم زودتر بارم ببندم و بیشتر پیش تو و بچه ها

باشم."

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه آرام و متفکر به نقطه ای خیره شد و دیگر حرفی نزد.مدرسه ی بچه ها مورد تایید نظام جدید واقع نشد.در

نتیجه فقط قسمت فارسی زبان آن به کارش ادامه داد و بقیه ی درس ها را تعطیل کردند.بچه ها از اینکه کارشان

سبکتر شده بود خوشحال و خندان بودند ولی محبوبه از تعطیلی زبان انگلیسی راضی به نظر نمی رسید.پسر بزرگ تر محبوبه شانزده ساله و پسر کوچکش ۲۰ساله بود.هر دو جز شاگردان خوب مدرسه بودند و به

راحتی به دو زبان درس می خواندند و صحبت می کردند.

مهشید که نگران اوضاع ایران و سلامتی خانواده اش بود و مرتب تلفن می زد و چند بار هم با محبوبه تماس گرفت و

با او صحبت کرد و به خاطر تبلیغات و گزارش های مغرضانه در تلویزیون های امریکا فکر می کرد که اوضاع

مملکت خیلی خراب است.

تغییرات و تحولت زیادی در نظام کشوری به وجود آمده بود.پدر رضا تیمسار سپهرم با آنکه تیمسار ارتش شاهی

رمان بوک Romanbook.ir

بود و پست مهمی داشت به خاطر پرونده ی پاک و سابقه ی خوبی که داشت مانند قبل در خانه و زندگیش پا برجا

ماند و از حقوق بازنشستگی اش استفاده کرد،حال آنکه بعضی از افسران ارشد و بخصوص آنها ارتباط نزدیکی با

دربار داشتند،مجازات و از کار بر کنار شدند.خوشبختانه خطری هیچ کدام از آنها و خانوادشان را تهدید نمی کرد

.محبوبه خیالش راحت شده بود و دیگر نگران نبود.زندگی آرامش قبلی خود را به دست آورده و خودش در کمال

راحتی و سلامت بود.قرار بود بچه هایش بعد از اتمام تعطیلات تابستان به مدرسه بروند.

زهرا همراه با شوهر و بچه هایش نیز در کنار او زندگی می کردند و نمی گذاشتند که او کمبودی احساس کند.دوباره

پاییز نزدیک می شد؛با همان هوای غم افزا و دلگیرش.کم کم گلدان های یاس سفید و محبوبه های شب پژمرده می

شد و برگ های درختان زرد و سرگردان از روی شاخه های درخت به پایین سرازیر می شدند و سطح زمین و آب

رمان بوک
Romanbook.ir

استخر را فرا می گرفتند.

صبح ها جواد آقا شوهر زهرا،با جاروی بلندش برگ ها را جارو می کرد و صدای دل آزار آنها محبوبه را غمگین می

ساخت . تابستان گذشته،به خاطر آنکه بچه ها اکثر اوقات در خانه بودند،با دوستانشان در استخر شنا و تفریح می

کردند، همان جا غذا می خوردند و همانجا دور استخر دراز می کشیدند و می گفتند و می خندیدند.اکنون که هوا رو

به سردی گذاشته بود سکوت و جای خالی بچه ها در حیاط محبوبه را دلتنگ می کرد.

دوباره پاییز فرا رسید و همه ی آنها باید با تابستان بدرود گویند و فصل درس و مسئولیت را شروع کنند.دوباره

مسئله ی درس بچه ها و نمراتشان،مسئله ی بیدار شدن هر روزه،خرید کتاب و دفتر و لوازم مدرسه،و خلاصه صدها

مسئله دیگر شروع می شد و محبوبه باید جوابگوی همه آنها باشد.

رمان بوک
Romanbook.ir

یک روز پیش از شروع مدارس ، محبوبه با پسر کوچکش برای خرید بعضی از وسایلی که هنوز تهیه نکرده بودند

راهی خیابان شد.احساس کرد دوباره اوضاع طبیعی و عادی نیست.به هر مغازه های که می رفت رادیوهایشان باز بود

و صدای مارش و سخنرانی های سیاسی تند به گوش می رسید .محبوبه که گیج شده بود از یکی از عابران

پرسید:"ببخشید آقا،خبری شده؟"

مرد متعجب او را نگاه کرد و گفت:"چطور؟شما خبر ندارین؟مگه صدای بمباران هواپیماها را نشنیدین؟عراق به

فرودگاه های چند شهر کشور حمله کرده و اونا رو بمباران کرده."

بعد در حالی که صدایش را پایین می آورد گفت:"جنگ شروع شده خانم،جنگ. چند روز دیگه قحطی و کشت و

کشتار هم شروع میشه!"

محبوبه دیگر این یکی را نمی توانست باور کند،بلافاصله دست پسرش را که او هم وحشت کرده بود گرفت و با

سرعت سوار ماشینش شد و خود را به منزل رساند.بدون کوچکترین حرفی به سوی تلفن رفت و به شرکت رضا در

اهواز تلفن زد.ولی هر کار کرد نتوانست با او تماس بگیرد.به محض گرفتن صفر،صدای بوق اشغال به گوش میرسید.به همه ی دوست و آشناهایش در اهواز زنگ زد ولی نتوانست به هیچ کدام از آنها تماس بگیرد.از همان شب

دستور خاموشی دادند.محبوبه به خاطر بچه هایش حرفی نمی زد و نگرانی خود را پنهان می کرد.او اغلب اوقات به

اتاق زهرا می رفت و نزد او و دخترهایش می نشست.

محبوبه که حسابی ترسیده بود،تصمیم داشت از رفتن بچه ها به مدرسه جلوگیری کند ولی چون دید زهرا خانم و

بچه های همسایه به مدرسه می روند،او هم پسرهایش را به مدرسه می فرستاد ولی همیشه نگران و دلواپس بود.می

ترسید خدای ناکرده بمباران هوایی آسیبی به آنها برساند.

چهار روز از اولین حمله گذشته بود و محبوبه هنوز خبری از رضا نداشت.در این چهار روز از شدت ناراحتی و

رمان بوک
Romanbook.ir

اظطراب لاغر شده و زیر چشم هایش گود افتاده بود.اشتها نداست.هزار جور فکر و خیال عذابش می داد.

بعد از چهار روز،نیمه شب صدای تلفن خانه محبوبه را از خواب بیدار کرد.زهرا و جواد آقا در حیاط را برای رضا باز

کرده بودند . محبوبه با اشتیاق خودش را در آغوش رضا انداخت و شروع به گریه کرد.بچه ها هم از صدای گریه ی

مادرشان از خواب بیدار شدند و در تاریکی به پدر و مادرشان پیوستند.رضا خوب می دانست که محبوبه در این

شرایط روحیه ی خود را از دست داده و چقدر عصبی و ناراحت است.

در اولین فرصت بعد از تعطیل پروژه اش با یکی از ماشین های کارگاه، خودش را به تهران رسانده بود و از شدت

خستگی روی پا بند نبود.برای اینکه زودتر به خانه برسد،بدون وقفه رانندگی کرده بود.پروازهای شرکت هوایی

تعطیل شده و انجام نمی شد.محبوبه که آن چند روز از صدای آژیرها و هجوم به طبقه ی زیر زمینی و نگرانی

رمان بوک
Romanbook.ir

اعصابش ضعیف شده بود، به هیچ وجه نمی دانست که رضا هم روزهای چندان خوبی نداشته و با وجود همان آژیر ها

و خطرات مجبور شده تمام کارگاه خود را به امید خدا رها کند و راهی تهران شود.با همه اینها رضا کاملا حال و

روحیه ی همسرش را درک می کرد و بی درنگ محبوبه را در آغوش گرفت.بچه ها از دیدن پدرشان قوت قلب

گرفته و به راحتی به خواب رفتند ولی محبوبه ساعت ها حرف زد و درد دل کرد و چون احساس کرد که رضا خوابش

برده،او هم که آرامتر بود خوابید.

وجود رضا برای محبوبه و پسرها،موهبت بزرگی بود.محبوبه کمتر احساس بی پناهی می کرد.نگرانی او بیشتر از

مواقعی بود که بچه ها به مدرسه می رفتند.بعد از آن چون چهار نفری با هم بودند،احساس امنیت بیشتری

میکرد،بخصوص که رضا همیشه با او بود و از اضطراب و ناراحتی او می کاست.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا دلش خون بود تمام سرمایه و زندگیش را که عمری برای به دست آوردن آنها زحمت کشیده و رنج برده

بود،در بیابان خدا رها کرده و آمده بود.او که برای بدست آوردن آن همه ماشین آلات سنگین و وسایل صنعتی جان

کنده و درد دوری از خانواده اش را به جان خریده بود،اکنون تنها و دست خالی در تهران سرگردان بود.منطقه ای

که او در آن مشغول کار بود،یکی از خطرناکترین محدوده های جنگی نزدیک دزفول بود و ادامه ی کار در آنجا غیر

ممکن .بنابراین تمام ماشین ها و وسایلش هم در معرض خطر بمباران بود و هر ان احتمال نابود شدن آنها می رفت.

در این مورد به محبوبه حرفی نمی زد ولی شبانه روز فکرش مشغول بود و نمی دانست نگهبانی که آنجا گذاشته از

ترس بمباران هوایی فرار کرده یا نه.رضا با شریکش کامران در این مورد صحبت کرد و هر دو تصمیم گرفتند به هر

وسیله شده ماشین آلات را به گاراژی که در اهواز داشتند انتقال دهند تا لااقل خاطرشان آسوده باشد.محبوبه به محض

رمان بوک
Romanbook.ir

اینکه فهمید رضا قصد دارد به جنوب برود آه از نهادش بر آمد.در حالی که عصبانی و گریان بود

گفت:"آخه رضا،تو عقلت کجا رفته؟دستی دستی می خواهی خودتو به کشتن بدی ؟جونت مهم تره یا اون ماشین آلات لعنتی؟"

-محبوبه تو نمی فهمی چی داری میگی.مثل من و تو،میلیون ها نفر دارن اون جا زندگی می کنن .فکر نمی کنم خون من و تو از اونا رنگین تر باشه؟تازه محبوبه من هست و نیستم اونجاست.اون چیز هایی که تو بهشون میگی لعنتی،تمام پشتوانه ی کار و زندگی منه.من بیشتر پول و ثروتم توی همون ماشین های لعنتی خوابیده،چطور انتظار داری اونا رو به امان خدا ول کنم و بشینم تو خونه؟توی این دو سه هفته که تو تهرون بی کار و بیعار بودم دیوونه شدم،می فهمی چی میگم؟"

محبوبه با همان عصبانیت گفت:"تو که به فکر من و بچه هات نیستی!تو فقط به فکر آهن هایی هستی که

رمان بوک Romanbook.ir

اونجاست.اما اصلا فکر نمی کنی که من هم اینجا تنهام و به تو احتیاج دارم،تو اصلا فکر نمی کنی که بچه هات بی بابا

هستن و احساس بی پناهی و تنهایی می کنن.تو فقط و فقط به فکر چند تا تیکه آهن و فولادی و بس.برو هر جا دلت

می خواد برو.هر جا که بیشتر دوست داری و بهت خوش می گذره برو."

بعد هم شروع به گریه و زاری کرد.رضا جلو رفت که او را دلداری دهد و با او صحبت کند ولی محبوبه با دست او را

به کناری زد،با عجله به اتاقش رفت و در را به روی خود بست ولی صدای گریه اش می آمد،گویی این گریه ها تمامی

نداشت.خوشبختانه بچه ها مدرسه بودند و این صحنه را ندیدند.

رضا با عصبانیت از منزل بیرون آمد و پیاده به راه افتاد.فکرش کار نمی کرد.نمی دانست چه کند.از طرفی به محبوبه

حق می داد و از سوی دیگر او را محکوم می کرد.چرا محبوبه موقعیت او را درک نمی کرد؟چرا نمی فهمید که او در

رمان بوک
Romanbook.ir

چه وضعیتی گیر کرده است؟چرا درک نمی کرد که اگر او خودش را به آب و آتش می زند،بیشتر به خاطر همسر و

فرزندانش است؟شایدجنگ سال ها طول بکشد ،او چگونه می تواند در تهران بماند واز سپرده هایش بخورد؟از

طرفی محبوبه می داند که اگر او بیکار بماند دیوانه می شود.اگر او کار نکند میمیرد،یک مرگ تدریجی.حتی اگر کار

در منطقه ی جنگی و پرخطر هم باشد،باز هم بهتر از در خانه ماندن است.نه او باید برود!

بنابراین رضا تصمیمش را گرفت و دو روز بعد،در حالی که هنوز محبوبه با او قهر بود،صورت بچه هایش را بوسید و

با ماشین راهی جنوب شد.وقتی که کامران را سوارمی کرد،حدس زد که او هم در خانه درگیر شده است.هر دو

نگران و متفکر بدون آنکه صحبتی کنند،به راه افتادند.

محبوبه که موفق نشده بود شوهرش را در منزل نگه دارد،عصبانی و سرخورده،به مادرش تلفن زد و خواست که

رمان بوک
Romanbook.ir

نزدش بیاید.مادرش که از ماجرا مطلع بود و از رفتن رضا خبردار شده بود،بهتر دید که چند روزی با شوهرش نزد

محبوبه بمانند تا هم خودشان احساس تنهایی نکنند و هم محبوبه دلگرم باشد.

در اوایل جنگ،تمام خانواده ها دوست داشتند بیشتر نزد هم باشند و اوقاتشان را بیشتر با هم بگذرانند.صدای

آژیرهای خطر مثل تبری بود بر قلب و روح محبوبه فرود می آمد.وجود پدر و مادرش از اضطراب و دلواپسی او می

کاست.

محبوبه به رضا نگفته بود وقتی که رسید خبر بدهد و تلفن بزند،ولی در هر حال رضا وظیفه ی خودش را می دانست.

مهری خانم با صبر و متانت دخترش را نصیحت می کرد ولی به هیچ وجه حرف هایش اثری بر محبوبه نداشت.یک

روز که از دست شکوه و شکایت محبوبه به تنگ آمده بود گفت:"آخه محبوبه جان،دخترم،الهی قربونت برم،خدا راخوش

رمان بوک
Romanbook.ir

نمیاد این همه نا شکری کنی،خوب جنگ شده،برای تمام مردم ایران جنگ هست فقط برای تو که نیست.تو

باید خدا را شکر کنی که اولا هنوز خودت و بچه ها همگی سلامت هستین.بعدش هم تو اینقدر داری و خدا این قدر

بهت نعمت و برکت داده،که توی این جنگ گرسنگی و بدبختی نمی کشی.دو تا کارگر دست به سینه داری که هر

خدمتی برات انجام میدن.بچه هات که به سلامتی درسشونو می خونن.من و بابات هم آمدیم پیش تو که تا شوهرت

بیاد تنها نباشی،آخه دیگه چی می خواهی؟اگر توی جنوب زندگی می کردی چی؟اگر شوهرت بد بود و بچه هات

گرسنگی می کشیدن چه کار می خواستی بکنی هان؟"

محبوبه با دلخوری گفت:"چه حرفا میزنی مامان،مگه من دختر گدا بودم یا بی پدر و مادر بودم که این اوضاع را

داشته باشم؟من از اول خوب زندگی کردم،بنابراین رضا هنر که نکرده."

رمان بوک
Romanbook.ir

مادرش با تاسف سری تکان داد و گفت:"محبوبه جان،این حرفها رو نزن.به خدا،بد می بینی.اگه نا شکری کنی،بد

جوری سزا می بینی ها!ببین کی بهت گفتم.آخه دخترم.خیلی ها بودن که از شازدگی به گدایی افتادن. کار خدا را چه

دیدی؟من یه چیزی می دونم که میگم.برو خدا رو شکر کن و دعا کن که شوهرت همیشه سالم باشه و بتونه کار کنه

و سایه اش بالای سر تو و بچه هات باشه."

محبوبه می دانست که حرف های مادرش پایه و اساس درستی دارد ولی نمی خواست قبول کند.می دانست که رضا به

خاطر کارش رفته و تمام دلگرمی رضابه او و بچه هاست،ولی روحیه اش را باخته بود.جنگ،او را دچار وحشت و بی

پناهی کرده بود،می ترسید.از فردای خودش و بچه هایش،از آینده شوهرش می ترسید که خدای نا کرده بلایی

سرش بیاید.اگر رضا صدمه ای می دید،محبوبه دیوانه می شد.تنها تکیه گاه و امید او رضا بود.محبوبه به امید روزهایی

رمان بوک
Romanbook.ir

بود که رضا تمام اوقاتش را با آنها باشد با خودش فکر می کرد،بعد از هجده سال انتظار،درست وقتی که فکر می

کرد،دوران سختی و جدایی به پایان رسیده،وضعیتی پیش آمده که خط بطلان روی تمام آرزوها و آمال او کشیده

است.اکنون دوری شوهرش به کنار،خطر جانی هم او را تهدید می کرد.این را دیگر محبوبه نمی توانست تحمل

کند.همه ی برنامه هایی که او را سرگرم می کرد تعطیل شده بودند.هیچ گونه رغبتی نداشت که ورزش یاپیاده روی

کند یا به ملاقات دوستانش برود.دوره های زنانه اش هم بهم خورده بود،زیرا هیچ کس حوصله مهمانی دادن ویا

مهمانی رفتن نداشت.

از رادیو تلویزیون می شنید که تمام جوان های ایرانی داوطلبانه راهی جبهه ها شده اند.محبوبه می دید که بچه های

هم سن پسر او،حتی کوچیکتر،به جبهه می روند و می جنگند.حتی فکر اینکه پسرش را به جبهه بفرستد،بدنش را می

رمان بوک
Romanbook.ir

لرزاند.برایش باور کردنی نبود که پدر ها و مادرها پسر های خود را برای رفتن به جبهه تشویق کنند.محبوبه چنین

شهامتی نداشت وناباورانه به این صحنه ها نگاه می کرد و حیران بر جای می ماند.

بعد از یک ماه،یک روز صبح زود سر کله ی رضا، خسته و خاکی با ریش های بلند، نمایان شد.او گاهی به تهران تلفن

می زد و سلامتی خودش را به محبوبه خبر می داد ولی آمدنش بی خبر و بدون اطلاع قبلی بود.پدر و مادر محبوبه دو

روزی بود که به منزل خودشان رفته بودند.آن روز صبح که رضا به خانه رسید،وقتی بود که محبوبه،بچه ها رابرای

رفتن به مدرسه آماده می کرد.وقتی صدای زنگ در را شنید،فکر کرد سرویس بچه هاست که کمی زودتر از معمول

آمده است ولی وقتی صدای رضا را تشخیص داد،تمام ناراحتی های گذشته از یادش رفت و سراسیمه از پله ها

خودش را به سرسرا و بعد به حیاط رساند.مثل کودکی بی پناه که بعد از مدت ها مادرش را می بیند،گریان ولرزان،به آغوش

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا پناه برد و با هیجان و شادی گفت"آه رضا جان چه کار خوبی کردی آمدی،دلم برات یک ذره

شده بود...." رمان بوک

فصل ۹ https://romanbook.ir/

نزدیک یک ماه بود که مهشید خبری از خانواده اش نداشت.رامین هم مثل او نگران حال و وضع خانواده ی خود

بود.آنها نامه نوشته بودند ولی هنوز هیچ جوابی دریافت نکرده بودند.اخباری که از رسانه های امریکایی پخش می

شد،تمام ایرانی ها را نگران و هراسان کرده بود.آنها همگی دلواپس خانواده های خود بودند و می خواستند هر چه

زودتر خبری از آنها کسب کنند.

بالاخره مهشید نامه ای از محبوبه دریافت کرد که تاریخش بیست و پنج روز قبل بود.محبوبه در نامه تا توانسته بود

از اوضاع زندگی و نگرانی هایش درباره ی پسرها و شوهرش و از صدای آژیر های خطر و اثر بدی که در روحیه ی

او گذاشته نوشته و شرح داده بود.

رمان بوک Romanbook.ir

مهشید بعد از خواندن نامه،گریه ی مفصلی کرد و به رامین گفت"رامین هر طور شده باید محبوبه و بچه ها را از این

وضع نجات بدیم،من طاقت ندارم خواهرم زیر بمباران از بین بره،تازه من به فکر مهرناز و بچه هایش و پدر و مادرم

هم هستم،اونارو چطوری می تونیم نجات بدیم؟"

رامین که خودش نگران حال و روز خانواده اش بود گفت «: مهشید جان من هم نگران وضع خانواده ام هستم ولی ما

نمی توانیم اونا رو بیاریم اینجا ، اصلا خودت می دونی دیگه اومدن به امریکا خیلی مشکل شده»

مهشید با ناراحتی جواب داد:« خودم می دونم ولی رامین می بینی که وضع اونا چجوریه؟ مگه ندیدی محبوبه توی نامه

اش چی نوشته؟»

-خب طبیعیه ، همه ناراحت هستن ، ولی مجبورن به هر نحوی شده تحمل کنن.

-چی رو تحمل کنن رامین ؟

رمان بوک Romanbook.ir

رامین کمی فکر کرد و گفت :« راستش مهشید توی خانواده ی ما تنها کسانی که شاید توی این اوضاع بتونن بیان

همون محبوبه و رضا هستن نه بقیه»

مهشید با تعجب پرسید:« یعنی چی؟ چرا بقیه شون نمی تونن بیان؟»

رامین گفت «: یه خاطر وضع مالیشون ، چون باید حسابی پول خرج کنن و گرنه این کار امکان پذیر نیست. پدر ها و

مادرهامون که نمی تونن بیان چون نه حوصله دردسر رو دارن نه پولشو خواهر و برادر من هم تااونجا که می دونم

وضع مالیشون بد نیست ، خیلی هم خوبه ولی فکر نکنم دلشون بخواد سرمایه هنگفتی را به خاطر امریکا امدن از

دست بدن»

-ولی رامین ، بااین روحیه ای که من از محبوبه دیدم و حرفایی که توی نامه نوشته فکر کنم اگر راه و چاه رو نشونش

بدیم ، بدون معطلی دست به کار میشه.

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین کمی فکر کرد و با ناراحتی کفت:« اما مهشید ، بااین اوضاعی که در ایران به وجود امده بخصوص مسئله

گروگانگیری ، فکر نکنم محبوبه بتونه به اسونی ویزا بگیره و با ابچه هاش بیاد.»

بعد مثل اینکه چیزی به خاطرش امده باشد گفت «: بخصوص اگه بخوان همشون باهم بیان فکر نکنم موفق بشن.»

مهشید که به شوهرش خیره شده بود گفت:« محبوبه اگه بتونه حتی فقط بچه هاشو بفرسته باز هم شانس اورده ، اخه

پسر بزرگش یکی دو سال دیگه باید بره سربازی ، شاید مجبور بشن بفرستش جبهه»بعد با عجله از جایش بلند شد و ادامه داد «: ای وای رامین ، ما نباید دست روی دست بذاریم و نگاه کنیم باید هر

طور شده یه کاری برای اونا بکنیم»

-مهشید جان من برای انجام هر کاری که تو بگی حاضرم. بخصوص اگر بتونم از همین الان براشون وکیل بگیریم ،

کارشون کلی جلو یم افته.

رمان بوک Romanbook.ir

مهشید تصمیم گرفت در این مورد با محبوبه مشورت کند. و بعد دست به کار شوند. بافاصله نامه بلند بالایی برای

خواهرش نوشت و شرایط زندگی در امریکا و همچننی مشکلات و دوندگی هایی را که برای گرفتن ویزا درپیش بود

شرح داد . مقدار پولی را هم که باید سرمایه گذاری میکردند قید کرد و در اخر اضافه کرد که خودش و رامین نیز

کمال همکاری را با او خواهند کرد و اوئ میتواند در این مورد روی انها حساب کند. در پایان نامه نوشت که حاضر

است پسرهای او را هم پذیرا باشد و از انها نگهداری کند. مهشید واقعا نگران خواهرش بود.

قبل از اینکه نامه برسد مهشید در تماس تلفنی پیشنهادش را به محبوبه گفت. نامه مهشید رسید و محبوبه خواند

تصمیم گرفت هر طور شده ایران راترک کند. و بچه هایش رابر دارد وببرد. اما با چه جرائتی می توانست به رضا

بگوید که میخواهد او را ترگ کند و برود؟ بخصوص در این موقعیت که دو سه ماهی از جنگ گذشته و رضا بارها به

رمان بوک
Romanbook.ir

جنوب رفته وبرگشته بود و به کلی تحت تاثیر محیط جنگ و ایثارگری جوانان ایرانی قرار گرفته بود. بیش از نیمی از

ماشین های گرانقدرش را به طور رایگان در اختیار سپاه و ارتش قرار داده بود تا به پشت جبهه هابرند و از انها

استفاده کنند.

رضا دیگر ان رضای سابق نبود. او نسبت به میهنش سراپا احساس و محبت شده بود و برای هر نوع خدمت و

فداکاری در راه پیروزی مردم سرزمینش اماده بود. او به محض رسیدن به تهران تنها حرفی که میزد و تنها سخنی

که میگفت درباره ایثار و جانبازی جوان های ایرانی بود و بس. محبوبه از حرف های شوهرش حوصله اش سر میرفت و

گاهی متعجب می شد که چگونه شوهرش را تا کنون نشناخته است؟ هر چه رضابیشتر از جانبازی جوانان می گفت

محبوبه بیشتر وحشت میکرد و بیشتر مصمم میشد که بچه هایش را از خطر مرگ و نابودی برهاند. از طرف دیگر

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه حدس زد چه بسا رضا ، پسرهایش را تشویق کند که در جنگ شرکت کنند یاانها را همراه خودش به جنوب

ببرد . نه ، او نمی توانست دست روی دست بگذارد و شاهد از بین رفتن بچه هایش باشد.

محبوبه باید هر طور شده زودتر اقدامی میکرد. دامنه جنگ روز به روز گسترده تر می شد. دیگر امیدی به پایان ان

نبود. ارتش عراق به پیشروی ادامه می داد و همه جا صحبت از جنگ بود و بس. پسر محبوبه کمتر از دو سال دیگر

ممنوع الخروج می شد و راه امیدی برای رفتن او باقی نمی ماند. تماس های مککر مهشید محبوبه را بیشتر هوایی

میکرد. او هر روز بیشتر از شوهرش فاصله می گرفت. احساس میکرد که اینمرد را خوب نشناخته و تمام زوایای

درونی و احساسی او را درک نکرده است. حرفها و عقاید او را قبول نداشت. وانها را نفی میکرد. بیشتر اوقات با

شوهرش در کشمکش و جدال بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

البته رضا هر بار با محبت و مهربانی همسرش را ارام میکرد و به او نوید پایان جنگ و زندگی خوب دوباره را میداد.

محبوبه ساعاتی تحت تاثیر حرف های شوهرش کمی ارام میشد ولی به محض شنیدن صدای آژیر خطر بااخبار حمله ،

دوباره مضطرب و نگرانی تمام وجودش را فرا میگرفت و دوباره فکر رفتن به خارج به سرش میزد. بادوستانش که

صحبت میکرد همگی حرف از رفتن و لااقل فرستادن بچه هایشان میکردند. همگی می گفتند که دیر یا زود نوبت پسرهای انهاست که به جبهه بروند. محبوبه چندان اطمینان نداشت که پسرش بتواند در دانشگاه رتبه ای بیاورد و

فکر میکرد بدون شک مجبور میشود او را راهی جبه های جنگ کند.

کم کم صبرش تمام میشد و یک روز که تنها در اتاق نشسته و از پنجره ای به بیرون نگاه میکرد تصمیم گرفت هر

چه زودتر درباره رفتنش بارضا صحبت کند.

رمان بوک
Romanbook.ir

اواخر پاییز بود ، باد تندی می وزید و پنجره ها را می لرزاند. شاخه های خشک و بی برگ درختان بر اثر وزش باد

تکان می خوردند. اب استخر از باد شدیدی که می امد موج برداشته وارام ارام به کناره های دیوار میخورد. محبوبه

دیگر هیچ تعلق خاطری به این خانه نداشت. او که زمانی با دیدن حیاط بزرگ و مشجر و ساختمان مجهز ، غذق لذت

و شادمانی میشد اکنون ان را به ددیه تنفر و بیزاری نگاه میکرد. میخواست فرار کند. دلش میخواسست از این خانه و

کاشانه که خود و شوهرش برای برپایی ان سال ها زحمت کشیده بودند فرار کند و به جایی برود که احساس امنیت

کند. جایی که بچه هایش را خطر نابودی مرگ تهدید نکند و اینده مبهمی برایشان وجود نداشته باشد.

دوباره تنها بود. رضا به جنوب رفته و بچه ها در مدرسه بودند. دوباره تنها و بی کسی زجرش میداد. از یکنواختی و

سکوتی که بر زندگیش سایه انداخته بود رنج میبرد . قرار بود که هفته دیگر رضا از سفر بازگردد. محبوبه تصمیم

رمان بوک
Romanbook.ir

جدی گرفت که هر طور شده او را برای رفتن از ایران راضی کند. محبوبه فکر کرد رضا حق ندارد دستی دستی بچه هایش را نابود کند.

بالاخره رضا امد. اما نمی دانست که همسرش چه نقشه ای دارد. البته در برخورد اول ان گرمی و استقبال همیشگی را مشاهده نکرد اما فکر کرد که او مثل همیشه اعصابش ناراحت است.

عصر بود که به خانه رسید. بچه ها رابوسید. پسر بزرگش قد کشیده و بزرگ شده بود به طوری که رضا احساس میکرد برای بوسیدن او باید روی پنجه پاهایش بایستد. پسر کوچکتر نیز مثل همیشه چاق و خندان به او خوشامد گفت. همان طور که در ظاهر از نظر شکل و قیافه متفاوت بودند خلق و خوی انها نیز بایکدیگر فرق داشت. پژمان پسر بزرگتر شباهت زیادی به مادرش داشت ، بخصوص چشمهایش کاملا نگاه و حالت صورت محبوبه را تداعی

رمان بوک
Romanbook.ir

میکرد. و پسر کوچکتر مثل سیبی بود که با رضا از وسط نصف کرده باشند . اما رضا به خاطر نداشت که هیچ موقع به

چاقی و فربهی پدرام باشد . پژمان اخلاق ارامی داشت از دستورات پدر و مادرش هرگز سرپیچی نمیکرد و به طور

کلی پسری مطیع و خوش اخلاق بود. پدرام برخلاف او همیشه با مادرش بر سر موضوعی بگو مگو و اختلاف داشت و

با اینکه ظاهرا مهربان و خندان بود ، قلبا هر انچه به نفع خودش بود انجام میداد و چندان در پی اطاعت از گفته های

پدر و مادر نبود. به همین دلیل رضا مجبور شده بود بارها او را تنبیه کند.

رضا ان شب بلافاصله حمام کرد با اشتهای فراوان خودش را اماده کرد که باهمسر و بچه اهایش شام بخورد. او صبح

خیلی زود و قبل از طلوع افتاب راه افتاده بود و بعد از شانزده ساعت رانندگی خودش را به تهران رسانده بود . از انجا

که عجله داشت برای صبحانه و ناهار توقفی نکرد. چیزی نخورده و کاملا گرسنه بود. محبوبه به محض دیدن

رمان بوک
Romanbook.ir

شوهرش دستور شام دلخواه او را به زهرا خانم داد و تصمیم گرفت بعد از اینکه بچه ها خوابیدند موضوع را با رضادر

میان بگذارد. رضا باکمال اشتها و. خوشی در میان خانواده اش شام خورد و از ان محیط گرم و دوستانه لذت برد.

ان شب ، بعد از شام لذیذی که برای رضا پخته بودند ، پسرها مدتی وقت او ر گرفتند و درباره درس و مدرسه با او

صحبت کردند و مشورت کردند. بعد از اینکه انها برای خواب به اتاق هایشان رفتند ، رضا مثل همیشه با عشق و علاقه دست های محبوبه را در دست گرفت و گفت:« محبوبه ی محبوبم ، دوست ندارم تو را غمگین و افسرده بینم باز چی

شده؟»

محبوبه لبخندی زد و گفت «: چی شده؟ میخوای چی بشه؟»

-خبر تازه ای هست که من نمی دونم؟

محبوبه منفجر شد و جواب داد:« خبر تازه؟ مثل اینکه تو اینجا زندگی نمی کنی؟ مثل اینکه از اوضاع مملکت خبر

رمان بوک
Romanbook.ir

نداری. دیگه میخوای چی بشه؟ تو اصلا فکر کردی که ممکنه امروز ، فردا پسرتو ببرن جبهه؟ اصلا فکر کردی که

ممکنه در جنگ کشته بشه؟ تو چطوری میتونی این جوری خونسرد بشینی و بگی مگه خبر تازه ای شده؟»

رضا همان طور که دست های او را در دست گرفته بود به ارامی گفت:« محبوبه جان ، نگران نباش ، انقدر داوطلب برای

جنگ هست که به پسر من و تو نمیسه»

محبوبه که عصبانی شده بود به شدت دست هایش را از میان دست های او بیرون کشید و گفت «: از کجا میدونی که این

حرفو میزنی؟ تو اصلا چه حقی داری که حرف های نیش دار به من بزنی»

بعد در حالی که صدایش را بلندتر میرکد گفت:« بابا من نمیخوام بچه ها مو به کشتن بدم این گناهه؟»

رضااز جایش بلند شد ، عصبانی شده بود ولی نمی خواست هیچ واکنشی نشان بدهد رو در روی همسرش ایستاد و

رمان بوک
Romanbook.ir

گفت «: محبوبه ، خوب گوش کن ، یه دفه ی دیگه بهت گفتم که اون جوونایی ه توی جبهه می جنگن و به شهادت

میرسن ، خونشون با من و تو و بچه های من همرنگه و هیچ فرقی با پسر من و تو ندارن »!

محبوبه نگذاشت رضا به حرفش ادامه دهد و با همان خشونت گفت «: یعنی چه؟ منظورت چیه؟ میخواهی دست

پسرتو بگیری و ببری جنگ؟ فکر کردی ! دیگه اینجاشو کور خوندی رضا ، من دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این با

زندگی من و بچه ها بازی کنی!

رضا که دیگر کنترل خود ش را از دست داده بود گفت «: تو اصلا نمی فهمی چی میگی محبوبه . مطمئن باش من هنوز

انقد رشهامت ندارم که پسرم را به جبهه بفرستم ، اما چیزی که مسلمه اینه که کسی پسر ما رو به زور نمی فرسته

جبهه. اون می تونه درسشو بخونه و بره دانشگاه»

بعد با لبخند تلخی اضافه کرد:« محبوبه خانم ، در عوض جوون های دیگه میرن جبهه و از سرزمین ما دفاع میکنن»

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه که با زاز لحن نیش دار شوهرش رنجیده بود گفت «: طوری حرف یمزنی که انگار من جنگو راه انداختم و من جوون های مردمو به کشتن دادم که باید خجالت بکشم و پسرمو دو دستی تقدیم کنم که بره و بجنگه! به من چه ، به من هیچ مربوط نیست ، اره ، به قول تو من از اونایی نیستم که بچه مو تقدیم کنم به جبهه ها که از مملکتشون دفاع کنه ؛ اره ، من اونقدر بلد نیستم فداکار باشم که جون پسرمو ندیده بگیرم و به فکر کشور و مردم کشورم باشم. چه کار کنم؟»

رضا که کمی ارامتر شده بود گفت «: هیچی عزیزم ، کسی به تو کاری نداره ، تو می تونی مثل قبل باشوهرت و بچه هات زندگی کنی»

محبوبه بلافاصله گفت «: کجا زندگی کنم؟ زیر بمباران های هواپیماهای عراقی؟ کجا ؟ تو اصلامی دونی هر دفعه که صدای اژیرو می شنوم و بچه هام پیشم نیستن چه حالی میشم؟ تو میدونی من شب و روز راحت و اسایش ندارم؟ حالا

رمان بوک Romanbook.ir

اگه تو دوست داری که بری اهواز و اغاجاری و مواظب کارها و وسایلت باشی به من مربوط نیست ولی نصف نگرانی

من هم به خاطر تو غیبت های طولانی توست»رضا بادرماندگی جواب داد «: خب میگی چیکار کنم؟ چه راهی پیدا کنم تو مثل تمام ادمای دیگه که زیر این سقف

زندگی میکنن ، ارامتر باشی و راحتتر زندگی کنی؟»

محبوبه کمی سکوت کرو و عاقبت گفت:« رضا بیابریم. بیااز اینجا بریم»

-کجا ؟ کجا بریم؟

-رضا ما می تونیم بریم امریکا ؛ مهشید به من قول داده تااونجا که می تونه کمکمون کنه.

رضارنگش پرید و ناباورانه گفت «:چی ؟ امریکا؟»

محبوبه گفت «: اره، امریکا ، مگه چیه؟ فقط کافیه یه کمی بجنبیم و تا دیر نشده اقدام کنیم»

رضا که هنوز گیج و منگ این پیشنهاد بود گفت «: محبوبه ، می دونی چی داری میگی؟ می دونی چه مشکلاتی توی

رمان بوک Romanbook.ir

این راه هست!»

-قبول دارم رضا ، ولی خیلی ها با همین مشکلان تونستن که بالاخره برن و جون خودشون و بچه هاشونو نجات بدن»

-این کا ر امکان نداره ؛ تو خودت می دونی که به این اسونی ها نمی تونیم ویزا بگیریم و بریم.از طرفی درسته که

اینجا جنگه ؛ وای من نمی تونم محیط اونجا رو تحمل کنم و بدون شک مجبور میشیم برگردیم.

محبوبه بلافاصله گفت:« اصلا امکان اینکه چهار تایی با هم بریم خیلی کمه ، تو باید من و بچه ها رو بفرستی و بعد

خودت سر فرصت ، چیزهایی رو که صلاح می دونی بفروشی و تا مهشید برای ما وکیل بگیره و کار ما رو درست کنه

تو هم می تونی به ما ملحق بشی.»

رضا خشکش زد. پس محبوبه میخواهد او را ترک کند. بنابراین محبوبه حاضر است که ماه ها و شاید سالها از او دور

باشد و دست بچه هایش را بگیرد و از ترس جنگ او را تنها بگذارد وفرار کند. ناباورانه پرسید:« یعنی می خواهی منو

رمان بوک
Romanbook.ir

تک و تنها بذاری و بری؟»

-اوه نه رضا ، جدایی من و تو موقته ، مهشید برای من نامه نوشته و کاملا توضیح داده که چطوری می تونیم بریم

امریکا ، حتی ممکنه به من و تو و بچه ها هم یکجا ویزا ندن ، در هر حال من این کار را به خاطر بچه ها میکنم نه چیز

دیگه.

-ولی من خوش ندارم بچه هام برن امریکا ، و امریکایی بشن ، من دوست ندارم بچه هامونو بفرستیم اونجت که بعد

از چند سال نه باباشونو بشناسن نه مادرشونو ، می فهمی؟

محبوبه با عصبانیت گفت «: اره می فهمم ، دوست داری اونا رو اینجا نگه داری که هواپیماهای عراقی رو سرشون

بمب بریزن و اونا رو بکشن ، دوست داری اونا رور بفرستی جبهه که کشته بشن ! اره رضا جان ، می دونم تو چی

میخوای ، ولی من دیگه نیستم و هر طور شده اونا رو از اینجا میبرم اگه بلایی سرشون بیاد تو مسئول زندگی و جون

رمان بوک
Romanbook.ir

اونایی. اگه بچه های من طوریشون بشه تو باعث و بانی اون هستی»

جر وبحث محبوبه و رضا بچه ها رابیدار کرد و انها از اتاق هایشان بیرون امده بودند و به انها نگاه میکردند. رضا که

متوجه حضور بچه ها شده بود گفت:« برین بخوابین ، صبح زود باید بلند بشین»

پدرام که پیژامه اش او را چاق تر نشان می داد با لحن همیشگی خود گفت «: چه خوابی بابا ، مگه شما می ذارین ما میخوابیم؟»

محبوبه با عصبانیت گفت «: خودتو لوس نکن برو بخواب. مثل اینکه یادت رفته صبح ها با چه مکافاتی بلند میشی؟»

رضا پا درمیانی کرد و گفت:« بهتره برین بخوابین ، ما دیگه سر و صدا نمی کنیم»پژمان خودش را به پدرش رسانید ، چشمهای درشت و قهوه ای رنگش را نم اشک پوشانیده بود صورت بچگانه و

رمان بوک
Romanbook.ir

پسرانه ای داشت و هنوز به طور کامل ریش در نیاورده بود.
وقتی به پدرش رسید دست های او را در دست گرفت و

بالحن بغض الودی گفت «: باباجون، مامان راست میگه ، بیا از اینجابریم ، بیشتر بچه های مدرسه ما رفتن ؛ دیگه

مدرسه مثل سابق نیست ، نظام جدیددی که توی مدرسه اومده برای من سنگین و غیر قالب تحمله ، بااب من نمی

تونم اینجا درس بخونم »

بعد در حالی که از چشم هایش اشک سرازیر میشد ادامه داد :« من می دونم که نمی تونم دانشگاه قبول بشم اون وقت

باید برم سربازی ، اجازه بده از اینجا بریم»

محبوبه از دیدن چشم های اشک الود پسرش میخواست فریاد بزند و به صدای بلند گریه کند. دلش میخواست

پسرش را در اغوش بگیرد و به او بگوید که به هر قیمتی شده او را از این مملکت میبرد. ولی رضا قبل از اینکه او

اقدامی کند پسر شرا در اغوش گرفت و او را بوسید و گفت «: پژمان جا ن ، این چه حرفیه میزنی؟ تو نباید به این

رمان بوک
Romanbook.ir

زودی جا خالی کنی تو یک مردی ، در زندگی همیشه مشکلات و ناملایمات هست ، ادم نباید جابزنه و عقب بکش ؛ باید مبارزه کنه»

اما محبوبه دیگر اجازه نداد رضا بقیه حرف هایش را بگوید «: با چی مبارزه کنه؟ با بمباران هوایی؟ یا با سربازهای وحشی و زبون نفهم عراقی؟ برای چی باید جون خودشو به خطر بیاندازه؟»

پدرام که تا این لحظه سکوت کرده بود به حض شنیدن حرفهای مادرش جواب داد «: خب ، مامان راست میگه» رضا که در اقلیت قرار گرفته و از پررویی پسر کوچکش عصبانی شده بود رو به او کرد و گفت «: خفه شو بی تربیت ! من نمی دونستم که این قدر پر رو بی ادب شدی»

پدرام که اخم گرده بود گفت :« مگه چی گفتم؟ فقط گفتم حرف مامان درسته »!

-بی خود کردی ؛ بهتره دیگه دهنتو ببندی و حرف نزنی.

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه همان طور ناراحت و عصبی گفت «: بسه دیگه رضا ، مگه چی گفته تنقدر بد و بیراه بهش میگی؟»

رضا احساس کرد در گردابی افتاده وراه فرار ندارد. به هر طرف رو میکرد با مخالفت رو برو می شد . همه شور و

اشتیاقی که از صبح برای رسیدن به خانه داشت ، از بین رفته بود . احساس میکرد مغبون واقع شده است. اعتبار و

نفوذی در این خانه ندارد و تنهاست. فکر کرد بعد از سال ها رنج و زحمت پاداش خوبی نگرفته است. رضا مثل هر

پدری هرگز نمی خواست مویی از سر بچه هایش کم شود دل کندن از انها برایش مشکل و طاقت فرسا بود. چطور

می توانست محبوبه اش را مدتهای طولانی نبیند و دوری او را تحمل کند.

محبوبه که سکوت شوهرش را دید با تحکم به بچه ها گفت :« خیلی خب حالا دیگه بهتره برین بخوابین»

بچه ها بدون کوچکترین مخالفتی اطاعت کرده و رفتند.

محبوبه هم دیگر با رضا کلکه ای حرف نزد و به بستر رفت و

رمان بوک
Romanbook.ir

ظاهرا خوابید.

رضا که تنها شده بود برای اولین بار در عمرش احساس کرد چقدر بی کس و بی پناه است. غمگین بود ، انقد

رغمگین که دلش میخواست گریه کند. دلش میخواست محبوبه او را دلداری می داد در ان لحظه با تمام خشمی که

نسبت به محبوبه احساس میکرد به محبت و دوستی او نیاز داشت.

رضا سرخورده و غمگین ؛ نمی دانست چه کند.خسته و کسل بود . برخورد محبوبه درشب اول ورودش غیر قابل

تحمل بود. با خشم و عصبانیت بالش و پتویی برداشت و روی کاناپه هال دراز کشید. باانکه خسته بود خواب به چشم هایش نمی امد. رفتار پسرها نیز برایش باور کردنی نبود. انها کاملا تحت تاثیر مادرشان بودند. با خود فکر کرد

: محبوبه انها را هم هوایی کرده ، پسر بزرگش به طور واضح به رضا گفته بود که نمی تواند درس بخواند. راستی اگر

رمان بوک
Romanbook.ir

او به سن سربازی برسد و خدای ناکرده در جبهه بلایی سر او بیاید ان وقت رضا چگونه می تواند بقیه عمرش را با

محبوبه سر کند؟

ضا احساس کرد در گردابی افتاده و راه فرار ندارد به هر طرف رو میکرد با مخالفت روبرو میشد همه شور و اشتیاقی

که از صبح برای رسیدن به خانه داشت از بین رفته بود احساس کرد مغبون واقع شده است اعتبار و نفوذی در این

خانه ندارد و تنهاست فکر کرد بعد از سال ها رنج و تحمول پاداش خوبی نگرفته است رضا مثل هر پدری دلش

نمیخواست مویی از سر بچه هایش کم شود دل کندن از ان ها نیز برایش مشکل و طاقت فرسا بود چطور میتوانست

محبوبه اش رو مدت های طولانی نبیند و تحمل کند محبوبه که سکوت شوهرش را دید با تحکم رو به بچه ها گفت

خیلی خوب دیگه برید بخوابید

بچه ها بدون کوچکترین حرفی اطاعت کرده و رفتند محبوبه هم دیگر با رضا کلمه ای حرف نزد و به بستر و رفت و

رمان بوک
Romanbook.ir

ظاهرا وابید

رضا که تنها شده بود برای اولین بار در عمرش احساس کرد چقدر بی کس و تنهاست غمگین بود انقدر غمگین که

دلش میخواست گریه کند دلش میخواست محبوبه او را دلداری میداد در ان لحظه با تمام خشمی که نسبت به

محبوبه احساس میکرد به محبت و دوستی او نیاز داشت رضا سرخورده و غمگین نمیدانست چه کند خسته و کسل

بود برخورد محبوبه در شب اول ورودش غیر قابل تحمل بود با خشم و عصبانیت بالشت و پتویی برداشت و روی

کاناپه حال دراز کشید با انکه خسته بود خواب به چشم هایش نمی امد رفتار پسرا نیز برایش باور کردنی نبوئ انها

کاملا تحت تاثیر مادرشان بودند با خود فکر میکرد:محبوبه انها را هم هوایی کرده پسر بزرگش به طور واضح به رضا

گفته بود نمیتواند درس بخواند راستی اگر او به سن سربازی برسد و خدای ناکرده در جبهه بلایی سرش بیاید ان

رمان بوک
Romanbook.ir

وقت رضا چگونه میتواند بقیه عمرش را با محبوبه سر کند افکار ضد و نقیض بیشتر عذابش میداد احساس کرد فضای

خانه برای قابل تحمل نیست به ارامی بلند شدبه اتاق خوابش رفت محبوبه هنوز بیدار بود اما رضا بدون گفتن کلامی

به سمت کمد لباس ها رفت مقداری لباس درون ساک دستی اش گذاشت کفش هایش را پوشید و شبانه بدون

خداحافظی سوار ماشین شد و به طرف جنوب به راه افتاد

محبوبه با صدای ماشین خودش را پشت پنجره رساند باورش نمشد که رضا قصد رفتن داشته باشد ولی با تعجب دید

که او خودش د حیاط را باز کرد و با سرعت در تاریکی شب ناپدید شد

محبوبه سیاهی هیکل جوا را دیدی که با تعجب به ماشین رضا نگاه میکرد و بعد به ارامی درب پارکینگ را بست

بود یکجا برداشت کرد و با شخص مورد نظر تماس گرفت او به محبوبه قول دادکه در مدت کمتر از یک هفته پول

رمان بوک
Romanbook.ir

به حسابی که محبوبه گفته بود در آمریکا واریز شود. رامین نیز مبلغ نسبتا زیادی از سرمایه ی شخصی اش را به آن

اضافه کرد و مدرک مورد نظر را که به اسم محبوبه بود نگه داشت تا در اولین فرصت برای محبوبه به مقصد معینی

بفرستد و چون دارای شرکت بزرگ ومعتبری بود به عنوان یکی از سهمداران اصلی شرکت، تعهدنامه ای امضا کرد

که او هم جداگانه از نظر مالی عهده دار مخارج محبوبه و بچه هایش می شد.

دعوت نامه از طرف مهشید همسر رامین بود. محبوبه می دانست اگر رضا بفهمد که در این مورد کمک اصلی به

دست رامین انجام می گیرد، دیوانه خواهد شد و بدون شک به هر ترتیبی بود از رفتن آنها جلوگیری می کرد. اماموضوعی که رامین از آن بی خبر بود، مخالفت شدید رضا با رفتن همسر وبچه هایش و اختلاف بزرگی بود که در این

مورد بین زن و شوهر وجود داشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین دوستی بسیار صمیمی در آمریکا داشت که همسرش سوئیسی بود. خانواده ی همسر او همگی در سوئیس

زندگی می کردند رامین تصمیم گرفت که با دوستش صحبت کند و از او خواهش کند اگر امکان دارد، خانواده ی

همسرش دعوتنامه ای برای محبوبه بفرستند و او را به سوئیس دعوت کنند. اگر محبوبه می توانست به سوئیس برود

امکان گرفتن ویزای آمریکا، در سوئیس بیشتر بود.

روزی که رامین برای این منظور به منزل دوستش می رفت هدیه ی بسیار گران قیمت و زیبایی خرید که بدون شک

مورد توجه همسر دوستش واقع می شد.

در آن روز همراه مهشید به منزل دوستش می رفت. همسر دوستش که احساسات انسان دوستانه اش از وضعیت

محبوبه و بچه هایش در اوضاع جنگ زده ی ایران، تحریک شده بود، قول داد که به زودی با خانواده اش تماس

بگیرد و از پدرش که دکتر سرشناسی در یکی از بیمارستان های ژنو، بود درخواست کند که دعوتنامه ای برای

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه بفرستد.

تمام کارها یکی پس از دیگری انجام شد و فقط محبوبه باید صبر میکرد تا نتیجه ی کار مشخص شود. بچه ها دیگر به مدرسه نرفتند، فقط برای اینکه بیکار نباشند و زبای انگلیسی شان تقویت شود، محبوبه یک معلم زبان بسیار خوب استخدام کرد که با بچه ها به طور جداگانه کار کند. نزدیک به یک ماه از رفتن رضا می گذشت. محبوبه از طریق همسر شریک رضا از حال و احوال شوهرش مطلع بود، ولی رضا نه تلفن می کرد و نه تماسی با آنها داشت و به این وسیله دلخوری خود را به خانواده اش نشان می داد.

رضا روحش خبر نداشت که در غیابش محبوبه به چه کارهایی دست زده است. او فکر می کرد که خانواده اش در تنهایی و در غیبت او، تنبیه شده و دیگر با او مخالفتی نمی کنند. او نمی دانست که بچه هایش یک ماه است که به مدرسه نرفته اند.

رمان بوک
Romanbook.ir

دلش برای بچه ها و به خصوص زنش تنگ شده بود، از دیدن اثار جنگ در اهواز و بخصوص دزفول و ابادان دچار

افسردگی و بحران روحی شده بود. دلش می خواست در کنار همسرش دمی بیاساید و در آغوش گرم و پر محبت

او، دشواری کار و سنگینی مسئولیت ها را فراموش کند. در این مدت نه محبوبه تلفنی کرده بود و نه پسرهایش.

فکرش کار نمی کرد، اخبار جنگ هر روز نگران کننده تر می شد. مدارسی که بمب باران می شدند و کودکان بی

گناهی که جان می سپردند او را مشوش می کرد، غیر از جوان هایی که در جبهه شهید می شدند شنیدن اخبار بمب

باران شهرها و منازل مسکونی نیز او را رنج می داد. خودش هم نگران بود، نگران وضع بچه هایش، به عاقبت انها

فکر می کرد و عقلش

به جایی نمی رسید. دوستش کامران نیز قصد داشت زن و بچه هایش رزا به ترکیه بفرستد تا از آنجا به امریکا برود.

رمان بوک
Romanbook.ir

بدون شک محبوبه اگر این خبر را می شنید، در تصمیمش بیشتر مصمم می شد.

نمی دانست چه کار کند، به تهران برگردد و با محبوبه صحبت کند یا به قهرش ادامه دهد و منتظر تلفن همسرش

شود؟ می دانست که محبوبه هرگز تلفن نمی کند. یک هفته ی دیگر صبر کرد، در این مدت کامران دوبار به تهران

رفته بود اما رضا همچنان در اهواز مانده بود، رضا هیچ وقت درباره ی مسائل خصوصی زندگی اش با کامران حرفی

نمی زد.رضا به شدت لاغر و تکیده شده بود، نیمی از موهایش سفید شده بود و ریش هایش نیز بلند شده و تک و توک

سفید شده بودند. هر چه بیشتر در جنوب و مناطق جنگی می ماند وابسته تر می شد. تمام محله های آنجا را دوست

داشت، تمام خیابان های اهواز را پیاده طی می کرد و از خرابیهای آن افسرده و دلگیر می شد. دقایق طولانی می

ایستاد و گردان های سیاهی و ارتشی را نظاره می کرد که عازم جبهه ها بودند. در بین انان جوانان زیادی را می دید که

رمان بوک
Romanbook.ir

هم سن و سال پسرش بودند و با اشتیاق راهی جبهه می شدند. ایا او شهامت داشت که پسرش را به جبهه بفرستد؟ او

خودش حاضر بود به جبهه برود، ولی مایل نبود پسرش به جبهه برود.

رضا از طرفی با رفتن جوانان به جبهه و جنگیدن علیه باطل موافق بود اما از طرف دیگر می دید که این موافقت شامل

حال پسرش هم می شود. از دل و جان کار می کرد، از نظر مالی اوضاع شرکتش چندان رو به راه نبود ولی او در فکر

این چیزها نبود و دلش می خواست به هر ترتیبی که شده کارش را درست انجام دهد. می دانست که در این شرایط

نمی تواند انتظاری بیش از این داشته باشد. او دوست داشت به هر ترتیب که شده خدمت کوچکی برای کشورش

انجام دهد. با همه ی اینها احساس می کرد که خسته شده است، دلش برای خانواده اش پر می زد.

از صدای آژیر و ضد هوایی و گریه و زاری خسته شده بود، و می خواست از آنجا فرار کند و به سرزمینی برود که

رمان بوک Romanbook.ir

بوی مهر و محبت می دهد. رضا می دانست که در هر حال محبوبه منتظر اوست و با وجود تمام لجبازی ها و یکدندگی هایش، او را دوست دارد.

یک روز متوجه شد که نزدیک دوماه است که از خانواده اش دور شده و خانواده اش را ندیده است. آن روز بارانی سیل آسا می بارید و کارگاه تعطیل بود و در ان شرایط کاری انجام نمی شد. مردم خوشحال بودند، چون در هوای بارانی، هواپیماهای عراقی نمی توانستند آنجا را بمباران کنند.

رضا دلش گرفته بود و از دیدن جنازه ی جوانانی که شهید شده بودند، دچار وحشت شده بود، نگران بود. نمیدانست برای چه نگران است، ولی نگران بود، نگران خانواده اش.

تصمیم گرفته بود هرچه زودتر به طرف تهران حرکت کند، به دلیل هوای نامساعد و بارانی، نزدیک بیست ساعت در راه بود، دو ساعتی هم در ماشین استراحت کرد. ساعت ده و نیم صبح بود که به خانه اش رسید. هوای تهران سر بود

رمان بوک
Romanbook.ir

و زمستان حضورش را اعلام می کرد. با کمال تعجب متوجه شد که با وجود سرمای شدید پسرهایش در کوچه فوتبال

بازی می کنند. ماشین را جلوی در خانه نگه داشت.

بچه ها از دیدن قیافه ی پدرشان خشکشان زد، صورت لاغر و تکیده، ریش های بلند و سیاه و سفید و لباس مندرس

و کثیف، با کفشهایی که پر از گل و لای بود. وقتی که رضا آنها را می بوسید، پسر کوچکش که از بوی عرق و

گازوئیل و لباس او مشمئز شده بود، بی اختیار خودش را کنار کشید، ولی رضا به روی خودش نیاورد، پسر بزرگش

پژمان در این مدت بزرگتر و جذاب تر شده بود، ریشش را کاملا اصلاح کرده و موهایش آراسته و مرتب بود،

کاپشن بسیار شیکی به تن داشت که با شلوار و پوتین بسیار عالی و خارجی، آراسته تر به نظر می آمد.

رضا بین پسرش و پسرهایی که در اهواز دیده بود، کترین شباهتی نمی دید، پسر کوچکش نیز دسته کمی از

برادرش نداشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا بعد از سلام و احوالپرسی، گفت"خوب بچه ها، چرا مدرسه نرفتین، امروز که وسط هفته است تعطیل که نیستین ها؟"

پسرها سکوت کردند.رضا دوباره پرسید"چی شده؟ اتفاقی افتاده؟"

پژمان سرش را پایین انداخت و لی پدرام قدری جلو امد و گفت" نه بابا جون، نگران نباشین، اتفاقی نیفتاده، آخه ما نزدیک دوماهه که مدرسه نمی ریم."

رضا با صدای بلند گفت" چی؟ نمیرین؟ برای چی، مگه چی شده؟"

پژمان با خنسردی گفت" بابا جون، بعد از رفتن شما، مامان دیگه نگذاشت که ما بریم مدرسه، گفت وقتی ما ازش دور میشیم نگران میشه، از اون وقت تا حالا در خانه هستیم. هرجا که میریم، با همدیگه میریم."

رضا قلبش به درد آمده بود، این دیگر چه بساطی بود که محبوبه به راه انداخته بود؟ بدون آنکه چیزی بگوید وارد

رمان بوک Romanbook.ir

حیاط شد. دم در کفش هایش را درآورد و به درون رفت. چشمش به محبوبه افتاده که روی کاناپه دراز کشیده و کتاب می خواند.

محبوبه با دیدن رضا، آن هم با آن شکل و قیافه، مثل برق گرفته ها از جا پرید و بی اختیار گفت" آه، رضا تویی؟چه عجب! فکر کردم که نشانی ما را گم کرده ای!؟"

نگاهی نه چندان مهربان به شوهرش انداخت. رضا بی توجه به واکنش محبوبه پرسید" چار بچه ها مدرسه نرفتند؟"

محبوبه گفت" رضا جان نمی خواهی بری حمام؟ بوی بدنت تمام خونه رو پر کرده"

بعد دستهایش را به کمرش زد و گفت " ببینم رضا تو هم رفته بودی جنگ؟ "

رضا آنقدر از نرفتن بچه هایش به مدرسه عصبانی بود که برایش اهمیت نداشت محبوبه چه می گوید و چه طعنه و کنایه ای به او می زند، دوباره پرسید " ازت پرسیدم چرا بچه ها مدرسه نرفتن، محبوبه بهتره جواب منو بدی؟ "

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه با عصبانیت جواب داد " معلومه، برای اینکه از بس شنیدم که مدرسه ها رو بمباران کردند و بچه ها رو

کشتن، ترسیدم بچه هامو از دست بدم، فهمیدی؟ "

ولی من هنوز نشنیدم که توی تهران مدرسه ای رو بمباران کرده باشن.

محبوبه بلافاصله گفت " ولی من نمیتونم صبر کنم که بیان بمباران کنن و بعد که کار از کار گذشت زانوی فم بغل بگیرم."

رضا با درماندگی سوال کرد " محبوبه ، بچه ها راست میگن نزدیک دوماهه که مدرسه نرفتن؟ "

محبوبه رک و راست گفت " بله، همینطوره. "

آخرش چی؟ چرا نمیذاری مثل بچه های دیگه درس بخونن و اوقاتشون به بطا لت نگذره؟

رضا، بهتره یک حموم داغ بگیری، می خوام باهات صحبت کنم، به شرطی که دوباره نذاری فرار کنی.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا که از شدت عصبانیت رنگش پریده بود، صلاح دید که دیگر حرفی نزند، چون احساس کرد، ممکن است دوباره

دست به کار احمقانه ای بزند. دفعه قبل که بی خبر و بی خداحافظی خانه را ترک کرد و رفت اکنون متوجه ضررهای

جبران ناپذیر آن شده بود.

زهرا سراسیمه از اشپزخانه به هال آمده و بلاتکلیف ایستاده و نگاه می کرد. محبوبه که او را دید ، گفت " زهرا،

لباس های آقا را بنداز سطل اشغال یک حوله تمیز و لباس شخصی نو براش بذار. "

رضا که هنوز وارد حمام نشده بود، صدای محبوبه را شنید، نگاهی به لباس هایش کرد و با صدای بلند گفت " من می

تونم این لباسا رو چند ساله دیگه بپوشم، لازم نیست دور بریزین. "زهرا از ترس سلامی کرد و لباس های زیر را به جالباسی حمام آویزان کرد. رضا جواب سلام او را داد و گفت "زهرا

رمان بوک
Romanbook.ir

خانوم لباس ها رو بشور و اتو کن، لااقل توی کارگاه می تونم بپوشم. "

زهرا چشم بلند بالایی گفت و در حالی که از بوی بدن و لباسهای رضا تعجب کرده بود، به اشپزخانه رفت.

محبوبه از ظاهر و قیافه ی شوهرش مات و حیران شده بود. با خودش فکر می کرد چگونه ممکن است شوهرش تا

این حد عوض شده باشد، هم دلش برای رضا می سوخت که آنقدر پیر و تکیده شده بود و هم از دستش عصبانی بود

که بعد از مدتها دوری با این قیافه پیش او برگشته است.

رضا هم دسته کمی از محبوبه نداشت، او هم از دستش همسرش عصبانی و دلخور شده بود. از اینکه بچه هایش بیعار

و بیکار در کوچه ها رها بودند عصبی و ناراحت بود. از اینکه محبوبه به عنوان مادر، به فکر اینده ی فرزندانش نبوده

و با کمال خونسردی آنها را در خانه نگه داشته، در آستانه ی جنون بود. آب داغ را باز کرد، لباس هایش را درآورد،

رمان بوک
Romanbook.ir

کناری انداخت و زیر دوش رفت. خودش نمی دانست که چه مدت است که حمام نکرده ، محیط تمیز خانه و حمام

آب گرم و ردیف شامپوها و صابون های خارجی که کنار هم چیده شده بود، لیف تمیز و سفید رنگی که آویزان بود،

همه و همه برایش زیبا و دلنشین بود. احساس لذت کرد از فشار اب گرم و صابون خوشبویی که به بدنش می مالید،

برای دقایقی چند ، مشکلاتش را فراموش کرد.

بعد از اتمام حمام، دمپایی بزرگ و تمیزی که زهرا بیرون از وان برایش گذاشته بود، به پا کرد، با همان حوله تمیز و

سفیدی که به سفارش محبوبه آویزان شده بود، سر و بدنش را خشک کرد، لباس پوشید، و با اعصاب راحت نزد

همسر و بچه هایش برگشت. سه نفری روی مبل نشسته و با حیرت و انتظار او را نگاه می کردند، رضا از قیافه و نگاه

مبهوت آنها ، خنده اش گرفت ولی به روی خودش نیاورد.

محبوبه مثل همیشه تر و تمیز و مرتب بود،لباس سفید قشنگی پوشیده بود و موهای بلند و پرپشتش را با گیره ی

رمان بوک
Romanbook.ir

زیبایی جمع کرده بود. صورتش آرایش نداشت اما پوست تمیز و شفاف و چشم های درشت و براقش مثل همیشه

گیرا و قشنگ بود.

رضا بدون اینکه حرفی بزند،روبه روی آنها نشست، زهرا بلافاصله با سینی چای تازه و خوشبویی وارد شد. رضا

احساس کرد گرسنه است. کنار فنجان چای، ظرف کوچک کریستالی قرار داشت که پر از بیسکویت های شکلاتی و

خوشمزه بود، آن را با اشتهای کامل همراه با دو فنجان چای خورد، محبوبه و بچه ها همان طور در سکوت، او را نگاه

می کردند. بعد از دقایقی بوی غذای آشنایی را که از آشپزخانه می آمد، استشمام کرد. فهمید که محبوبه به محض

رسیدن او دستور درست کردن قرمه سبزی، غذای مورد علاقه ی او را داده است، دلش گرم شد، می دانست که

مورد علاقه و احترام خانواده اش است. هر چند این مدت، در بند شکم و اسایش نبود ولی اکنون که به خانه و کاشانه

رمان بوک
Romanbook.ir

اش برگشته و محیط گرم وراحت منزلش را دیده بود، دلش می خواست روزهای متمادی استراحت کند و غذای

خوب بخورد.

بالاخره محبوبه طاقت نیاورد و با صدای عصبانی و لرزان گفت " رضا جان، نمی خوای ریشتو بزنی؟ "

رضا که تازه احساس آرامش و راحتی کرده بود، تکانی خورد، نگاهی به همسرش کرد و گفت " ببینم، یعنی ریش

من تو رو ناراحت میکنه؟ "

تقصیر من نیست، آخه من تو رو از اول بی ریش دیدم و این قیافه ی جدید برام نا آشناست، لااقل مرتبش کن، تازه

رضا باید سلمونی هم بری.رضا به همسرش حق می داد. موهای بلند و نامرتب شده بود و بیش از اینکه محبوبه حرف دیگری بزند گفت "

تصمیم داشتم برم سلمونی، ولی جنابعالی اصلا فرصتی برای این کار به من ندادین، از طرفی محبوبه خانم، من بیست

رمان بوک Romanbook.ir

ساعت رانندگی کرده ام، و تو تنها چیزی که برات مهمه ظاهره منه. "

محبوبه حرفی نزد، به رضا حق می داد و همانطور که رضا حاضر می شد که از منزل بیرون برود او را نگاه می کرد،

رضا نمی دانست که محبوبه او را با همان ریش و موی نامرتب دوست دارد و می پرستد. حتی در همان لحظه اگر به

خاطر وجود بچه ها نبود، محبوبه دلش می خواست شوهرش را در آغوش بگیرد و نوازش کند. در هر حال او

شوهرش را خوب می شناخت. می دانست که مردی حساس و زود رنج است و علیرغم تربین مرد سالارانه در برابر

او نرمش و انعطاف زیادی به خرج داده است. هرچند در مواقعی یکنده و لجباز می شد و با وجود عشق شدیدی که

به او داشت ممکن بود ماهها اسمی از او نبرد.

به محض رفتن رضا، بچه ها نفس راحتی کشیدند و از اینکه دعوای بیم پدر و مادرشان به وجود نیامده بود، احساس

رمان بوک
Romanbook.ir

خوشحالی و رضایت کردند، ولی به سفارش محبوبه هر یک به اتاق های خود رفتند و مشغول مطالعه شدند.

ساعتی بعد رضا به خانه رسید، محبوبه از دیدن صورت لاغر و رنگ پریده ی شوهرش، قلبش فشرده شد. او واقعا

طاقت دیدنقیافه ی بیمارگونه ی شوهرش را نداشت،رضا که نگاه همسرش را مات و غمگین دید،گفت " خیالت

راحت باشه، همانجا دوباره سرم را شستم، احتیاج به حمام دوباره نیست. "

محبوبه به خود آمد و با زیرکی گفت " راستش به این فکر می کردم تو با ریش جذاب تری! "

رضا که از شوخی او به وجد آمده بود، دستهای همسرش را فشرد و تمام کنیه و لخوری گذشته را فراموش کرد.

ناهار در محیطی گرم و دوستانه صرف شد. رضا که به شدت احساس خستگی می کرد، حتی فرصت رفتن به اتاق را

هم پیدا نکرد و بلافاصله بعد از صرف غذا روی کاناپه ی پذیرایی به خواب رفت. محبوبه پتویی به روی او کشید و به

بچه ها اشاره کرد به هیچ وجه سروصدا نکنند. خودش به اتاق خواب رفت، دراز کشید و لی خوابش نمی برد، فکر

می کرد چگونه موضوع را به رضا بگوید و چگونه به او بفهماند که موضوع رفتن آنها جدی است. شاید اگر در موقع

عصبانیت اقدام نمی کرد و بچه هایش را از رفتن به مدرسه باز نمی داشت، اکنون با دیدن رضا، دوباره راضی می شد

که زندگی عادی اش را ادامه دهد و در کنار شوهرش بماند، ولی دیگر کار از کار گذشته بود، مبلغ قابل توجهی پول

نقد در بانک های آمریکا بود و همین امروز فردا قرار بود دعوتنامه ی آنها از سوئیس برسد. بدون شک رضا در خواب

نمی دید که محبوبه دست به چنین کاری زده با شد و موضوعی که محبوبه را ناراحت می کرد وبخصوص بیشتر فکر

او را به خود مشغول می داشت، موضوع کار و سلامتی شوهرش بود. ایا صحیح بود رضا را تک و تنها در این اوضاع

بگذارند و بروند؟ اگر او مریض شد چه؟ اگر از نظر روحی ضربه ای به او وارد شد چه؟ این افکار و اندیشه ها، او را

رمان بوک
Romanbook.ir

آزار می داد.

از جایش بلند شد، تنها کاری که قادر نبود انجام دهد همان خوابیدن و

استراحت کردن بود. کمی قدم زد، رضا خواب بود. نفسهای بلند و عمیقی نشان می داد که چقدر خسته است. سعی

کرد کتاب بخواند اما نتوانست به هیچ وجه تمرکز حواس نداشت. با خودش فکر کرد که بیکاری هم بد دردی است.

ساعت پنج عصر بود و رضا همچنان در خواب، بچه ها چندبار از اتاقهایشان بیرون آمدند و با مشاهده رضا که در

خواب بود، سرکارشان برگشتند.هوا تاریک شده بود. زهرا خانم مشغول آماده کردن شام بود. رضا از بوی لذت بخش گوشت سرخ شده از خواب

بیدار شد، با تعجب نگاهی به اطراف انداخت، لحظاتی گیج و مات نمی توانست تشخیص دهد کجاست و این بوی

خوب از کجا می آید. دوروبرش تاریک بود و نور از اتاق های اطراف پذیرایی را کمی روشن کرده بود، بلافصله

رمان بوک
Romanbook.ir

تشخیص داد که در منزل خودش است و از اینکه تا آن موقع خواب بوده، تعجب کرد.

به محض اینکه کمی به خود آمد، محبوبه را صدا زد. محبوبه را صدا زد. محبوبه لباسش را عوض کرده و آرایش

مختصری هم کرده بود. چراغ را روشن کرد و پهلوی شوهرش روی کاناپه نشست.رضا از بوی عطر زنش گیج شد.

بعد از مدتها احساس کرد که جریانی از خواسته های درونی که فراموش شده و از یاد رفته بود، دوباره زنده شده و

او را به سوی همسرش می کشاند. نگاهی حاکی از مهر و علاقه به محبوبه انداخت. محبوبه کاملا درک کرد که

شوهرش در چه حال و هوایی است. همان لحظه تصمیم گرفت حقایق تلخی را که قرار بود به شوهرش بگوید، به

فردا صبح موکول کند.

فردای آن روز، طبق نقشه قبلی که محبوبه با ماندانا خواهر رضا در میان گذاشته بود، قرار شد که بچه ها به خانه عمه

رمان بوک
Romanbook.ir

شان بروند. ماندانا که از برنامه محبوبه اطلاع کامل داشت و بارها او را از این کار منع کرده بود،موافقت کرد که صبح بیاید و بچه ها را ببرد تا محبوبه و رضا در خلوت حرف هایشان را بزنند. در دل دعا می کرد که رضا بتواند محبوبه را از خر شیطان پایین بیاورد او را راضی کند که در ایران بماند.

رضا که از دیدن خواهرش خوشحال شده بود او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:" چطوری مانی؟ حال مامان ،بابا چطوره؟"

ماندانا با لبخند جواب داد:" همگی خوبن رضا، فقط دلمون خیلی برات تنگ شده بود، چطوری می تونی محبوبه رو اینقدر تنها بذاری؟"

رضا به زور خندید و بدون اینکه جواب اورا بدهد گفت:" شوهرت خوبه؟ بچه ها چطور؟"

ماندانا احساس کرد رضا طفره می رود:" سلام می رسونن، باید یه روز بیایی که همگی حسابی تورو ببینیم باشه؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا قول داد که برای دیدن آنها برود، ماندانا و بچه ها خداحافظی کردند و رفتند.

هوا سرد و گرفته بود. اواسط زمستان بود و اداره هواشناسی پیش بینی کرده بود برف می بارد. ساعت حدود ده و

نیم صبح بود. محبوبه رو به رضا کرد و گفت:" حیف که هوا سرده ،وگرنه می تونستیم بریم پارک، قدم بزنیم."

رضا در حالی که دست های اورا می گرفت گفت:" خب می تونیم لباس گرم بپوشیم و بریم."

محبوبه با سر جواب منفی داد و گفت:" نه نه، ترجیح میدم تو خونه باشم. دلت می خواد چیزی بخوری؟"

رضا با لبخند جواب داد :" اون صبحونه ای که تو به من دادی، فکر می کنم تا دوروز دیگه نتونم غذا بخورم."

محبوبه لبخند زد. ولی لبخندش مثل همیشه شیرین و واقعی نبود، کاملا مشخص بود که فکر و حواسش جای دیگری

است.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا که همسرش را خوب می شناخت گفت:" چیزی ناراحتت می کنه؟"

محبوبه بلافصله جواب داد:" آره رضا، خیلی چیزها"

رضا که خودش را آماده کرده بود درباره مدرسه بچه ها با محبوبه صحبت کند گفت:" چی محبوبه؟ همون چیزهای قبلی؟ جنگ؟ بمباران؟"

- به اضافه خیلی چیزهای دیگه.و بلافاصله اضافه کرد:" رضا دلم می خواهد حالا که تنها هستیم، خوب به حرفام گوش بدی. ازت خواهش می کنم

عصبانی نشو. فقط بیا و خیلی منطقی و عاقلانه درباره اقدامات و کارهای من تصمیم بگیر و قضاوت کن."

رضا با تعجب پرسید:" اقدامات؟ منظور تو نمی فهمم."

محبوبه دست اورا کشید و روی مبل نشاند، خودش به فاصله کمی روبروی او قرار گرفت و تمامی کارهایی را که در غیاب او انجام داده بود برایش مو به مو شرح داد.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا اول ناباورانه به او نگاه کرد و بعد مثل دیوانه ها، از جایش بلند شد ، و شروع به قدم زدن کرد.نفس هایش تند

شده بود، احساس می کرد هرآن ممکن است سکته کند.

خاطره قشنگ شب قبل و گرمی و طراوت همسرش به کلی

از ذهن او پاک شد. می دانست اگر حرفی بزند یا واکنشی نشان دهد، ممکن است بعدها پشیمان شود. به حیاط رفت،

نفس بلندی کشید و چشم به آب سبزرنگ و پرغبار استخر دوخت. به هیچ وجه سرما را احساس نمی کرد.

محبوبه نگران از پنجره بالا اورا می پایید.

برای رضا مهم نبود که چه اقداماتی انجام شده، ولی از اینکه این اقامات را محبوبه با خواست خودش و پنهان از او

انجام داده است، برایش سنگین بود، پس محبوبه می خواهد برود و او را تک و تنها بگذارد، تقصیر خودش بود،که

مدت دو ماه زنش را رها کرده و رفته بود، آن هم به حالت قهر، گناه خودش بود که بدون فکر و اندیشه، بی آنکه

رمان بوک
Romanbook.ir

جواب قاطعی به همسرش بدهد، اورا ترک کرده و فرار کرده بود. از زندگیش چه می خواست؟ همسرش و بچه

هایش را یا کار و خواسته ها و باورهای خودش را؟ او حق نداشت محبوبه را سرزنش کند. او و محبوبه هردو در یک

سطح به زندگی آینده شان نگاه می کردند، آنها هردو همیشه هم عقیده و هم رای بودند. حالا اگر محیط کار او و

فضایی که در آن کار می کرد، اورا عوض کرده، محبوبه مقصر نبود.

محبوبه همان دختری بود که در محیط تهران بزرگ شده، شوهر کرده و بچه دار شده بود. او در محدوده زندگیش با

تربیتی که مورد تأیید جامعه و خانواده اش بود، بزرگ شده و رشد کرده بود. او حق داشت که هرطور که صلاح می

داند به قول خودش جان بچه هایش را بردارد و ببرد. او این ثروت و این آسایش را که به قیمت کار سخت و شبانه

روزی شوهرش و تنهایی های او تمام شده بود حق و حقوق راستین و حلال خود می دانست.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا نیم ساعتی در حیاط قدم زد و افکارش را سبک سنگین کرد. رنگش پریده و سردش شده بود. دوباره به طرف

منزل رفت. محبوبه را منتظر و نگران مشاهده کرد. همان لباس سپید دیروزی به تنش بود و موهای قشنگ و

مواجش را روی شانه ها رها کرده بود، نگاه غمگینی به همسرش انداخت دلش دریای درد بود، دیگر زندگی برایش

معنا و مفهوم چند ساعت قبل را نداشت. اگر محبوبه می تواند جدایی اورا تحمل کند پس او هم باید بتواند این جدایی

و دوری را تحمل کند. غرورش به او اجازه نمی داد که بگوید:" محبوبه جان بی تو چه کنم؟ دور از روزها و شبها را

چگونه بگذرانم؟"

محبوبه که شوهرش را ساکت و مردد مشاهده کرد به آرامی گفت:" رضا به چی فکر می کنی؟ فکر نمی کنی حق با

من باشه؟"

رضا گفت:" محبوبه حق با تو نیست،ولی به تو هم حق می دهم که ندانسته، به کارهایی دست زدی که کردی

رمان بوک
Romanbook.ir

درسته."محبوبه جواب داد:" رضا، تو اگه موافقت کنی ، بلافاصله کمی بعد از رفتن ما، می تونیم وکیل بگیریم، پول خرج کنیم

و با کمی فعالیت و صبر به همدیگه ملحق بشیم . می تونیم تا آخر عمر با همدیگه باشیم رضا تو هم دیگه لازم نیست اینقدر کار کنی و دور از ما باشی."

رضا به آرامی جواب داد:" محبوبه جان من نمی توانم کشورم رو ترک کنم، نمی تونم خونه ،زندگی و کار و وابستگی هایی که دارم، همه و همه رو ترک کنم. محیط اونجارو دوست ندارم. اونجا من خفه میشم و می میرم."

محبوبه با عجله میان حرف او دوید و گفت:" آخه این چه حرفیه می زنی، ما که تاحالا اونجارو ندیدیم و زندگی نکردیم."

رضا به تندی جواب داد:" محبوبه چرا راه دور میری؟ توی همین مسافرت های کوتاه که با همدیگر داشتیم ،خودت

رمان بوک Romanbook.ir

خوب فهمیدی من چقدر دلم می خواست زودتر به ایران برگردم. تو خوب می دیدی که من از محیط غرب،همه و

همه بیزارم و از اونا بدم میاد. حالا چطوری انتظار داری، هست و نیستم رو حراج کنم و راهی اونجا بشم؟ اون هم با

منت و خواهش، اون هم با هزار محنت و محرومیت، می خوام صد سال سیاه، منو قبول نکنن و ویزا ندن."

در حالی که قدم می زد اضافه کرد:" ببین محبوبه، من اینجا برای خودم، شغل و مقامی دارم من اینجا دارای اعتبارو

ارزش هستم، چطوری بعداز چهل و پنج شش سال، برم و نوکری آمریکایی ها رو بکنم؟ نه،هرگز، هرگز."

محبوبه گریه اش گرفت. با لحن دردناکی شروع به گریه کرد و با همان آوای سوزناکش گفت:" آخه رضا چرا نمی

فهمی، چرا به فکر بچه ها نیستی؟ اگه بچه ها بلایی سرشون بیاد چی! اون وقت تو می تونی جوابگو باشی؟ اگر

پسرمون کشته بشه یا ناقص و علیل بشه، من چیکار کنم رضا، چی کار کنم؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره شروع به گریه کرد. رضا اورا در آغوش گرفت و به آرامی گفت:" محبوبه می تونیم یه راه دیگه رو انتخاب

کنیم."

- چه راهی؟

رضا در حالی که دست های همسرش را گرفته بود، اورا روی تخت کنار خود نشاند و با مهربانی گفت:" باشه محبوبه،

اگه می خوای از ایران بری، برو ولی چرا آمریکا؟ چرا اونور دنیا؟ ببین همین الان کامران هم تصمیم گرفته که زن و

بچه هاشو بفرسته برن، اونا میرن ترکیه،هم نزدیکه و کامران می تونه بهشون سربزنه، بدون دردسر و ویزا و هم

هروقت اوضاع آرومتر شد، می تونن برگردن به ایران."

محبوبه از این موضوع اطلاع داشت. خودش هم فکر می کرد که شاید عاقلانه تر باشد که با این همه دردسر برای

آمریکا، اقدام نکنند، ولی رویای آمریکا، زندگی لوکس و شیک آنجا، همراه با تعریفهایی که مهشید نوشته بود و

رمان بوک
Romanbook.ir

عکس هایی که مادرش از خانه و زندگی مهشید و محیط آنجا برای او آورده بود، محبوبه را کاملا مجاب کرده بود که

بهترین محل و زندگی برای بچه هایش امریکاست و بس. هنوز جوابی نداده بود که رضا گفت:" اصلا محبوبه چرا راه

دور می رویم، می تونیم بریم شمال توی ویلامون، این ویلا که سال به سال خالی بوده و خیلی کم مورد استفاده قرار

گرفته، می تونیم بچه هارا هم همانجا اسم نویسی کنیم که درسشونو ادامه بدن، من هم به راحتی میتونم برم وبیام."

محبوبه که هنوز در رویای آمریکا بود، جا خورد و گفت:" ای وای رضا،چی داری میگی؟ من اصلا می خوام تو هم

راضی بشی که اون کارگاه لعنتی رو ول کنی و با ما بیای. چقدر بهت بگم رضا، من خسته شدم، خسته، از تنهایی و بی

کسی، از بی مهری، از بی همزبانی، آخه چقدر تنها باشم. چقدر تنها برم مهمونی، چقدر تنها برم مسافرت، آخه مثلا

من هم شوهر دارم."- ولی تو داری منو تنها می ذاری و میری، و خدا می دونه که این دفعه چقدر تنها می مونی.

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه با تندی گفت:" مرگ یک بار، شیون یک بار، در عوض می دونم بعد اون مدت، تو همیشه پیشم می مونی و

دیگه ازم دور نمی شی!"

بعد کمی صدایش را پایین آورد ادامه داد:" رضا،تازه فکر بچه هارا هم باید کرد. آخه پژمان بعد از هشت نه سال که

به یک مدرسه بین المللی رفته و درس خونده چطوری می تونه توی شمال درس بخونه یا توی ترکیه، زبون ترکی یاد

بگیره؟ مطمئن باش اگه بچه هامون توی آمریکا، از آب و گل دراومدند و تونستن روی پای خودشون بایستن، اگه

خواستی دوباره من و تو می تونیم برگردیم ایران."

رضا به فکر فرو رفت. محبوبه واقعا اورا در مقابل عمل انجام شده قرار داده بود، تمام سرمایه او که در بانک بود،

یکجا به آمریکا فرستاده و تمام اقدامات لازم را نیز انجام داده بود.

ناگهان فکری به سرش زد و با تندی پرسید:" ببینم محبوبه، این اوراقی که میگی چه کسی برات فرستاده و امضا

رمان بوک Romanbook.ir

کرده؟"

محبوبه بلافاصله گفت:" خب معلومه مهشید."

رضا به چشمان او نگاه کرد و گفت:" درواقع بهتره بگی رامین، آخه مثل اینکه اونا نسبت دوری باهم دارن نه؟"

محبوبه فهمید که اگر رضا بویی از دخالت رامین در این ماجرا ببرد، دیگر رفتن آنها غیر ممکن خواهد بود، پس با

لحن حق به جانبی گفت:" رامین غلط کرده، من به اون چیکار دارم، خواهر من دارای پست و مقام مهمی توی یکی از

دانشگاه های اون جاست، حقوق خوبی هم می گیره. خاطرت جمع من احتیاجی به کمک رامین ندارم."

بالخره رضا باید فکری می کرد پس پرسید:" خب محبوبه، تکلیف خونه چی میشه؟ خونه رو چه کار می خواهی

بکنی؟"

محبوبه بلافاصله جواب داد:" راستش رضا من اگه تونستم زودبرگردم که هیچ، وگرنه اگر تا آمدن تو به آمریکا

رمان بوک
Romanbook.ir

نتونستم بیام، تا اینجا هستم یک وکالت به تو میدم که اونو بفروشی."

رضا دلش بیشتر به درد آمد. خانه اش،خانه قشنگی که برای ساختن آن سالها زحمت کشیده بود، با لحن ملامت باری

گفت:" ولی محبوبه تو اگر بخواهی برگردی کجا می خوای زندگی کنی؟"

محبوبه که فهمیده بود رضا از فروش خانه رنجیده خاطر شده است گفت:" ولی رضا جان اگه قرار باشه تو هم پیش

ما بیایی، ما دیگه صلاح نیست خونه به این بزرگی و لوکسی را به دست زهرا و اون شوهر معتادش بدیم و به امان

خدا رها کنیم."

- ولی من هیچ وقت نمی تونم بیام آمریکا و اونجا موندگار بشم، توخودت خوب این موضوع رو میدونی.

محبوبه با لحن مهربان تری جواب داد:" رضا جان، لااقل یک بار ،یک بار امتحانی بیا، اگه نتونستی من با تو برمی

رمان بوک
Romanbook.ir

گردم. فکرشو بکن ، وقتی که خونه و زندگیت اونجا باشه، وقتی که پول توی بانک داشته باشی و خیالت راحت باشه،

می تونی یه کار ساده و آسون پیدا کنی و راحت با همدیگه زندگی کنیم. اصلا احتیاجی نیست نوکری آمریکایی ها رو

بکنی. تو خودت پول داری،سرمایه داری، به خصوص اگه خونه و اونهمه ماشین ها و وسایلت رو بفروشی که دیگه

حتی بچه هامون هم تا آخر عمرشون تأمین هستند."

رضا دوباره دلش به درد آمد و قلبش فشرده شد. محبوبه چگونه می توانست به این آسانی درباره وسایل کار رضا

صحبت کند؟ محبوبه مگر نمی دانست که صدها نفر از بابت این ماشین آلات می خورند و زندگی می کنند. آه محبوبه نمی دانست که رضا همان آهن های زرد زنگ زده را مثل بچه هایش دوست دارد و آنها را تر و خشک می

کند. محبوبه نمی دانست که هرروز صبح خیلی زود حتی قبل از اینکه نمازگزاران از خواب بیدار شوند، رضا با عشق و

رمان بوک
Romanbook.ir

علاقه همین آهنها را روغن کاری و مرمت می کرد و به آنها دست می کشید و تمیزشان می کرد.

نه، کوشش رضا بیهوده بود. بچه ها به قول معروف پشتشان باد خورده و دیگر درس نمی خواندند. همسرش به هیچ

وجه گوشش به حرفهای او بدهکار نبود و فقط صحبتها و استدلال های خودش را قبول داشت. بالاخره رضا به حرف

آمد و گفت:" باشه محبوبه، تو و بچه ها برین. من سعی می کنم سر یک سال هرطور شده خودمو به شما برسونم. اما

محبوبه ببین الان که روبروی من نشستی و با چشمهای قشنگت به من نگاه می کنی، بهت می گم راهی که میری

اشتباه محضه ، فقط به من قول بده اگه رفتی یعنی اگه موفق شدی که خودتو به آمریکا برسونی، اگه احساس کردی

نمی تونی اونجا زندگی کنی، بدون معطلی برگردی."

محبوبه که از خوشحالی زبانش بند آمده بود با عجله گفت:" باشه رضا،قول میدم. اما من مطمئنم که تو می آیی پیش

رمان بوک
Romanbook.ir

ما و ما میتونیم زندگی خوب و راحتی با همدیگه داشته باشیم."

- امیدوارم محبوبه جان، امیدوارم...

رضا دیگر در این مورد با همسرش صحبتی نکرد. امیدی در دلش روشن بود و آن اینکه محبوبه موفق به گرفتن ویزا نشود. چه بسا که خیلی های دیگر به کشورهای مختلف مسافرت کرده و همه جا مهر قرمز را به روی گذرنامه هایشان زده بودند. رضا امیدوار بود که همان مهر قرمز نصیب محبوبه شود و فکر رفتن به آمریکا را از سر بیرون کند.

رضا دوهفته ای نزد همسرش ماند و خوشبختانه خبری از دعوتنامه سوئیسی نشد. محبوبه هرروز انتظار می کشید و سعی می کرد بیشتر با مهشید تماس بگیرد و مهشید اورا امیدوار می کرد که سرانجام کارها روبه راه خواهد شد.

بالاخره بعد از مدتها انتظار دعوتنامه به دست محبوبه رسید. یک روز برفی اسفند ماه بود و محبوبه خودش را برای

رمان بوک Romanbook.ir

عید نوروز آماده می کرد. تا آن زمان رضا دوسه بار آمده و برگشته بود. محبوبه بدون معطلی تلفنی به دفتر کار او

زد و پیغام فرستاد که کار مهمی با او دارد. کارگاه رضا کیلومترها از دفتر شرکت فاصله داشت و چون آنجا تماس

تلفنی ممکن نبود بنابراین تا خبر به او برسد یکی دوروزی طول می کشید.

رضا به محض دریافت پیغام همسرش، شستش خبردار شد که اتفاق تازه ای افتاده است بلافاصله به راه افتاد و

خودش را به تهران رساند. محبوبه با خوشحالی رسیدن دعوتنامه و تاریخ رفتن به سفارتخانه سوئیس را برای رضا

بازگو کرد. او حتی چمدانهایش را هم بسته بود، بدون اینکه بداند آیا روداید می گیرد یا نه.

رضا آشفته شد. اما مثل دفعات قبل به روی خودش نیاورد. گیرم ویزای سوئیس را بگیرد، ویزای آمریکا چه؟ تا به

حال رضا نشنیده بود که در آن شرایط کسی توانسته باشد، ویزای آمریکا بگیرد و قانونی به آنجا برود. پسرهایش

رمان بوک
Romanbook.ir

هم خوشحال بودند، و شادی آنان مثل خنجری بر قلب و روح او فرو می رفت و او را مجروح می کرد.

اواخر اسفند ماه، در روز موعود، محبوبه و بچه هایش شیک و تر و تمیز ،همراه رضا طبق قرار قبلی راهی سفارت

سوئیس شدند. مدت زمانی که آنها در سفارت بودند برای رضا ساعتها به طول انجامید. در برابر دیدگاه مهبوت و

ناراضی رضا، محبوبه و بچه ها، خندان و موفق از سفارت بیرون آمدند، رضا سوالی نکرد اما پسر بزرگش با شادمانی

گفت:" بابا بهمون تبریک نمی گی؟ ما ویزای سوئیس گرفتیم."

محبوبه فهمید که رضا دلخور شده، بنابراین حرفی نزد و رضا هم در مقابل پسرش سکوت کرد و به فکر فرو رفت.در طول راه نیز این سکوت بر قرار بود. رامین تمام مدارکی را که برای رفتن به امریکا احتیاج داشتند به نشانی پدر

خانم دوستش در سوئیس فرستاده بود. بنابراین رضا به هیچ وجه نمی توانست بفهمد که در این کار کمک اصلی از

طرف چه کسی بوده است.

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه به همسرش گفته بود که شخص موردنظر در سوئیس پدر یکی از دوستان دانشگاهی مهشید است. رضا اگر

می خواست می توانست تا سوئیس همراه آنها باشد، ولی از آنجا که مطمئن بود به او ویزای آمریکا نمی دهند، و اگر

هم با تمام مشکلات و سختی ها می توانست ویزای آمریکارا بگیرد باز هم در وضعیتی نبود که بتواند به آنجا برود و

همراه زن وفرزندانش باشد. او پروژه بزرگی را تقبل کرده بود که باید انجام می داد وتمام سرمایه و زندگی اش نیز

در تهران بود. تا آن ها را سروسامان نمی داد، نمی توانست به خانواده اش بپیوندد. اکنون تنها امیدی که در دلش

بود این بود که محبوبه در سوییس موفق به گرفتن ویزای امریکا نشود.

در یکی از روزهای آفتابی فروردین ماه، که شراره های جنگ تحمیلی در ایران بیداد می کرد و هنوز جوانان ایرانی

دسته دسته راهی جبهه ها می شدند. محبوبه با بچه هایش، طی یک خداحافظی پر شور از تمام فامیل وبه خصوص

رمان بوک
Romanbook.ir

شوهرش راهی سوئس شد.

رضا روزهای آخری که محبوبه در تهران بود، مشوش وسرگشته بود. لحظه ای از همسرش دور نمی شد، می خواست

همه لحظات آخر را همراه با محبوبه و خاطرات او سرکند. لحظه به لحظه اشک در چشم او را می بویید ومی بوسید.

رضا تنها بود، تنهای تنها، در روزهای آخر، کسی در بند تنهایی واحساس او نبود. همه در گیر ودار رفتن مسافرانی

بودند که بازگشتشان نامعلوم بود.

هر روز بر تعداد چمدان ها افزوده می شد و رضا با غم و درد نظاره گر آنها و نظاره گر روز هایی بود که به سرعت

تمام می شد. حتی آخرین پیشنهادی که رضا در کمال درماندگی به محبوبه کرد این بود که اگر امکان دارد در

سوئیس مستقر شوند تا امکان دیدار آنها فراهم باشد که آن هم با مخالفت محبوبه رو به رو شد.

رضا دیگر هیچ امیدی به محبوبه نداشت. دیگر امیدی نداشت که همسرش از تصمیمی که گرفته بود منصرف شود و

رمان بوک
Romanbook.ir

نزد او بماند.

تمام امید هایش بر باد رفته بود.تنها کورسویی در قلبش روشن بود که همان نگرفتن ویزای امریکا بود.

محبوبه رفت و با تمام خاطرات هجده ساله اش از رضا خداحافظی کرد...

---

فصل۲۲

با رفتن محبوبه و بچه ها، رضا خانه وزندگی اش را به دست زهرا خانم سپرد وراهی جنوب شد.در آنجا آرامش

بیشتری داشت ومی توانست در کارها و مسئولیت ها خود را غرق کند. اکنون دیگر هیچ گونه وابستگی و دلبستگی

در تهران نداشت، وهمه دلخوشی اش در اهواز، آغاجاری وامیدیه بود. خوشبختانه تا آن لحظه هیچ آسیبی به کارگاه

او نرسیده بود.گرچه کارش خطر جانی به همراه داشت ولی به محض شنیدن صدای آژیر خطر به پناهگاه می رفتند

وبعد از برطرف شدن خطر بلافاصله شروع به کار می کردند.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا هنگام ترک خانه، به زهرا خانم گفت:« هر وقت خبری از محبوبه وبچه ها شد، به من تلفن بزن.»محبوبه قبل از رفتن جواهرات خود را به مادرش و بقیه لوازم زندگی را به زهرا خانم سپرد.

انتظار رضا زیاد به طول نینجامید، به او خبر دادند که خانواده اش به سوئیس رسیده اند. دوهفته بعد در کمال ناباوری

خبردار شد که محبوبه وبچه ها موفق شده اند ویزای امریکارا بگیرند.

محبوبه بعد از رسیدن به ژنو وقتی فهمید که بسیاری از مسافران ایرانی که به سفارتخانه های آمریکا در کشورهای

اروپایی هجوم آورده اند به استثنای موارد بسیار نادر، اغلب مهر قرمز به گذرنامه هایشان خورده است بسیار ناامید

شده بود. اما وقتی خبر موفقیت آمیز گرفتن ویزا ومهر اجازه ورود به آمریکا را در گذرنامه اش دید، می خواست از

خوشحالی پر درآورد وپرواز کند. در کمتر از سه هفته توانسته بود سد بزرگی از مشکلات را پشت سر بگذارد وبه

رمان بوک Romanbook.ir

راحتی وارد دنیای قشنگی شود که انتظارش را داشت.

دریکی از روز های قشنگ اردیبهشت ماه، محبوبه و بچه هایش به سرزمین موعودشان،آمریکا، وارد شدند. در

فرودگاه لس آنجلس، مهشید ورامین با دخترشان دریا، دخترخاله های محبوبه با خانواده شان منتظر آنان بودند.

محبوبه وبچه ها، از دیدن جمعیت زیادی که به پیشوازشان آمده بودند،دچار بهت و سرگیجه شدند. محبوبه از دور

قامت بلند رامین را دید که دست دختربچه مو بوری را گرفته و لبخند می زد. برای لحظاتی مردد باقی ماند. او پیش

از این مهشید را دیده وبا او روبوسی کرده بود وباورش نمی شد که رامین هم برای استقبال آنان آمده باشد.

مهشید که تردید او را دید بازوی او را گرفت و با لبخند اطمینان بخشی به او گفت:«محبوبه جان، بیا با رامین احوال

پرسی کن.»

رامین هم از دور قامت کشیده و باریک محبوبه را دید که در کنارش دو پسر خوش قیافه با موهای مشکی و صورت

رمان بوک
Romanbook.ir

های جذاب ایرانی دیده می شد.مهشید نیز بازوی محبوبه را گرفته و او را همراهی می کرد. رامین برای لحظاتی با

حسرت پسر بلند قد و خوش قیافه محبوبه را دید که سر بلند و خندان گام بر می داشت وبا برادرش صحبت می

کرد.

بلاخره به همدیگر رسیدند. محبوبه همان محبوبه ی سابق بود. همان دختری که رامین عاشقش شده واز دست او به

دیار غربت پناه برده بود. همان محبوبه ای که سال ها قلب و روح رامین را تسخیر کرده و بعد با بی رحمی او را رها

کرده بود. از نظر رامین، محبوبه چندان فرقی نکرده بود، به جز شیار کوچکی که اطراف لبهایش پدید آمده و خطوط

خنده ای که در دوطرف چشم هایش دیده می شد، محبوبه، همان محبوبه سابق بود.

دوپیس بسیار شیکی پوشیده و مانتوی قشنگی روی دست هایش انداخته بود. کفش وکیف کرم رنگ که با دوپیس

شکلاتی رنگش هماهنگی داشت. در ظاهر خیلی آراسته تر از مهشید می آمد. رامین و به خصوص دختر خاله های

محبوبه، از شنیدن اخبار و اوضاع جنگ در ایران و دیدن سرو وضع محبوبه و پسرهایش، ناباورانه به آنها نگاه می

کردند.

بعد از سلام و احوال پرسی، رامین گفت:«محبوبه،پسر کوچکت درست شبیه پدرشه، اون منو یاد رضا می اندازه»

محبوبه سرخ شد وسکوت کرد. چشمش به دختر مهشید افتاد که او را نگاه می کرد. دخترکی شش هفت ساله

وبسیار زیبا. چشم های آبی مغروری داشت و گیسوان طلایی اش در اطراف صورت سپیدش گیرایی بیشتری به این

صورت زیبا وبچه گانه می داد.محبوبه جلو رفت، او را در آغوش گرفت و بوسید. دخترک چندان روی خوشی نشان نداد و خودش را از آغوش

محبوبه بیرون کشید و به پدرش چسبید. مهشید که از رفتار دخترش ناراحت شده بود گفت« دریا جان، این خاله

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه است، همون خانمی که قرار بود بیاد و تورا ببینه، حالا بیا تو هم صورتشو ببوس»

دخترک بدون اعتنا به گفته مادرش، به نگاه نه چندان مهربان، محبوبه و پسرهایش را برانداز کرد و گفت«نمی خوام، دوست ندارم»

مهشید می خواستت حرفی بزند که رامین با عجله دخترک را در آغوش گرفت وگفت«عیبی نداره، غریبی می کنه.»

محبوبه نیز از دیدن رامین بی اختیار به یاد سال ها پیش افتاده بود. رامین برعکس رضا، سرحال وجوان به نظر می رسید.موهای شقیقه اش کمی سفید شده بود، ولی روی هم رفته بهتر و خوش قیافه تر به نظر می رسید. لباسش برعکس رضا بخصوص در روز های آخر آراسته و مرتب بود.

محبوبه و بچه ها سوار کادیلاک بسیار شیک رامین شدند. محبوبه با آنکه کشور های اروپایی را قبلا دیده بود، مات ومبهوت به اطراف نگاه می کردپسرها هم دست کمی از او نداشتند.

رمان بوک Romanbook.ir

بعد از ساعتی که بسیار خسته کننده می آمد،بلاخره رسیدند. محبوبه انتظار نداشت که با خانه بزرگ و لوکسی که

مادرش تعریف کرده بود رو به رو شود، با این همه از دیدن منزل وباغ و سردر خانه وبخصوص داخل آن دچار

شگفتی شد.اطراف منزل، باغ وچمن بود. خانه ویلایی و به فاصله بسیار زیادی از خانه های دیگر قرار داشت.

دو اتاق طبقه بالا را در اختیار محبوبه و پسرها قرار دادند والبته قرار بود که در اولین فرصت محبوبه آپارتمان

کوچکی اجاره یا خریداری کند تا مزاحم خواهرش نباشد.

محبوبه به محض رسیدن به آمریکا، با کمک مهشید بلافاصله تلگرافی به تهران فرستاد، بعد سعی کرد به ایران تلفن

هم بزند.

مدتی وقت لازم بود که محبوبه با محیط جدید آشنا شود. رضا تاکید کرده بود تا پیدا کردن محل مناسب در آمریکا

حتما به هتل بروند، در نتیجه وقتی شماره تلفن خانه رامین را برای ارتباط با همسرش، در تلگراف دید، خیلی عصبانی

رمان بوک
Romanbook.ir

شد. غرورش اجازه نمی داد که زن وبچه هایش مهمان رامین باشند. از طرفی دلش نمی خواست بعد از این همه سال،

به منزل او زنگ بزند و با او صحبت کند. در هر حال امکان اینکه محبوبه در منزل آنها گوشی را بردارد بسیار کم

بود.ولی خوشبختانه خود محبوبه تماس گرفت و با او صحبت کرد. رضا در تهران بود،به او گفت که هر چه زودتر

جایی پیدا کند.محبوبه پشت تلفن نمی توانست با او راحت صبحت کند، به هر زبانی بود به او قول داد که به زودی

آپارتمانی پیدا خواهد کرد.

درست یک هفته بعد محبوبه توانست با کمک رامین آپارتمان نسبتا مناسب و راحتی با دو اتاق پیدا کند. اجاره ی

آپارتمان نسبتا ارزان بود. محبوبه به بچه ها قول داد که بعد از مدتی که جا افتادند به جای بهتری بروند.

شب هایی که محبوبه در منزل خواهرش بود، اکثرا با مهشید ورامین صحبت می کرد، اوایل محبوبه چندان در گفتگو

رمان بوک
Romanbook.ir

با رامین راحت نبود، ولی بعد از مدتی توانست او را به صورت شوهر خواهرش ببیند و قبول کند که دیگر گذشته ها،

گذشته و اکنون رامین پسرعموی او و شوهر خواهر اوست.

رامین نیز اغلب اوقات به فکر کردن فرو می رفت، باورش نمی شد که به این سرعت سال ها گذشته و محبوبه دارای

دو پسر بزرگ و رشید شده است. او محبوبه را همان محبوبه سال ها پیش می پنداشت. ولی رامین، دیگر رامین

بیست سال پیش نبود، او هم محبوبه را به صورت دختر عمو یا خواهر زن خود نگاه می کرد، قلب او مالامال از عشق همسرش و دخترش بود. او می دانست خصوصیات مهشید را هیچ زنی در دنیا ندارد. رامین همان طور که قول داده

بود در قلب و احساسش یک نفر وجود داشت و آن مهشید بود وبس.

مهشید زیر بار بچه دار شدن نمی رفت و کار و شغلش را بهانه می کرد ولی رامین می دانست که اگر به طور جدی از

رمان بوک
Romanbook.ir

همسرش فرزند دیگری بخواهد، او می پذیرد. اما رامین دلش نمی خواست به همسرش چیزی را تحمیل کند.

محبوبه تا شروع سال جدید تحصیلی، بچه ها را در کالج زبان نام نویسی کرد. رامین و مهشید تمام کارهای او را بی

چون وچرا انجام می دادند. محبوبه مرتب برای رضا نامه می نوشت و هر چند روز یک بار رضا به او تلفن می کرد واز

کارهایی که در جریان بود، یکدیگر را باخبر می کردند.

بعد از یکی دو ماه محبوبه با پولی که آورده بود، توانست آپارتمان بهتر و بزرگتری بخرد. محبوبه مجبور بود مرتب

پول هنگفتی به حساب وکیلی که رامین برای آنها گرفته بود، واریز کند. هنوز تکلیف اقامت آنها معلوم نبود. ویزای

آنها شش ماهه بود و رامین سخت در تکاپو بود که تا پایان شش ماه کاری کند که آنها موفق به تجدید ویزا شوند.

رضا به اجبار پول قابل توجهی به نشانی محبوبه در امریکا فرستاد. سه ماه گذشت، بچه ها در دبیرستان ثبت نام

رمان بوک
Romanbook.ir

کردند و مشغول درس خواندن شدند، آنها از محیط جدید بسیار راضی بودند، فقط گاهی جای خالی پدر را احساس می کردند.

محبوبه کم کم با محیط آشنا می شد و در یک کلاس زبان نام نویسی کرده بود. به طور جدی رضا را ترغیب می کرد که هر چه زودتر اقدام کند و به تدریج وسایل و بلاخره خانه را بفروشد تا هر وقت که وکیل آنها اعلام کرد برای گرفتن ویزا راهی یکی از کشورهای اروپایی شود. حتی به رضا نوشت که شخصی را می شناسد که در ازای مقداری پول، افراد را از طریق مکزیک به طور قاچاقی وارد امریکا می کند. این حرف محبوبه آن قدر برای رضا گران آمد که دیگر درباره آن صحبتی نشد.

رضا بعد از رفتن همسرش کمتر به تهران می آمد و اگر هم مجبور می شد سری به تهرا هم بزند، برای سرکشی به منزل بود دیگر رضا را نمی شد شناخت. به هیچ وجه در بند لباس و قیافه اش نبود. در ظاهر فرق چندانی با

رمان بوک
Romanbook.ir

کارگرهایش نداشت.تا آنجا که می توانس کار می کرد و شب ها خسته وکوفته در گوشه ی یکی از کاروان ها به

خواب می رفت.

آن سال، تابستان سختی را گذرانده بود. هوای گرمی و شرجی و کار بسیار سنگین بود. تمام بدنش را قارچ پوشانده

بود اما برای مداوای آن اقدام نمی کرد. زندگی اش خلاصه شده بود در کار وکار وکار. فقط شب ها گاهی با چند تن

از مهندسان جوان می نشستند و صحبت می کردند. کامران نیز پابه پای او کار میکرد، فقط این شانس را داشت که

می توانست هر ماه برای دیدن خانواده اش به ترکیه برود وبرگردد.

رضا هنوز هیچ گونه اقدامی برای رفتن به امریکا انجام نداده بود. گویی انتظار داشت که هر لحظه محبوبه برگردد و

دوباره با هم در خانه خودشان زیر یک سقف زندگی کنند. اصلا رضا نمی دانست که جریان رفتن او چگونه است و

رمان بوک
Romanbook.ir

وکیل کذایی در امریکا چه قولی به آنها داده است. البته میلی هم به دانستن آن نداشت. او بیشتر به فکر تحویل

پروژه هایش بود تا رفتن به امریکا. هر چند روز وشب به یاد همسرش بود و روز شماری می کرد که او را ببیند، اما

دلش می خواست که هرچه زودتر خط لوله گاز را به امام برساند یا مخازن آبی را که در دست ساخت دارد تحویل

دهد.دوباره پاییز فرا رسید. پاییز با تمام غم ها وتنهایی هایش. هنگاه عصر که کارگران دست از کار می کشیدند، رضا

دقایق طولانی روی تپه ای می نشست و غروب خورشید را نگاه می کرد. هر چند هوا هنوز گرم بود، اما حال وهوای

پاییز را کاملا احساس می کرد. به خاطر آورد که درست یک سال پیش جنگ تحمیلی شروع شده بود و هنوز ادامه

داشت. به خاطر آورد که مه از یک سال پیش غرولند های محبوبه شروع شده و آرامش او را سلب کرده بود تا جایی

که اکنون تک وتنها روی تلی از خاک نشسته و غروب خورشید را نگاه می کند. چقدر بین او و همسرش فاصله بود!

رمان بوک
Romanbook.ir

از بچه هایش چقدر دور شده بود. پشیمان بود، از اینکه با قاطعیت در مقابل محبوبه نایستاده و مانع رفتن او وبچه

هایش نشده، پشیمان بود. از اینکه سستی نشان داده و از ترس جان بچه هایش، به خواسته محبوبه تن داده، پشیمان

بود و این پشیمانی تا مغز استخوان او را می سوزاند بیش از چهار ماه همسر وبچه هایش را ندیده بود. دلش تنگ

بود. دلش برای دیدن آنها پر می زد،قیافه پسرهایش، لبخند همیشگی پسر کوچکش، خودخواهیش، همه وهمه

برایش خاطره انگیز بود. تصمیم داشت در اولین فرصت آنها را به ایران برگرداند. دیگر طاقت دوری وتنهایی از آنها

را نداشت. مصمم بود به هر ترتیب شده آنها را راضی کند که به کشور خودشان برگردند.

وقتی هوا تاریک می شد، آرا آرام به سوی کاروان می رفت،دوشی می گرفت، شام مختصری می خورد و می خوابید.

آنقدر خسته وکوفته بود که به آسانی به خوابی عمیق و طولانی فرو می رفت.صبح خیلی زود از خواب بیدار می شد. تا

رمان بوک
Romanbook.ir

کی می توانست این طور دوام بیاورد؟ چقدر می توانست به امید بازگشت همسرش روز شماری کند؟

تصمیم گرفت هرچه زودتر نامه مفصلی به محبوبه بنویسد و به او بگوید که اگر تا دو سه ماه دیگر اقدامات آنها به

جایی رسید که هیچ و گرنه هر چه زودتر با بچه ها به ایران برگردند و در ضمن تصمیم گرفت که غیر از ارسال

نامه،تلفنی هم با همسرش صحبت کند و همه این حرف ها را به او بگوید.

هفته بعد، نامه را فرستاد و خودش نیز در تهران با محبوبه صحبت کرد. چقدر رضا از تلفن های خارج بیزار بود.

چقدر نفرت داشت که با خارج از طریق تلفن صحبت کند. خلئی که در صحبت هایش به وجود می آمد او را دیوانه

وعصبی می کرد. می خواست حرف دلش را راحت و بی فاصله بیان کند ولی این کار امکان نداشت. حوصله ی فاصله

ها و سکوت ها را نداشت. از این رو بیشتر اوقات یا حرف هایش را کوتاه می کرد یا اصولا فراموش می کرد که چه

رمان بوک
Romanbook.ir

می خواسته بگوید. با همه اینها این دفعه وقتی با محبوبه صحبت کرد، کوشید به او بفهماند حالش خوب نیست و

وجود محبوبه در تهران می تواند کمک بزرگی برای او باشد.

محبوبه نیز با دیدن رامین بی اختیار به یاد سال ها پیش افتاده بود. رامین برعکس رضا، سرحال و جوان به نظر می

رسید. موهای شقیقه اش کمی سفید شده بود، ولی روی هم رفته بهتر و خوش قیافه تر به نظر می رسید. لباسش

برعکس رضا به خصوص در روزهای آخر آراسته و مرتب بود. محبوبه و بچه ها سوار کادیلاک بسیار شیک رامین

شدند. محبوبه با آن که کشور های اروپایی را قبلاً دیده بود، مات و مبهوت به اطراف نگاه می کرد. پسرها هم دست

کمی از او نداشتند.

بعد از ساعتی که بسیار خسته کننده می آمد،بالاخره رسیدند. محبوبه انتظار داشت که با خانه ی بزرگ و لوکسی که

مادرش تعریف کرده بود روبه رو شود، با این همه از دیدن منزل و باغ و سردر خانه و بخصوص داخل آن دچار

رمان بوک
Romanbook.ir

شگفتی شد. اطراف منزل باغ و چمن بود. خانه ویلایی و به فاصله ی بسیار زیادی از خانه های دیگر قرار داشت.

دو تا اتاق طبقه ی بالا را در اختیار محبوبه و پسرها قرار دادند. البته قرار بود که در اولین فرصت محبوبه آپارتمان

کوچکی اجاره یا خریداری کند تا مزاحم خواهرش نباشد.محبوبه به محض رسیدن به امریکا، با کمک مهشید بلافاصله تلگرافی به تهران فرستاد. بعد سعی کرد به ایران هم

تلفن بزند.

مدتی وقت لازم بود که محبوبه با محیط جدید آشنا شود. رضا تاکید کرده بود تا پیدا کردن محل مناسب در امریکا

حتماًبه هتل بروند. در نتیجه وقتی شماره تلفن خانه ی رامین را برای ارتباط با همسرش، در تلگراف دید، خیلی

عصبانی شد. غرورش اجازه نمی داد که زن و بچه هایش مهمان رامین باشند. از طرفی دلش نمی خواست بعد از این

همه سال به منزل او زنگ بزند و با او صحبت کند. در هر حال امکان اینکه محبوبه در منزل آن ها گوشی را بردارد

رمان بوک
Romanbook.ir

بسیار کم بود. ولی خوشبختانه خود محبوبه تماس گرفت و با او صحبت کرد. رضا در تهران بود، به او گفت که هرچه

زودتر جایی پیدا کند. محبوبه پشت تلفن نمی توانست راحت صحبت کند، به هر زبانی بود به او قول داد که به زودی

آپارتمانی پیدا خواهد کرد.

درست یک هفته بعد محبوبه توانست با کمک رامین آپارتمان نسبتاً مناسب و راحتی با دو اتاق پیدا کند. اجاره ی

آپارتمان نسبتاً ارزان بود. محبوبه به بچه ها قول داد بعد از مدتی که جا افتادند به جای بهتری بروند.

شبهایی که محبوبه در منزل خواهرش بود،اکثراً با مهشید و رامین صحبت می کرد. اوایل محبوبه چندان در گفتگو با

رامین راحت نبود،ولی بعد از مدتی توانست او را به صورت شوهر خواهرش ببیند و قبول کند که دیگر گذشته ها،

گذشته و اکنون رامین پسرعموی او و شوهر خواهر اوست.

رامین نیز اغلب اوقات به فکر فرو می رفت، باورش نمی شد که به این سرعت سال ها گذشته و محبوبه دارای دو

رمان بوک
Romanbook.ir

پسر بزرگ و رشید شده است. او محبوبه را همان محبوبه ی سال ها پیش می پنداشت. ولی رامین همان رامین بیست

سال پیش نبود. او هم محبوبه را به صورت دخترعمو یا خواهر زن خود نگاه می کرد، قلب او مالامال از عشق همسر و

دخترش بود. او می دانست که خصوصیات مهشید را هیچ زنی در دنیا ندارد. رامین همان طور که قول داده بود در

قلب و در احساسش یک نفر وجود داشت و آن مهشید بود و بس.

مهشید زیر بار بچه دار شدن نمی رفت و کار و شغلش را بهانه می کرد ولی رامین می دانست که اگر به طور جدی از

همسرش فرزند دیگری بخواهد، او می پذیرد. اما رامین دلش نمی خواست به همسرش چیزی را تحمیل کند.

محبوبه تا شروع سال جدید تحصیلی، بچه ها را در کالج زبان ثبت نام کرد. رامین و مهشید تمام کارهای او را بی

چون و چرا انجام می دادند. محبوبه مرتب برای رضا نامه می نوشت و هرچند روز یکبار رضا به او تلفن می کرد و از

رمان بوک
Romanbook.ir

کارهایی که در جریان بود، یکدیگر را باخبر می کردند.

بعد از یکی دوماه محبوبه با پولی که آورده بود، توانست آپارتمانی بهتر و بزرگتری بخرد. محبوبه مجبور بود مرتب

پول هنگفتی به حساب وکیلی که رامین برای آنها گرفته بود، واریز کند. هنوز تکلیف اقامت آن ها معلوم نبود.

ویزای آن ها شش ماهه بود و رامین سخت در تکاپو بود که تا پایان شش ماه کاری کند که آن ها دوباره موفق به

تجدید ویزا شوند.

رضا به اجبار پول قابل توجهی به نشانی محبوبه در امریکا فرستاد. سه ماه گذشت. بچه ها در دبیرستان ثبت نام

کردند و مشغول درس خواندن شدند. آن ها از محیط جدید بسیار راضی بودند، فقط گاهی جای خالی پدر را حس می

کردند.

محبوبه کم کم با محیط آشنا می شد و در یک کلاس زبان نام نویسی کرده بود. به طور جدی رضا را ترغیب می کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

که هرچه زودتر اقدام کند و به تدریج وسایل و بالاخره خانه را بفروشد تا هر وقت که وکیل آن ها اعلام کرد برایگرفتن ویزا راهی یکی از کشورهای اروپایی شود. حتی به رضا نوشت که شخصی را می شناسد که در ازای مقداری

پول، افراد را از طریق مکزیک به طور قاچاقی وارد امریکا می کند. این حرف محبوبه آن قدر برای رضا گران آمد که

دیگر دربازه ی آن صحبتی نشد.

رضا بعد از رفتن همسرش کم تر به تهران می آمد و اگر هم مجبور می شد سری به تهران بزند، برای سرکشی به

منزل بود. دیگر رضا را نمی شد شناخت. به هیچ وجه در بند لباس و قیافه اش نبود. در ظاهر فرق چندانی با

کارگرهایش نداشت. تا آن جا که می توانست کار می کرد و شب ها خسته و کوفته در گوشه ی یکی از کاروان ها به

خواب می رفت.

آن سال، تابستان سختی را گذرانده بود. هوای گرم و شرجی و کار بسیار سنگین بود. تمام بدنش را قارچ پوشانده

رمان بوک
Romanbook.ir

بود اما برای مداوای آن، اقدامی نمی کرد. زندگی اش خلاصه شده بود در کار و کار و کار. فقط شب ها گاهی با چند

تن از مهندسان جوان می نشستند و صحبت می کردند. کامران نیز پا به پای او کار می کرد،فقط او این شانس را

داشت که می توانست هر ماه برای دیدن خانواده اش به ترکیه برود و برگردد.

رضا هنوز هیچ اقدامی برای رفتن به امریکا انجام نداده بود. گویی انتظار داشت که هر لحظه محبوبه برگردد و دوباره

با هم در خانه ی خودشان زیر یک سقف زندگی کنند. اصلاً رضا نمی دانست که جریان رفتن او چگونه است و وکیل

کذایی در امریکا چه قولی به آن ها داده است. البته میلی هم به دانستن آن نداشت. او بیشتر به فکر تحویل پروژه

هایش بود تا رفتن به امریکا. هرچند روز وشب به یاد همسرش بود و روز شماری می کرد که او رابببیند،اما دلش می

خواست که هرچه زودتر خط لوله ی گاز را به اتمام برساند یا مخازن آبی را که در دست ساخت دارد تحویل دهد.

رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره پاییز فرا رسید. پاییز با تمام غمها و تنهایی هایش. هنگام عصر که کارگران دست از کار می کشیدند،رضا

دقایق طولانی روی تپه ای می نشست و غروب خورشید را نگاه می کرد. هرچند هوا هنوز گرم بود،اما حال و هوای

پاییز را کاملاً احساس می کرد. به خاطر اورد که درست یک سال پیش جنگ تحمیلی شروع شده بود و هنوز ادامه

داشت. به خاطر آورد که از یک سال پیش غرولندهای محبوبه شروع شده و ارامش او را سلب کرده بود تا جایی که

هم اکنون تک و تنها روی تلی از خاک نشسته و غروب خورشید را نگاه می کند. چقدر بین او و همسرش فاصله بود!

از بچه هایش چقدر دور شده بود. پشیمان بود، از این که با قاطعیت در مقابل محبوبه نایستاده و مانع رفتن او و بچه

هایش نشده، پشیمان بود. از این که سستی نشان داده و از ترس جان بچه هایش، به خواسته ی محبوبه تن داده،

پشیمان بود و این پشیمانی تا مغز استخوان او را می سوزاند. بیش از چهار ماه همسر و بچه هایش را ندیده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

دلش برای دیدن آن ها پَر می زد، قیافه ی پسرهایش، لبخند همیشگی پسر کوچکش، خودخواهیش، همه و همه

برایش خاطره انگیز بود. تصمیم داشت در اولین فرصت آن ها را به ایران برگرداند. دیگر طاقت تنهایی و دوری از

آن ها را نداشت. مصمم بود به هر ترتیب شده آن ها را راضی کند که به کشور خودشان برگردند.

وقتی هوا تاریک می شد، آرام آرام به سوی کاروان می رفت، دوشی می گرفت، شام مختصری می خورد و می خوابید.

آن قدر خسته و کوفته بود که به آسانی به خواب عمیق و طولانی فرو می رفت. صبح خیلی زود از خواب بیدار می شد

و دوباره همان برنامه ی همیشگی و خسته کننده تکرار می شد. تا کی می توانست این طور دوام بیاورد؟ چقدر می

توانست به امید بازگشت همسرش روزشماری کند؟تصمیم گرفت هرچه زودتر نامه ی مفصلی به محبوبه بنویسد و به او بگوید که اگر تا دو سه ماه دیگر اقدامات آن ها

رمان بوک Romanbook.ir

به جایی رسید که هیچ وگرنه هرچه زودتر با یچه ها به ایران برگردند و در ضمن تصمیم گرفت که غیر از ارسال

نامه، تلفنی هم با همسرش صحبت کند و همه ی این حرف ها را به او بگوید.

هفته ی بعد، نامه را فرستاد و خودش نیز در تهران با محبوبه صحبت کرد. چقدر رضا از تلفن های خارج بیزار بود.

چقدر تنفر داشت که با خارج از طریق تلفن صحبت کند. خللی که در صحبت هایش به وجود می امد او را دیوانه و

عصبی می کرد. می خواست حرف دلش را راحت و بی فاصله بیان کند ولی این کار امکان نداشت. حوصله ی فاصله

ها و سکوت ها را نداشت. از این رو بیشتر اوقات یا حرف هایش را کوتاه می کرد یا اصولاً فراموش می کرد چه می

خواسته بگوید. با همه ی اینها این دفعه وقتی با محبوبه صحبت کرد، کوشید که به او بفهماند حالش خوب نیست و

وجود محبوبه در تهران می تواند کمک بزرگی به او باشد.

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه به محض شنیدن حرف های شوهرش ناراحت شد و گفت:«ولی رضاجان،تو می دونی ما با چه زحمتی خودمون

رو به این جا رسوندیم، هیچ کس این شانس و موقعیت مارو نداره که بتونه به این زودی به امریکا بیاد، اگر تو فقط

کمی صبر کنی کارهامون به نتیجه می رسه و تو هم می تونی به راحتی بیای امریکا.»

رضا با بی صبری جواب داد:«ولی محبوبه، من نمی تونم کارهام و ول کنم وبیام. ضمناً دیگه تحمل تنهایی وبی کسی رو

ندارم. چقدر برم خونه ی پدر ومادرم، چقدر به خواهر وبرادرم سر بزنم، تو می دونی هیچ کس جای تو و بچه ها رو

نمی تونه پر کنه.»

محبوبه درحالی که خودش هم دچار ناراحتی و عذاب وجدان شده بود گفت:«رضاجان، الهی قربونت برم، باور کن

منم تنها هستم، منم این جا هیچ هم صحبتی ندارم. ولی باید دوتامون تحمل کنیم، صبر کنیم، به خاطر بچه هامون،

مابه یک کاری دست زدیم و باید تا آخرش ادامه بدیم.»

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا گفت:« تو این کار را کردی، من از اولش هم مخالف بودم، در هر حال محبوبه برات نامه نوشتم، بهتره اون و

بخونی و جواب من و هرچه زودتر بدی.»

بعد از رد و بدل کردن صحبت های نه چندان محبت آمیز با یکدیگر خداحافظی کردند. از نظر محبوبه پیشنهاد

رضا،غیر ممکن بود. محبوبه حتی یک درصد به فکر بازگشت به ایران نبود. این فکر رضا غیر عاقلانه و غیر منطقی

بود.

وقتی در این مورد با مهشید صحبت کرد، مهشید هم در کمال ناباوری گفت:«محبوبه،داری شوخی میکنی،رضا هیچ

وقت اینقدر خودخواه و غیرمنطقی نیست. تو بهتره نامه ی مفصلی برایش بنویسی و همه چیز و توضیح بدی.»

البته مهشید حق داشت که در محیط لس آنجلس، آرام وحق به جانب بنشیند و رضا را غیرمنطقی و خودخواه بخواند.

مهشید مسئول مخارج یک خانواده ی پر دردسر و جاه طلب نبود. مهشید از محیطی که رضا در آن کار می کرد و

رمان بوک Romanbook.ir

زحمت می کشید، بی اطلاع بود. مهشید فقط رامین را می دید که از صبح تا نزدیک غروب از خانه بیرون بود و سر

شب به منزل می آمد،دوشی می گرفت و جلوی تلویزیون می نشست و از هم صحبتی دختر و همسرش لذت می برد.

او فقط رامین را می دید با اخلاق ملایم و رفتار آرامش که اگر احیاناً مورد سؤال یا تحقیر امریکایی ها قرار می

گرفت،آن را به دل نمی گرفت و به آرامی از آن می گذشت. مهشید،هرگز شناختی از رضا نداشت و نمی دانست که

حتی اگر تمام شرکت و کارکنان رامین را به رضا واگذار کنند،باز هم او زیر بار قانون واوامر امریکایی ها نمی رود و

کارکردن در مملکت خودش را به هر پست و مقامی در امریکا ترجیح می دهد.عجیب تر آن که محبوبه هم شوهرش را خوب نشناخته بود و دائم در کنال امیدواری،به او اصرار می کرد که هرچه

زودتر به آن ها ملحق شود. محبوبه نمی دانست که اگر رضا پایش به امریکا برسد فقط برای آن است که او و بچه ها

رمان بوک
Romanbook.ir

را به ایران برگرداند نه این که خودش هم آن جا ماندگار شود.

به این ترتیب نامه نگاری ها و تماس های تلفنی ادامه پیدا کرد. محبوبه در جواب رضا، دلایل خودش را می نوشت و

رضا برای رد آن ها دلایل خودش را ارائه می داد. البته محبوبه هم کمتر از رضا تحت فشار نبود. مراقبت از پسرها

که هر روز بزرگتر می شدند و در محیط آزاد امریکا،پر و بال می گرفتند،مشکل ومشکل تر می شد. بخصوص پسر

کوچکش که شخصیتش شکل نگرفته و چندان بزرگ نشده بود هر روز برای محبوبه مشکل تازه و مسئله جدیدی

ایجاد می کرد. بچه ها به خاطر اینکه از قبل به زبان انگلیسی آشنایی داشتند،چندان مشکلی برای درس خواندن

نداشتند،بخصوص پسر بزرگ محبوبه پژمان، جزو شاگردان خوب وممتاز دبیرستان بود. یکی از دلخوشی های

محبوبه نیز همین نمره های خوب پسرش بود. اما خود محبوبه اکثر اوقات تنها بود مگر وقتی که مهشید یا دخترخاله

رمان بوک
Romanbook.ir

هایش سری به او می زدند. او هنوز هیچ دوستی چه ایرانی و چه امریکایی پیدا نکرده بود. البته بایکی دو همسایه و همکلاسی های کلاس زبانش سلام و علیکی داشت ولی هیچ کدام به آن درجه نبود که بتواند اوقات تنهایی او را پر کند.

گاهی اوقات دلش می گرفت و احساس تنهایی می کرد. محبوبه هرجا می رفت و هر کاری می کرد کاملاً جای خالی رضا را حس می کرد. دلش برای شوهرش تنگ شده بود. دلش می خواست سر به بالین شوهرش بگذارد و درد دل کند. خیلی وقت بود که احتیاج شدیدی به رضا و دست های گرم و پر محبت او داشت ولی تنها چیزی که اطرافش را پر کرده بود تنهایی بود وتنهایی. چیزی که محبوبه را بیشتر نگران می کرد،دلبستگی بچه ها به محیط جدیدشان بود و نگرانی او بیشتر متوجه رضا بود که اگر آن ها را مجبور به بازگشت می کرد،بچه ها به هیچ وجه زیر بار درس

رمان بوک Romanbook.ir

خواندن و شرایط سخت و جدی مدارس ایران نمی رفتند. او نگران بود،نگران بچه هایش،نگران شوهرش و نمی

دانست که عاقبت کارش چه خواهد شد. او که خودش در ایران از بهترین امکانات رفاهی برخوردار بود،اینجا باید

صبح زود از خواب بیدار می شد،صبحانه ی بچه ها را می داد و آن ها را راهی مدرسه می کرد. غیر از روزهایی که

کلاس زبان داشت،بقیه روزها در خانه بود. به تازگی در یک باشگاه ورزشی نام نویسی کرده و قسمتی از اوقات

تنهایی خود را نیز آن جا می گذراند. پخت و پز و نظافت منزل با خودش بود. به مهشید سپرده بود که به رامین

بگوید یک ماشین خوب برایش تهیه کند.

محبوبه در ایران دست به سیاه و سفید نمی زد. زهرا خانم تمام کارهای خانه و آشپزی را نیز انجام می داد. محبوبه

در ایران سوار ماشین امریکایی شیک و آخرین مدل می شد. بچه هایش با سرویس به مدرسه می رفتند و به خانه بر

رمان بوک
Romanbook.ir

می گشتند. محبوبه اگر دلش می خواست می توانست تا ظهر در رختخواب بماند و احدی مزاحم او نشود. او اصولاً به

پیاده روی وکار زیاد عادت نداشت یا لااقل در چند سال اخیر زندگی اش،عادت به سختی و ناراحتی را از یاد برده

بود.

محبوبه خوب می دانست که چه چیزهایی را از دست داده و به چه چیزهایی تن داده است. ولی پشیمان نبود. با

خودش فکر می کرد در عوض بچه ها و خودش سالم هستند. خطر جنگ و بمباران هوایی نیست. وقتی بچه هایش

دور از او بودند،مطمئن بود که خطری آن ها را تهدید نمی کند. اما شوهرش چه؟ یعنی شوهرش زیر بمباران هوایی

نیست؟ یعنی رضا که در منطقه ی جنگی کار می کند در امان است؟ حالا تنهایی وبی کسی او به کنار. کم کم میفهمید که آمدن رضا نزد آن ها چندان کار آسانی نیست و با این شرایط روحی او محبوبه چگونه می تواند بیشتر

شوهرش را در انتظار بگذارد و او را تک و تنها رها کند؟

رمان بوک
Romanbook.ir

هروقت که در امریکا،از برگشتن به ایران صحبت می کرد، با تعجب و گاهی با تمسخر اطرافیانش روبه رو می شد و

این موضوع بر پافشاری او برای ماندن در امریکا و آمدن شوهرش به آنجا می افزود. کارش انتظار بود و انتظار و

هربار که رامین را می دید درباره ی اقدامات وکیلش سوال میکرد. رامین هم او را امیدوار می کرد که او وکیل خوبی

است و بدون شک هر پیشرفتی که حاصل شود به اطلاع او خواهد رساند.

زمستان فرا رسید،باران های سیل آسا دوباره مانع ادامه کار رضا و کارکنانش شده بود. آن ها روزهای بارانی، در

کاروان جمع می شدند و صحبت می کردند و این بیکاری ها بیشتر رضا را آزار می داد. از کمپ تا شرکت در اهواز

سه چهار ساعت و از کارگاه دیگر تا آن جا دو ساعتی راه بود.

روزی که باران به شدت می بارید، رضا تصمیم گرفت همراه کاروان سری به شرکت بزنند. جاده گل آلود و لیز بود

رمان بوک
Romanbook.ir

و رانندگی مشکل می نمود. بین راه شخصی توجه آن ها را جلب کرد که دست تکان می داد و آن ها را به کمک می

خواند. کامران ایستاد،رضا که کنار دست او نشسته بود، شیشه را پایین کشید و متوجه شد که شخص مورد نظر یکی

از مهندسانی است که در اهواز کارهای اجرایی دارد. با هم سلام و علیک کردند. رضا پرسید:«چی شده

مهندس،مشکلی پیش اومده؟»

مهندس که اسمش اسدی بود گفت:«ماشینم خراب شده، فکر می کنم که احتیاج به جرثقیل داشته باشم که اون و

بکشه چون افتاده توی جوی کنار خیابون.»

رضا گفت:« می تونیم خودمون کمک کنیم بکشیمش بیرون.»

مهندس اسدی گفت:«نه نه، بی خود زحمت نکشین توی این هوای بارونی امکان نداره بتونیم کاری کنیم. فقط اگه

ممکنه من و تا شهر برسونین.»

رضا در عقب را باز کرد و گفت:«حتماً، حتماً بیا تو.»

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد دوباره اضافه کرد«ولی مهندس اگه یه کم زور بیاریم می تونیم ماشینو بکشیم بیرون بعد هم با طناب یا زنجیر تا شهر ببریمش.»

مهندس اسدی دوباره گفت:«نه نه،من آن قدر سردم شده که حوصله ی این کارهارو ندارم،تا فردا خدا کریمه، یه کاریش می کنیم.»

سه نفری به راه افتادند. کامران پرسید:«راستی،مهندس بالاخره چه کار کردی؟ تو مناقصه ی مخازن شرکت کردی یا نه؟»

مهندس اسدی جواب داد:«نه بابا، دیگه فکر نکنم بشه کار گرفت. این دو تا پروژه ی آخری هم که شما برنده شدین و هنوز توش موندین، شانس آوردین که بهتون دادن.»

کامران پرسید:«چطور مگه؟»

- آخه ، تازگی گروههای جدیدی درست کردن که از مهندسای خودشونه و بیشتر ترجیح میدن کار ها رو بدن به اونا

رمان بوک Romanbook.ir

.

رضا گفت « در هر حال اونها هم باید بتونن سودی ببرن ، باید به قیمتی بدن که براشون منفعت داشته باشه . »مهندس اسدی گفت « حرف جنابعالی درسته ، ولی من و تو که قیمت میدیم ، فکر استهلاک ماشین آلاتمون هستیم .

به فکر کرایه ماشین هایی هستیم که اونا رو نداریم در نتیجه همه این پولها رو محاسبه می کنیم و قیمت میدیم . ولی

این گروه های دولتی کارشون راحته ، ماشین آلات دولتی در اختیارشونه ، دلشون هم برای اونا نمی سوزه ، چقدر کار

کنه ، چقدر مستهلک بشه ، در نتیجه قیمت هایی که میدن از مال ما پایین تره ، خب معلومه ، برنده میشن دیگه . »

رضا دوباره جواب داد « البته مهندس به این راحتی ها هم نیست ، بالاخره ضوابطی وجود داره که . . . »

ولی اسدی نگذاشت که رضا حرفش را تمام کند و گفت « تو رو به خدا دوباره موعظه نکن . من تا به حال با تو چند

رمان بوک
Romanbook.ir

بار حرفم شده ، فقط خیالتو راحت کنم ، هیچ گونه ضابطه ای وجود نداره ، تازه اینا همگی دستشون با هم یکیه ،

بنابراین این گوی و این میدان ، اگه تونستی کار بگیری من یکی تمام شرکتم را به اسم تو می کنم . »

کامران که قبلا هم چندین بار ناظر بگو مگوی رضا با اسدی بود پا در میانی کرد و گفت « بابا اصلا ولش کنین ، حرف

کار را نمی زنیم ، فعلا دعا کنین که این جنگ زود تر تموم بشه ، که اوضاع همه ما رو بی ریخت کرده . »

و بعد بلافاصله پرسید « راستی مهندس بالاخره دکتر چه کار کرد ! خونه شو فروخت یا نه ؟ »

دکتر اسدی ، برادر بزرگتر مهندس اسدی بود و به تازگی زن و فرزندانش را راهی دیار غربت کرده و قصد داشت

خانه بزرگی را که در نیاوران داشت بفروشد . چون خودش بعد از رفتن خانواده اش در آپارتمان زندگی می کرد و

حوصله نگهداری و خرج منزل بزرگش را نداشت .

رمان بوک
Romanbook.ir

مهندس اسدی خنده ای کرد و در جواب کامران گفت « هنوز نه ، میدونی که قیمت خونه ها بد جوری اومده پایین .

دکتر هم فعلا اثاث خونه رو ، اونایی که به درد بخور بوده به آپارتمانش منتقل کرده ، بقیه رو هم فروخته ، تا در

فرصت مناسب تری خونه رو بفروشه . »

بعد با خنده اضافه کرد « راستش مهندس ، من هم قصد دارم زن و بچه را راهی کنم ، نفس راحتی بکشم و مثل

داداش عشق دنیا را بکنم ! »

رضا که تعجب کرده بود گفت « ای بابا ، تازه اول بدبختی و در بدریه ، مبادا این کار رو بکنی ؟ »

اسدی جواب داد « چرا نکنم ؟ اولا آقا داداش من توی این چند ماهه که تنها شده ، فقط اسما تنها شده ، اصلا اگه اونو

ببینی ده سال جوون تر شده ، تازه سر زن و بچه اش هم منت می ذاره که من اینجا توی اوضاع جنگی کار می کنم و

پول در میارم تا شما راحت زندگی کنین و سختی نکشین . »

کامران خندید ولی رضا تا گوش هایش سرخ شد .

رمان بوک
Romanbook.ir

اسدی ادامه داد « الهی بمیرم برای شما دو تا که آنقدر تنهایین ، دیگه حالا همه می دونن مرد هایی که خونواده شونو

از ایران بیرون فرستادن چه برنامه هایی دارن ! »

رضا برگشت و نگاهی پر از کینه و نفرت به اسدی انداخت . اسدی فهمید که دوباره بند را آب داده است . رضا

خطاب به او گفت « مهندس ، بهتره همه رو با یک چوب نرونی ، من نمی دونم تو و برادرت از چه قماشی هستین ،

ولی خوش ندارم راجع به من و کامران هر چی از دهنت در میاد بگی . »

کامران که از ترسش سرعت ماشین را کم کرده بود ، دوباره پا در میانی کرد و گفت « رضا جان تو رو به خدا سخت

نگیر ، بابا مهندس داره سر به سرت می ذاره ، می دونه که تو روی این موضوع حساسیت داری ، می خواد اذیت کنه !

»

رضا با تندی گفت « بی خود ، من که گفتم خوش ندارم کسی از این شوخی ها با من بکنه . »مهندس اسدی که ترسیده بود

رمان بوک Romanbook.ir

بلافاصله جواب داد « سخت نگیر مهندس ، من داشتم شوخی می کردم ، ولی اگه واقعا

ناراحت شدی ، ازت معذرت می خوام . »

رضا دیگر حرفی نزد و سکوتی عمیق در ماشین حکمفرما شد . فقط صدای برخورد شدید باران به شیشه های اتومبیل

به گوش می رسید همراه با صدای برف پاکن ها . رضا که عصبانی شده بود به فکر فرو رفت . پس همه درباره او این

طور قضاوت می کنند . همه فکر می کنند که او در غیاب محبوبه سرگرمی های آنچنانی دارد . هیچ کس نمی دانست

که محبوبه با رفتنش چه بار بزرگی از غم و رنج را بر دوش او گذاشته و او را رها کرده است . هیچ کس خبر نداشت

از وقتی که محبوبه او را ترک کرده و رفته چه شب ها و روز هایی را پشت سر گذاشته است . هیچ کس خبر از شب های

تنهایی رضا نداشت . شبهایی که خسته و تنها ، به بستر پناه می برد و تا صبح کابوس و رویای محبوبه را می دید .

رمان بوک
Romanbook.ir

مگر مهندس اسدی سر و وضع رضا را نمی دید که درباره او این طور قضاوت می کرد ؟ مگر او سر و صورت و

ریش های بلند و اصلاح نکرده رضا را ندیده بود که این تهمت ها را به او می زد ؟ دلش می خواست تنها بود و در تنهایی

خودش گریه می کرد . شاید گریه می توانست کمی او را تسکین دهد و از بار غم و درد او بکاهد . همان جا تصمیم

گرفت که بعد از رسیدن به اهواز راهی تهران شود و از آنجا هر طور که شده با محبوبه تماس بگیرد و خیلی جدی از

او بخواهد که برگردد .

فصل ۲۰

زمستان کالیفرنیا ، برعکس تابستان تهران ، نه سرد بود و نه یخبندان . هوا تقریبا بهاره و آفتاب دلچسبی همه جا می

تابید . محبوبه که به تازگی گواهینامه بین المللی اش را گرفته و با ماشین جدیدش رانندگی می کرد به تدریج با

محیط جدید آشنا می شد و احساس راحتی بیشتری می کرد . البته مثل همیشه با رضا در تماس بود و مثل همیشه

رمان بوک
Romanbook.ir

غرولند های او را می شنید و نگران حال و وضع شوهرش بود . فقط اگر رضا نزدش بود دیگر چیزی کم نداشت .

پسر بزرگش سال دیگر دیپلم می گرفت و می توانست وارد دانشگاه شود . پسر کوچکش هم که به تازگی پشت

لبش سبز شده و صدایش دو رگه شده بود به سال بالا تر تحصیلی می رفت . محبوبه کاملا کمبود پدر را برای بچه

هایش احساس می کرد . او مجبور بود در غیاب رضا ، مدام مراقب و مواظب رفت و آمد بچه هایش باشد . چیزی که

محبوبه را بیشتر نگران می کرد مسئله اعتیاد بچه ها در مدارس بود . با این که مرتب به پسر هایش گوشزد می کرد

و حتی آن ها را می ترساند ، باز هم نگران و دلواپس آنها بود . به محض آمدن آنها به خانه ، بدون اینکه بچه ها

متوجه شوند ، دهان و صورت آنها را بو می کرد ، لباس ها و کیفشان را می گشت و سوال های گوناگون می کرد تا اینکه

خیالش از بابت آنها راحت شود . در مورد درس آنان نیز سختگیری می کرد ، ولی محیط طوری نبود که او بتواند

رمان بوک Romanbook.ir

کاملا بچه ها را به دلخواه خود تربیت کند . آنجا دیگر ایران نبود که بچه ها با دیدن فامیل و نصیحت پدر بزرگ و

مادر بزرگ ایرانی بار بیایند و کاملا تحت نظر پدر و مادر باشند . آنجا امریکا بود و بچه ها غیر از عادات و رسوم

امریکایی ، سنن دیگری توجهشان را جلب نمی کرد . آنها از صبح تا عصر با بچه های امریکایی یا خارجی های دیگر

معاشر بودند و بدون شک به خلق و خو و رفتار آنان انس می گرفتند و عادت می کردند و به ناچار محبوبه باید

چشمهایش را به روی خیلی از حقایق می بست و دم نمی زد .اما اگر رضا هم به امریکا می آمد و با آنها زندگی می کرد می توانست مثل او رفتار کند ؟ می توانست مثل محبوبه

خیلی چیز ها را نا دیده بگیرد ؟ می توانست به پسر هایش اجازه دهد نوشیدنی بخورند و تا نیمه شب بیرون از خانه

باشند ؟ تمام این افکار محبوبه را از درون مثل خوره می خورد

.

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید هم متوجه شده بود از وقتی خواهرش به امریکا آمده ، لاغر و تکیده تر شده است . بنابراین پیوسته به رامین

فشار می آورد که کاری کند رضا بتواند نزد خانواده اش بیاید . اما رامین خوب می دانست که این کار به این زودیها

امکان ندارد . اصولا وکیل آنها هیچ گونه قولی برای آمدن رضا نداده بود و گفته بود مراحلی هست که باید مشمول

مرور زمان شود . حالا این زمان چقدر طول می کشید کسی نمی دانست .

یک روز رامین به محبوبه پیشنهاد کرد که بهتر است رضا خودش هم برای آمدن به امریکا تلاش کند . به یکی از

کشور های خارج از ایران برود ، به سفارت امریکا مراجعه کند شاید بتواند ویزای امریکا بگیرد و لااقل چند ماهی

نزد خانواده اش بماند .

محبوبه تصمیم گرفت در اولین تماسی که با رضا دارد این موضوع را به او گوشزد کند . غیر از محبوبه اکثر زن های

رمان بوک
Romanbook.ir

ایرانی که در امریکا اقامت داشتند کار می کردند . محبوبه به چشم خود می دید که مهشید و دختر خاله هایش هر

روز صبح زود تا عصر کار می کنند . البته گذشته از مهشید که می توانست با کار کرد شوهرش زندگی کند بقیه

مجبور بودند پا به پای شوهرانشان کار کنند تا در آمدی داشته باشند و گر نه چرخ زندگیشان نمی گذشت . بنابراین

محبوبه اکثرا از صبح تا بعد از ظهر که بچه ها از مدرسه می آمدند تک و تنها در منزل بود ، البته برنامه های

تلویزیون آنقدر متنوع بود که ساعت ها او را سرگرم می کرد ، اما در هر حال هیچ چیز و هیچ کس جای خالی رضا را

برای او پر نمی کرد .

کم کم اواخر زمستان فرا می رسید و او هنوز موفق نشده بود که رضا را ببیند . باورش نمی شد که این مدت طولانی

را دور از شوهرش سر کرده است . محبوبه به مهشید حسادت نمی کرد ولی گاهی از دیدن او و رامین که دست در

رمان بوک
Romanbook.ir

دست هم با محبت و عشق به یکدیگر نگاه می کنند و همه جا با همدیگر هستند ، حسرت می خورد . حسرت اینکه

از شوهرش فرسنگ ها دور است و از دیدار و همدردی و همراهی او محروم مانده است . حسرت می خورد که در این

محیط قشنگ و آزاد باید تنها زندگی کند و شوهرش زیر بمباران دشمن کار کند و زحمت بکشد و دور از او باشد .

حسرت خانه و زندگی اش در ایران را می خورد ، فکر می کرد در مرز چهل سالگی که باید بیشتر مراقب خود و

سلامت خود باشد مجبور است به خاطر خستگی های ناشی از کار خانه و نگهداری دو پسر بزرگ ، کمتر به خودش

برسد و کمتر مواظب غذا و رژیمش باشد .

شنیدن اخبار جنگ ایران و عراق بیشتر نگرانش می کرد . احساس می کرد که اگر در ایران بود بدون شک ، باز هم

تصمیم به فرار می گرفت . نمی دانست چه کند . خودش حاضر بود که به ایران برگردد ولی دلش نمی خواست بچه

رمان بوک
Romanbook.ir

هایش را همراه ببرد . از طرفی می دانست که تنها گذاشتن بچه ها در امریکا یعنی چه . محبوبه در آخرین تماسی که

با رضا داشت با اینکه احساس کرد رضا چقدر عصبی و ناراحت است و دائم منتظر بازگشت آنهاست ، باز همچنان

مردد بود .

محبوبه نامه ای سراپا محبت برای رضا نوشت و به او پیشنهاد کرد که در اولین فرصت مسافرتی به ترکیه کند و به

سفارت امریکا سری بزند ، شاید بتواند ویزای امریکا را بگیرد . البته قبل از اینکه محبوبه چنین پیشنهادی کند رضا

خودش تصمیم گرفته بود که دست به چنین اقدامی بزند ، چون فهمیده بود تا خودش شخصا نزد خانواده اش نرودنمی تواند آنها را مجبور به بازگشت نماید . رضا در این مورد با کامران مشورت کرد ، چون او نمی توانست مدت

طولانی کارش را به امید کامران رها کند و به مسافرت برود . کامران به رضا پیشنهاد کرد که تا تعطیلات عید صبر

رمان بوک
Romanbook.ir

کند تا هم بتوانند کار را پیش ببرند و هم کامران بتواند خانواده اش را در تعطیلات عید ببیند و بعد از آن رضا مدت

یکی دو ماهی به ترکیه برود و با کمک همسر شریکش ویزا بگیرد .

رضا هر چند جانش به لب و صبرش به انتها رسیده بود ، با این پیشنهاد دوستش موافقت کرد . بهار رسید . عید

نوروز با تمام قشنگی هایش فرا رسید . گر چه جنگ بود ولی مردم روحیه خوبی داشتند و در پی فراهم کردن سفره

هفت سین و لباس های نو بودند .

کارگاه شرکت رضا و کامران ، به مدت هفت روز تعطیل بود . رضا چاره ای نداشت جز اینکه به تهران برگردد و

سری به خانه و زندگیش بزند .

رضا چندان دل و دماغ عید و بهار و دیگر مراسم آن را نداشت . از طرفی هزینه زندگیش آرام آرام به او فشار می

آورد . وقت به وقت باید برای محبوبه و بچه ها پول می فرستاد . قیمت دلار با سرعت سرسام آوری بالا می رفت و

رمان بوک
Romanbook.ir

هر بار رضا مجبور می شد مبلغ بیشتری بفرستد . به هیچ وجه قصد فروش خانه و ماشین آلاتش را نداشت . و فقط

یک آرزو داشت و آن بازگشت محبوبه و بچه ها به خانه بود .

وقتی به تهران رسید غروب بود . زهرا خانم در حیاط با شوهرش صحبت می کرد . دو سه روز به عید باقی مانده بود

. رضا از ماشین پیاده شد . بعد از سلام و احوالپرسی گفت « من باید زود تر می آمدم ، می دونم که شما ها هنوز

خرید عیدتون رو نکردین . »

زهرا با عجله جواب داد « این حرفا چیه ، آقای مهندس ، جونتون سلامت باشه . محبوبه خانم آنقدر برای من و بچه ها

لباس گذاشته که تا چند سال دیگه هم می تونیم از اونا استفاده کنیم . خدا شاهده ، آذر من از صدقه سری خانم

امسال عید از هر سال شیک تر و نو نوار تر شده . »

رضا به تندی گفت « این حرفا چیه ، چه قابلی داره ، در هر حال من بایستی زود تر به فکر شما ها می افتادم ولی

رمان بوک
Romanbook.ir

خودتون می دونین که چقدر گرفتارم . حالا تا دوباره فرار نکردم دوتایی بیاین بالا تا لااقل حقوق و عیدی تو نو از من بگیرین ! »

همگی خندان وارد منزل شدند . خانه مثل همیشه تمیز و مرتب بود . روی تمام مبلها پارچه سفید کشیده شده بود .

فضای خانه خاموش و تمام پنجره ها بسته بود . به سفارش رضا تمام شوفاژ ها را هم خاموش کرده بودند ، و خانه به

هیچ وجه گرمی همیشگی را نداشت . فضای سرد خانه نیز بر این سردی و تنهایی می افزود .

رضا مثل همیشه با دست و دلبازی مخصوص خودش حقوق و عیدی زهرا و جواد را داد . آنها دعا کنان از او تشکر

کردند . جواد بلافاصله بعد از گرفتن پول غیبش زد ولی زهرا در حالی که شیر شوفاژ ها را باز می کرد از رضا پرسید

« آقا شام براتون چی درست کنم ؟ »

رضا جواب داد « خودتو ناراحت نکن ، یه چیزی می خورم ، هر چی که شد . فقط حموم رو زود تر گرم کن که باید

رمان بوک
Romanbook.ir

یک حموم حسابی برم . »

زهرا چشم بلند بالایی گفت و با عجله شوفاژ اتاق خواب و حمام را هم باز کرد و دوباره پرسید « آقا شما نمی خواین سری به محبوبه خانم بزنید ؟ »

- راستش زهرا خانم از شما چه پنهان ، چرا خیلی هم دلم می خواد ولی نمی دونم امکانش هست یا نه ؟زهرا با دلسوزی گفت « آخه راستش من نگران شما هستم . مادرتون هم همین طور دیروز اینجا تلفن کردن و . پشت تلفن یه عالمه برای شما گریه و زاری کردن . همه می بینن که شما چطوری دارین آب میشین و از بین میرین . »

رضا که دلش می خواست با کسی درد دل کند گفت « حالا لاغری مهم نیست ، زهرا خانم این تنهایی و بی کسی منو داره از پا در می آره ، من هر طور شده باید کاری کنم که زنم و بچه هام زود تر بیان اینجا در هر حال فکر کنم که

رمان بوک Romanbook.ir

بعد از عید ، سری به اونها بقزنم اگه خدا بخواد بتونم یکی دو ماهی برم یه کاری بکنم .

زهرا که محیط را مناسب دید بعد از کمی دستپاچگی گفت « ببخشین آقا ، من . . . من . . . »

رضا که متوجه شده بود زهرا می خواهد موضوعی را به او بگوید گفت « چی شده زهرا خانم ؟ اگه چیزی هست بگو ، چرا این دست اون دست می کنی ؟ »

زهرا جواب داد « راستش آقا روم نمی شه ، ولی چون محبوبه خانم تا دم رفتنش در این مورد به من سفارش کرد و قول داد ، گفتم به شما هم بگم که اگه می شه . . . »

رضا که صبرش تمام شده بود گفت « بگو زهرا خانم ، من و حبوبه که نداریم . اگه محبوبه به تو قولی داده من برات انجام میدم . »

زهرا که قوت قلبی پیدا کرده بود گفت « راستش آقا امسال دختر من دیپلم می گیره ، یک خواستگار خوب هم داره

رمان بوک Romanbook.ir

که فامیل پدرشه و معلم است . توی قزوین زندگی می کند . ولی چون محبوبه خانم تا دم رفتنش به آذر گفت که اگه درستو بخونی ، تا هر جا که ادامه بدی من کمکت می کنم حالا این دختره ور پریده هم میگه من نمی خوام شوهر کنم ، می خوام درس بخونم . »

- خب بذار درسشو بخونه ، چه کارش داری که زود شوهرش بدی ؟

- آخه آقا ، قربونت برم چه درسی ، این دختره رو با این بابای بیکار و معتادش کی می گیره ! حالا بگذریم شما در راه خدا کمکش می کنین .

رضا به تندی گفت « این چه حرفیه می زنی زهرا خانم ؟ بنده خدا توی این خونه کار می کنه ، بالاخره کمک تو که هست ؟ »

- بله ، خیلی هم کمک می کنه ، ولی خودمونیم ، آخه غیر از شما کی به این مرد با این کارش پول میده ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا گفت « بالاخره به جای اون ، تو که کار می کنی ، تو که زحمت می کشی ، در هر حال اون آدم دزد و بدجنسی نیست و چشم و دلش پاکه . من بار ها اونو امتحانش کردم . »

زهرا با رضایت گفت « خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه ، حالا می گین من جواب این دختره رو چی بدم ؟ میگه می خوام توی کنکور شرکت کنم و برم دانشگاه ، آخه دانشگاه رفتن خرج داره . »

رضا گفت « ببینم زهرا خانم مگه محبوبه قول نداده که خرج تحصیل دختر تو بده ؟ »

- چرا آقا ، خودشون گفتن .

- بسیار خوب ، حالا که اون خودش گفته و راضیه ، من هم مخارج اونو قبول می کنم . حالا بذار دیپلم بگیره ، بعد .

چرا به زور شوهرش بدی و بعد خدای نکرده با اون نسازه و برگرده ؟ هان ؟

زهرا که خوشحال شده بود گفت:"آقا،انشاءالله خدا شما را ازآقایی کم نکنه،انشاءالله همیشه سایتون رو سر زن و بچه

رمان بوک Romanbook.ir

هاتون باشد.نمی دونین چقدر منو خوشحال کردین.چون راستش دو هفته است که با این دختره کلنجار میرم که اینپسره رو قبول کنه،زیر بار نمی ره.و..."رضا دیگر اجازه نداد زهرا بیش از این پرحرفی کند و در حالی که به دورن

حمام می رفت گفت:"تمومش کن دیگه،بجای این صحبت ها حوله ی منو بیار."

با عجله حوله را گرفت و دوش را باز کرد،زیر دوش با خودش فکر می کرد که دختر کارگر خانه اش درس می

خواند و به دانشگاه می رود ولی پسر اوفعلا درآمریکا وقت می گذراند و معلوم نیست که آینده اش چه می شود اگر

محبوبه دختر زهرا را تشویق به درس خواندن و دانشگاه رفتن کرده،چرا پسر خودش را برده آن طرف دنیا.دوباره

عصبانی شد و ضربان قلبش شدت پیدا کرد.با اینکه تصمیم گرفته بود یک حمام درست و حسابی بکند،سروتنش را

به سرعت شست و از حمام بیرون آمد.با عجله لباس پوشید و تصمیم گرفت به منزل پدرش برود.

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگر حال و هوای خانه او را به خود جذب نمی کرد.دلش می خواست هرچه بیشتر از این خانه و کاشانه که بوی

تنهایی و غم می داد فرار کند.موهای سرش بلند شده بود و احتیاج به سلمانی داشت.دست ها و انگشت هایش بر اثر کار

زیاد زمخت و زخمی شده بود.دیگر در بند هیچ چیز نبود.محبوبه که نبود گویی بقیه ی دنیا هم نبود.با عجله

ناخن هایش را گرفت.بوی قرمه شبزی فضای خانه را پر کرده بود،زهرای بیچاره برای دلخوشی رضا،غذای موردعلاقه

ی او را پخته بود.اما رضا دیگر حالش از هرچه غذا و قرمه سبزی بودبه هم می خورد.او با مناظری که از مناطق

جنگی،از سربازها،جوانان داوطلب جنگ،فقر و محرومیت کارگرانش دیده بود دیگر غذا خوردن را هم حرام می

دانست.در مقابل اصرار زیاد زهرا،باز هم خداحافظی کرد و رفت.جواد اقا در این فاصله ماشینش را شسته و مشغول

خشک کردن آن بود.به سرعت سوئیچ را از او گرفت،تشکری کرد و راه افتاد.گویی از همه کینه به دل داشت و

رمان بوک
Romanbook.ir

متنفر بود.ماههای تنهایی و دربه دری سخت بر اعصاب و روح حساس او اثر گذاشته و ازاو موجودی زودرنج و بدبین

ساخته بود از همه کینه به دل داشت و بیش از همه از محبوبه که بیشتر از همه دوستش داشت.با خودش شرط کرده

بود در اولین ملاقات خشک و سرد سر جایش بایستد و فقط حالش را بپرسد حتی در صورت اقامت در آمریکا هم

روی خوش به محبوبه نشان ندهد.

خودش می دانست که به این سادگی ها،آن هم از کشوری مثل ترکیه نمی تواند به آمریکا برود،اما در دلش کورسوئی

از امید روشن بود و به خود نوید می داد که خدا به او کمک خواهد کرد و او موفق به دیدار خانواده اش خواهد شد.

با این افکار به منزل پدرش رسید.همان خانه ای که دوران نوجوانی و دانشگاه و سربازی را در آن گذرانده بود.خانه

ای که در حیاط بزرگش ساعت ها با رامین می نشست و صحبت می کرد و ساعت ها ورزش می کردند و هارتل می زدند و

رمان بوک
Romanbook.ir

بالاخره در همان خانه بود که با محبوبه اشنا شد.چه روزهای خوب و قشنگی بود.

رضا با خودش فکر می کرد که شاید تاوان کاری را که در حق رامین انجام داده بود،پس می دهد.محبوبه همان طور

که در آن زمان اورا طرد کرد و رنجاند اکنون به نوعی دیگر او را ترک کرده،وباعث عذاب و بدبختی او شده بود.

زنگ در را به صدا درآورد.صدای مادرش را که شنید،گفت:گمامان،منم رضا،باز کنید."

در بلافاصله باز شد.مادرش برای استقبال از او به حیاط آمد،پسرش را در آغوش گرفت و عاشقانه بوسید،نگاهش

کرد،با صدای محزونی گفت:"الهی قربونت برم رضا جان،باز که لاغرتر شدی؟اگر به فکر خودت نیستی لااقل به فکر

من باش."

رضا دست های چاق و کارکرده ی مادرش را بوسید و در حالی که آنها را مثل همیشه می فشرد گفت:"بیا بریم تو،دیگه

رمان بوک Romanbook.ir

هم تورو به خدا ازاین حرفا نزن!"در حالی که صدایش را پایین آورده بود در گوش مادرش گفت:"حال فرمانده ی پیر چطوره؟بازم دستور میده یا

ریش و پشمش ریخته؟"

مادرش خندید و گفت:"خودت بیا و ببین."

هر دو وارد سرسرای منزل شدند.پدر رضا روی راحتی نشسته و روزنامه می خواند.به محض دیدن پسرش از جا بلند

شد و مشتاقانه او را بوسید.پدر رضا در هفتادسالگی کاملا سالم و سرپا بود هنوز ورزش می کرد و مواظب رژیم

غذایی خودش بود.به صورت پسرش دقیق شد و گفت:"ببینم فکر نمی کنی احتیاج به سلمونی داشته باشی؟"

رضا خندید و گفت:"چرا،حتما انشاءالله تا شب عید سلمون یهم می رم."

پدرش پرسید:"از محبوبه و بچه ها خبر داری؟"

- آره بابا جون،بی خبر نیستم.

رمان بوک
Romanbook.ir

مادرش برایش چای آورد و با لبخند همیشگی اش گفت:"درسته که بیخبر اومدی ولی امشب شام قرمه سبزی دازیم،مثل اینکه به دلم آمده بود که امشب می آیی"

رضا خندید.مادر و پدرش فکر کردند خنده اش از شادی است اما رضا با خودش فکر کرد که مثل اینکه امشب من باید قرمه سبزی رو بخورم و با لبخند جواب داد"به به،از این بهتر نمی شه."

رضا از خواهر و برادرش پرسید.آنها هردو ازدواج کرده و بچه هایشان بزرگ شده بودند.پدرش گفت"حال همگی خوبه،مافقط نگران حال تو هستیم،بالاخره رضا جان میخوای چی کار کنی؟"

رضا با درماندگی گفت:"والله بابا جان،خیلی کارها دلم میخواد بکنم ولی امکان پذیر نیست"

مادرش که دلواپس سلامتی پسرش بود به تندی گفت:"مادر جون کاری نداره زودتر بگو زن و بچه هات بیان سر

رمان بوک Romanbook.ir

خونه و زندگیشون مگه ما آدم نیستیم که داریم تو این مملکت زندگی می کنیم؟"

- آخه مامان جان به این سادگیه ها هم نیست.

پدرش بلافاصله جواب داد"پست دست و پا کن که تو بری پیش اونا،چون با این وضعی که تو داری زندگی می کنی می ترسم مریض بشی"

رضا یک چشم بلند بالا گفت و بعد اضافه کرد"هر طور شده،محبوبه و بچه ها رو راضی می کنم به ایران برگردند."

بعد چون می خواست موضوع صحبت را عوض کند بلافاصله گفت:"مامان من خیلی گرسنه هستم بهتره همگی با هم شام بخوریم."

رضا آن شب را منزل پدرش ماند.صبح زود از خواب بیدار شد مادرش داشت نماز می خواند.هوا هنوز کمی سرد ولی مطبوع و دلچسب بود.پدرش نیز بیدار شد.رضا تحت تاثیر فضای خانه و بوی نان سنگک تازه و پنیری که با بوی

رمان بوک Romanbook.ir

چای دم کشیده همراه شده بود،بی اختیار احساس سبکی و شعف کرد.برای دقایقی فراموش کرد ده ماه است که از

خانواده اش دور شده و تنها زندگی می کند.برای لحظاتی مشکلاتش،کارهای عقب مانده اش،و وضع نابسامان زندگی

از یادش رفت.فهمید که مادرش صبح خیلی زود بیدار شده و نان خریده است.احساس کرد که علیرغم جنگ و

نابسامانی های دیگر،زندگی همچنان ادامه دارد.متوجه شد که پدر و مادرش چندان در بند جنگ و بمباران هوایی

نیستند.آنها هم مثل میلیون ها ایرانی دیگر در شهرها و خانه های خودشان زندگی روزمره ی خود را ادامه می دهند

و شکایتی ندارند.هرچند هر وقت که صدای آژیر خطر می آمد،رضا کاملا متوجه می شد که رنگ مادرش می پرد وبلافاصله با پسر و دخترش تماس می گیرد تا از سلامتی آنها مطمئن شود.با همه ی اینها زندگی جریان داشت،پدرش

گلهای باغچه را آب می داد و مادرش مثل همیشه برای خرید مایحتاج خانه بیرون می رفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا آن روز صبح،بعد ار مدتها،با دل خوش و لب خندان در کنار سفره ی مادرش روی زمسن نشست و خوشمزه

ترین نان وپنیر و چای زندگیش را نوش جان کرد.از آنجا که کاری نداشت،تلفنی به شرکتش در تهران و بعد هم به

اهواز زد و آن روز را در منزل پدرش ماند.

رضا فرصت داشت که تا ششم عید در تهران بماند،ولی او به محض تحویل سال سری هم به منزل پدر و مادر محبوبه

زد ودرست در روز دوم عید بعد از یک تماس تلفنی کوتاه با محبوبه راهی جنوب شد.هنگام خداحافظی از زهرا و

شوهرشریا،به آنها سفارشی کرد که به محض دریافت هرگونه خبری،او را مطلع سازند.

مراسم عید در کالیفرنیا،بخصوص در منزل مهشید و رامین با تشریفات خاصی برگزار شد.سفره ی هفت سین بسیار

مجلل و بزرگ و تمامی ظرفها کریستال های زیبای رنگی بودند.محبوبه نیز در آپارتمان خودش سفره ی هفت سین

رمان بوک
Romanbook.ir

زیبا و قشنگی انداخت و خودش و دو پسرش در هنگام تحویل سال نو باری سلامتی رضا دعا کردند.محبوبه انتظار

داشت که رضا حداقل حول و حوش ساعت تحویل سال با او تماس بگیرد،ولی انتظارش بیهوده بود.از آنجا که قرار

بود اکثر اوقات رضا تماس تلفنی بگیرد،انتظار محبوبه تا روز دوم عید طول کشید.تلفن آن روز رضا خیلی سرد و

کوتاه بود و حتی با بچه ها هم صحبت نکرد.به طوری که بعد از قطع تلفن،محبوبه دقایقی طولانی اشک ریخت و گریه

کرد او هرگز تا آن روز آنقدر سردی و بی مهری از شوهرش ندیده بود اما چون اطلاع داشت که قرار است تا یک

ماه دیگر رضا برای آمدن نزد آنها دست به کار شود،اطمینان داشت که در اولین فرصت که او را ببیند می تواند

گذشته را جبران کند و تمام ناراحتی های قبلی را از شوهرش بیرون بیاورد.می دانست که رضا از دوری او تا چه حد

مکدر و ناراحت است.محبوبه می دانست که شوهرش عاشقانه او را کی پرستد.

رمان بوک
Romanbook.ir

اگر رضا نتواند به آمریکا بیاید گه؟ایا او می تواند باز هم شوهرش را در آن شرایط روحی تنها بگذارد؟ایا می تواند

پسرهایش را راضی به بازگشت کند؟ایا خودش مایل است که بازهم با همان استرس و لرزها و تنهایی بسازد؟

پسر بزرگش هفده ساله شده بود و در ظاهر به خاطر هیکل درشتش بیشتر از سنش نشان می داد.پدرام پسر

کوچکتر سیزده ساله بود و دوران نوجوانی را می گذراند.شباهتش روز به روز به رضا بیشتر می شد.همان چشمان

سیاه و شفاف پدرش و همان لبخند شیرین و جذاب او را داشت.بچه ها خیلی کم سراغ پدرشان را می گرفتند و کمتر

دربند جدایی و دوری او بودند.آنها در دنیای خودشان سیر می کردند و کمتر به مسائل پدر و مادرشان توجه نشان

می دادند.

روزی که محبوبه به آنها مژده داد که ممکن است پدرشان به زودی نزد آنها بیاید،هردو اظهار خوشحالی کردند و در

رمان بوک
Romanbook.ir

ظاهر از آمدن او راضی به نظر می رسیدند.اما راجع به پدرشان دیگر سوالی نکردند.پسرها آنقدر سرگرمی داشتند

که حتی برای درس هایشان وقت کم می آوردند.

چیزی که محبوبه را متعجب می کرد علاقه ی شدید این دو پسر به رامین بود رامین ساعتهای طولانی با آنها بسکتبال

بازی می کرد یا آنها را به گردش می برد.دختر رامین که هفت هشت ساله شده و کمی لوس و از خودراضی بار آمده

بود،در بین تمام دوستان و همبازیهایش پدرام،یعنی پسر کوچک خاله اش را به بقیه ترجیح می داد و علیرغم اخلاق

تند و حساسی که داشت ساعات متمادی بدون کوچکترین اختلاف و دعوایی با او سر می کرد.دخترک که روز به روززیبا تر می شد،ورد توجه شدید محبوبه قرار کرفته بود.محبوبه که همیشه آرزوی دختری سپید و چشم ابی مثل دریا

را داشت،از دیدن و بوسیدن او لذت می برد و حاضر بود ساعتها و روزهای زیادی او را نزد خود نگه دارد.

رمان بوک
Romanbook.ir

د رهر حال چه فرقی م یکرد دریا هم پدرام را مثل برادرش می دانست و دلش می خواست ساعات فراغت خودرا

فقط با او صرف کند.محبوبه با سابقه ای که از اخلاق رضا داشت،می دانست که اگر نزد آنها بیاید مدتها طول می کشد

نا او به این ارتباطات جدید فامیلی خو بگیرد و عادت کند.اوایل اردیبهشت ماه بود،یعنی تقریبا یک سال بعد از آمدن

محبوبه به آمریکا که او خبردار شد رضا به ترکیه رفته است.

فصل ۲۱

رضا پس از سپردن کارها به شریکش کامران راهی ترکیه شد.سیمین همسر کامران در فرودگاه منتظرش

بود.بلافاصله او را به هتل رساند و به او گفت که فردا می تواند همراه شوهر دوست ترکیه ای او که انگلیسی می داند

به سفارت برود و وقت بگیرد.سیمین هرچه اصرار کرد که رضا شام را با او وبچه ها صرف کند،رضا نپذیرفت.

بعد از رفتن او رضا نفس راحتی کشید.وارد اتاقش شد.با بیحالی چمدانش را گوشه ای پرت کرد و روی تخت دراز

رمان بوک
Romanbook.ir

کشید.قبلا در سفرهای کوتاهی که با محبوبه داشت،چند روری هم در ترکیه مانده بود.همان موقع از ترکیه خوشش

نیامده بود،نمی دانست تک و تنها در محیطی نا آشنا چه کند و چطور وقتش را بگذراند.

ساعتی دراز کشید و بعد کمی در شهر قدم زد و بی هدف مغازه هارا تماشا کرد.اینجا دیگر جنگ نبود.مردم راحت

می آمدند و می رفتند.مغازه ها به تقلید از فروشگاه ها و بوتیک های غربی پر از مدل های جدید و گوناگون لباس

بود.چقدر دلش می خواست پر درآورد و به خانه ی خودش برگردد.می دانست که این کار امکان ندارد و تنها کاری

که می تواند انجام دهد صبر است و صبر.به محض تاریک شدن هوا در رستوران کوچکی غذای مختصری خورد و به

هتل برگشت.لباس راحت تری پوشید و موقع تماشای تلویزیون خوابش برد.

طبق معمول صبح زود از خواب بیدار شد.بعد از خوردن صبحانه سر ساعت نه و نیم صبح در لابی هتل به انتظار

رمان بوک
Romanbook.ir

همسر کامران و دوست مورد نظرش باقی ماند.انها سر وقت آمدند.رضا با مرد میانه سالی همسن و سال خودش رو به

رو شد که قیافه ی مهربانی داشت.کمی هم فارسی بلد بود اما نمی توانست راحت صحبت کند.رضا ترجیح داد ک با او

انگلیسی حرف بزند.

رضا فهمید که مرد اسمش عثمان بیگ است و پست مهمی در یکی از مراکز دولتی ترکیه دارد و با اینکه شمار

مراجعه کنندگان به سفارت آمریکا زیاد هستند او سعی می کند که وقت زودتری بگیرد و در صورت امکان در مورد

ویزای رضا هم اقداماتی انجام دهد.

بالاخره به سفارت رسیدند.بعد از یکی دو ساعت معطلی،برای پنج روز دیگر به رضا وقت دادند.البته این زمان باری

بقیه ی مراجعه کنندگام کاملا استثنایی بود ولی برای رضا،به اندازه ی پنج سال طول کشید.رضا در ظاهر تشکر کرد و

از آنها جدا شد.در حالی که یک دنیا غم و درد در درونش احساس می کرد و گذراندن پنج روز در این شهر لعنتی

رمان بوک
Romanbook.ir

برایش طاقت فرسا و عذاب آور بود.به هیچ وجه میل نداشت مزاحم خانواده ی کامران شود،بخصوص که خوداو هم

در ترکیه نبود.

همان روز به هتل رفت و از آنجا مستقیما با آمریکا تماس گرفت و چگونگی کارهایش را برای محبوبه باز گو کرد.به

هر ترتیب بود پنج روز را سپری کرد.روز پنجم،صبح ساعت یازده راهی سفارت آمریکا شد.عثمان بیک،شخصی که آن روز او را همراهی کرده بود نیز حضور داشت.رضا بعد از گفتگو با او ترجیح داد که با

مترجم وارد سفارت شود چون ممکن بود که در آنجا سوالها و نکات ریزی مطرح شود که رضا نتواند کاملا از عهده

ی آنها برآید.خود عثمان بیک پیشنهاد کرد که کنار رضا باشد.

رضا همه ی مدارکی را که دال بر اقامت دائم او در ایران بود ارائه داد.در تمام مدتی که سوال و جواب می شد نگران

و مضطرب به نظر می رسید.بعد از بیست دقیقه سوال،او را مرخص کردند.به او گفتند بعد از ظهر ساعت سه برای

رمان بوک
Romanbook.ir

دریافت جواب بیاید.رضا ظاهرا دیگر کاری با عثمان بیک نداشت.تک و تنها به راه افتاد از اینکه او را تحت بازپرسی

قرار داده بودند،آزرده بود:"چرا می خواهی به آمریکا بروی؟خانواده ات چه مدت رفته اند؟مدارک مالکیت چه

داری؟آیا شما هم می خواهید در آمریکا اقامت کنید؟نه؟چرا نه؟،تمام این افکار او را رنج می داد.بیشتر از دو ساعت

تمام پیاده روی کرد و بعد دوباره خودش را به سفارت رساند.سر ساعت مقرر او را فراخواندند و گذرنامه را به

دستش دادند.رضا تشکر کرد و با عجله آن را باز کرد،به محض اینکه چشمش به مهر قرمز خورد،دنیا پیش چشمش

سیاه شد دلش می خواست فریاد بکشد و هر چه بد و بیراه بیداند نثار سفیر آمریکا و کارکنانش کند.دلش می

خواست بچه ی یکی یکی آنها را بگیرد و حسابی کتکشان بزند.

آنها می دانستند رضا یک سال است همسر و بچه هایش را ندیده است.آنها خودشان همسر و فرزند داشتند و م

رمان بوک
Romanbook.ir

یدانستند که دوری از خانواده یعنی چه ولی با تمام این احوال به او روادید ندادند.به هر ترتیب بود خودش را به هتل

رساند.اول از همه به سیمین همسر کامران تلفن کرد و ماجرا را گفت.او ضمن اظهار تاسفف به رضا گفت:"اقای سپرم

ناراحت نباشید یک راه دیگه من براتون پیدا کردم،خواهش می کنم امشب بیاین منزل ما،بچه ها هم از دیدن شما

خوشحال میشن من سر فرصت براتون تعریف می کنم."

رضا به ناچار قبول کرد و گوشی را گذاشت.دوباره با محبوبه تماس

گرفت و در حالی که بغض گلویش را می فشرد ماجرا را تعریف کرد.

محبوبه پشت تلفن به گریه افتاد. رضا که او را گریان دید خوشحال شد و گفت:«خب محبوبه اگه آنقدر ناراحتی چرا

زودتر حرکن نمی کنی؟ چرا زودتر پیش من بر نمی گردی؟»

محبوبه هق هق کنان گفت:«رضا جان آخه به این سادگی ها هم نیست. من بدجوری گیر افتادم.»

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا که نمی توانست پشت تلفن راحت صحبت کند گفت:«در هر حال من یک شانس دیگر هم دارم، امشب می رم خونه ی کامران، بعدا دوباره باهات تماس می گیرم.»

تلفن را قطع کرد. حوصله ی حرف زدن با هیچ کس را نداشت.حتی از زنگ زدن به محبوبه پشیمان شد. در عمرش به خاطر نداشت تا آن حد رنجیده خاطر و غمگین باشد. اعصابش به شدت ضعیف شده و تمام بدنش کوفته بود.

شب هنگام سر ساعت مقرر رضا مانند مرده ی متحرکی خودش را به منزل کامران رساند. سیمین و بچه هایش به روی خوش پذیرای او شدند. دختر و پسر کامران نیز بزرگ شده بودند.

رضا با بیحالی به همه احوالپرسی کرد. سیمین که از دیدن رنگ پریده و چشم های گود افتاده رضا وحشت کرده بود گفت:«آقای سپهرم مثل اینکه حالتون خوب نیست؟»

-نه خوبم چیزی نیست.در هر حال شما خودتون وضع من رو بهتر می دونید.سیمین با همدردی گفت:« شما حق دارید ولی

رمان بوک
Romanbook.ir

چاره چیه؟ می بینین که همه ی خونواده ها همین طوری از هم جدا

شدن. خودتون دم سفارت دیدین که چقدر ایرانی جمع شده بود.»

رضا که حوصله ی بحث و صحبت را نداشت، سری تکان داد و گفت:«بله بله، حق با شماست.»

سیمین به او پیشنهاد چای کرد ولی رضا آن قدر گرسنه بود که گفت:«راستش سیمین خانم من از صبح تا حالا هیچی

نخوردم، بوی غذای شما هم همه جا پیچیده، اگه اجازه بدید شام بخوریم و بعد بریم سراغ اصل مطلب.»

سیمین با خوشحالی پیشنهاد او را قبول کرد. شام را چهارنفری خوردند. رضا که بعد از شام حالش بهتر شده بود

خودش را آماده کرد تا به صحبت های سیمین گوش بدهد.

سیمین به او گفت:«ببینید آقای سپهرم، ما اینجا دوستی داریم که هلندی است و در سفارت هلند کار می کندشخص با

رمان بوک Romanbook.ir

نفوذی است و چون مستاجر همان آقای عثمان بیک است که شما دیدین ، به راحتی می تواند به شما ویزای هلند بدهد.»

-ویزای هلند به چه درد من می خورد؟

-در هر حال به همه هم ویزای هلند نمی دهند. شما اگه بتونین تا هلند برین و به سفارت اونجا هم یه سری بزنین، بالاخره خودش یک شانسه، شاید بهتون ویزای آمریکا بدن.

بعد با ناراحتی افزود:«البته قبل از تریکه به هلند می رفتین بهتر بود چون دیگه این مهر قرمز هم توی پاسپورت نبود»

رضا چاره ای چون قبول پیشنهاد نداشت. از آن جا که بیرون آمد، یکراست به هتل رفت و چون خیلی خسته بود، لباس عوض کرد و به بستر تنهاییش پناه برد.

صبح زود دوباره دست به کار شد. سر ساعت مقرر به سفارت هلند رفت. خوشبختانه عثمان بیک قبلا سفارش او را

رمان بوک Romanbook.ir

کرده بود. بی دردسر و با روی خوش او را پذیرا شدند. در عرض کمتر از دو ساعت گذرنامه ی او را با ویزای هلند

به دستش دادند.سرعت عمل برایش باور نکردنی بود . با امیدواری بیشتر به هتل آمد، فهرست پرواز ها را گرفت و

برای اولین پرواز

به امستردام که کمتر از چهل و هشت ساعت دیگر انجام می شد،بلیت رزرو کرد و به انتظار نشست.به سفارش

سیمین هدیه ی گران قیمتی برای عثمان بیگ خرید و به نشانی او فرستاد.

پرواز صبح روز یکشنبه بود.رضا بعداز رسیدن به امستردام با همان انگلیسی نه چندان کاملی که بلد بود خودش را به

هتل نسبتا خوبی رساند.نه زبان بلد بود و نه به محیط انجا اشنایی داشت.وقتی با پذیرش هتل صحبت کرد فهمید که

ان روز سفارت تعطیل است و باید تا فردا صبح صبر کند.اتاقی گرفت و باز در تنهایی و سکوت نشست و فکر کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

به هیچ وجه زیبایی های طبیعت انجا را نمی دید.از اینکه وارد شهر گل و زیبایی شده است،هیجان زده و خوشحال

نبود.هوای انجا بسیار سرد تر از ترکیه بود.از این رو ترجیح داد اصلا از هتل خارج نشود.ناهار را در اتاقش

خورد.طبق معمول کمی تلویزیون نگاه کرد و بعد دوباره با محبوبه تماس گرفت.

محبوبه که خبر نداشت رضا ممکن است در هلند باشد،تعجب کرد و به او نوید داد که بدون شک در انجا می تواند

ویزا بگیرد و بیاید.نور امیدی در دل همه ی انها به وجود امده بود.

رضا احساس می کرد که حالش بهتر شده و امیدوار بود که بتواند در اینجا موفق شود.تا شب در هتل ماند و شب

هنگام شام نخورده به خواب رفت.صبح زود صبحانه ی مختصری خورد.کمی وقت تلف کرد و بعد لباس پوشید و اماده ی رفتن شد.نشانی سفارت

رمان بوک
Romanbook.ir

امریکا را از پذیرش هتل گرفت و با تاکسی خودش را به انجا رساند.رضا اصولا ادم خسیسی نبود ولی از هزینه هایی

مثل پول هتل و پول های گزاف تاکسی،عصبانی می شد و به قول معروف خون خودش را می خورد.

در هر حال پول تاکسی را داد و جلوی سفارت پیاده شد.خوشبختانه انجا خلوت بود و شلوغی ترکیه را نداشت.بعد از

کمی سوال و جواب و معطلی،یکی از کارکنان انجا به او گفت که فردا بیاید.گذرنامه اش را نیز گرفتند.

هوا کمی سرد بود و رضا احساس سرما می کرد.دلش نمی خواست دوباره پول تاکسی بدهد ولی مجبور بود،هیچ جا

را بلد نبود.علاقه ای هم نداشت جایی را ببیند و خریدی کند.از تمام مردم دنیا بیزار بود.دلش می خواست هر چه

زودتر به اب و خاک خودش برسد.دلش می خواست در همان هوای شرجی و داغ جنوب روی خاک های چرب و نفتی

انجا بنشیند و ساعت ها با پیچ و مهره ی ماشین الاتش ور برود.

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه او را عوض کرده بود.اری او به کلی تغییر کرده و ان خلق و خوی مهربان و صمیمی را از دست داده بود.تمام

وجودش مالامال از کینه و نفرت شده بود.از غربی ها،انسان های خونسرد و متکبری که به او و امثال او فخر می

فروختند،از همه ی انها متنفر بود.

یکراست به هتل رفت.گویی با خودش هم لج کرده بود.تافردا صبح در اتاقش ماند و فقط شام مختصری خورد.فردا

سر وقت باز هم تاکسی گرفت و رفت.این بار هم خیلی محترمانه بر پاسپورتش مهر قرمز زدند.

تمام امیدهای رضا بر باد رفت.دیگر معطل نکرد،به محض رسیدن به هتل،شماره ی محبوبه را گرفت.محبوبه خواب

بود،ولی رضا در بند خواب و بیداری او نبود.در چندجمله ی کوتاه به او گفت که موفق به گرفتن ویزا نشده و بهتر

است هر چه زودتر محبوبه و بچه ها به تهران بازگردند.

محبوبه که هنوز گیج بود گفت:"راست میگی رضا؟بازم بهت میزا ندادن؟چی؟من و بچه ها؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا اجازه نمی داد که محبوبه حرفی بزند و مرتب تکرار می کرد که هر چه زودتر برگردند.

محبوبه با عجله گفت:"رضا جان،من اینجا خونه خریدم،دارم قسط خونه میدم،وکیلمون دارهبرای اقامت و گرین

کارت ما اقدام می کنه."

رضا با تندی جواب داد: وکیلتون ... می خوره. خونه رو بفروش و هر چه زودتر با بچه ها بیا. من میرم از اونجا باهات

تماس می گیرم

گوشی را بدون خداحافظی گذاشت خوشبختانه همان شب هواپیمایی هما پرواز به ایران داشت. رضا با عجله بلیتی

رزرو کرد و شب هنگام بعد از تصفیه حساب با هتل به فروشگاه رفت.

کلام شیرین و گوشنواز از مهماندار ایرانی که سلام و خوشامد می گفت برایش از زمزمه ی جویبار های بهاری

شیرینتر و دلچسب تر بود. حالت کسی را داشت که از یک محوطه بی هوا به فضای باز و سبزی وارد شده است. به

رمان بوک
Romanbook.ir

خودش نوید داد که همه چیز درست می شود. امیدوار بود که بتواند همه چیز را از نو شروع کند. زندگیش را دوباره

باوجود محبوبه ی محبوبش از سر بگیرد. بچه هایش را به مدرسه بفرستند و هر طور شده به آنان کمک کند که به

دانشگاه راه یابند. دوباره فضای خانه اش از عطر موهای محبوبه پر خواهد شد. دوباره تابستان ها و شب هایی فرا می

رسد و او می تواند عطر گل های محبوبه شب را استشمام کند. آری، زندگیش زیبا می شود. رنگ می گیزد. گرمی

می گیرد. گرمی می گیرد و همه چیز دوباره از نو شروع می شود. همه چیز...با این افکار شیرین در تمام مدت پرواز خوابید. وقتی هواپیما به آسمان ایران رسید. رضا باورش نمی شد که ساعت

های متمادی به خواب رفته باشد. اما قلبا خوشحال بود که خواب بوده و در انتظار رسیدن به مقصد دقیقه شماری

نکرده است.

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد از دقایقی که برایش طولانی می آمد هواپیما توقف کرد . با عجله کیف دستی اش را برداشت و از هواپیما بیرون

آمد. هوا گرگ و میش بود. بدون شک در آن موقع زهرا بیدار بود. چون برای نماز صبح زود از خواب بلند می شد.

رضا زنگ سرایدار را زد. حدسش درست بود. سرو کله س زهرا پیدا شد. در حیاط را که چندین قفل و زنجیر داشت

باز کرد و با خوشحالی و خنده به رضا خوش آمد گفت.

_ زهرا خانم یک صبحانه خوب درست کن که خیلی گرسنه ام.

زهرا با خوشحالی گفت: " چشم آقا...الان"

از قیافه ی رضا و اینکه به این زودی برگشته است فهمید که موفق به دیدار محبوبه و بچه ها نشده است. به روی

خودش نیاورد و در دل دعا کرد که محبوبه هرچه زودتر سر عقل بیاید و عازم ایران شود. زهرا خودش زن بود و می

فهمید که رضا به عنوان یک شوهر چقدر به وجود همسرش نیاز دارد.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا لباسش را عوض کرد. حمام گرمی گرفت و لباس های معمولی خودش را پوشید.و در حالی که احساس راحتی و

آسایش می کرد صبحانه اش را خورد. تلفنی ببه مادرش زد و جریان مسافرتش را بازگو کرد . با پدرش نیز صحبت

کرد و به او گفت: بابا جان اگه شما اجازه بدین از اینجا یکسره برم اهواز چون کار هام همه روی هم تلنبار شده"

پدرش با دلخوری گفت: " یعنی نمی خوای پدر و مادرت رو ببینی؟! تازه تو قرار بود دو ماه از کارهات دور باشی حالا

ده روز هم نشده چه عجله ای داری؟"

رضا ناچار همان روز قرار گذاشت که به دیدن پدر و مادرش برود و ناهار را با آنها صرف کند. از شدت عصبانیت به

پدر و مادر محبوبه تلفن نکرد و هیچ خبری از آمدنش به آنها نداد. خودش می دانست که آنها گناهی ندارند. ولی به

خاطر اینکه محبوبه را ناراحت کند این کارهاراا می کرد.

بعد از صبحانه کمی در حیاط قدم زد. هوای بهاری همراه با نسیم ملایمی که می وزید به او آرامش و دلگرمی می داد.

رمان بوک
Romanbook.ir

درختهای حیاط سبز

شده و غرق شکوفه بودند. گل های رز یکی یکی غنچه کرده و گل داده بودند. همه جا سبز و زیبا بود. از اینکه قرار

بود به خانه مادرش برود خوشحال بود. با اینکه نزدیک به پنجاه سال داشت باز هم وقتی که سرش را روی پای

مادرش می گذاشت و به خواب می رفت احساس ارامش و امنیت می کرد.

تصمیم گرفت زودتر لباس بپوشد و نزد پدر و مادرش برود. انجا تنها جایی بود که بعد از خانه خودش احساس

ارامش و خوشبختی می کرد.ساک مسافرتش را برداشت. تصمیم داشت که از انجا مستقیم به محل کارش برود. به

زهرا گفت که برای ناهار به خانه پدرش می رود و از انجا راهی جنوب می شود.

زهرا دوباره دلش گرفت هر چند که در نبود انها،کارش کمتر و اغلب اوقات بیکار بود،اما دلش می خواست که

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه و بچه ها برگردند و رضا هم به انها سر بزند و او دوباره برای انها غذا بپزد و همه جا را نظافت کند.دلش می

خواست خانه دوباره شلوغ و پر از رفت و امد شود. دلش می خواست که تابستانها دوباره صدای های و هوی و خنده

بچه ها از اطراف استخر به گوش برسد.از وقتی که محبوبه رفته بود این خانه سوت و کور شده بود.رضا تصمیم داشت یکی دو هفته ای به محبوبه وقت بدهد و بعد دوباره با او تماس بگیرد.به خانه پدرش رفت و مثل

همیشه با استقبال و خوشحالی انها رو به رو شد. ظهر قورمه سبزی مادرش را خورد و شب نیز پیش انها ماند. نیمه

شب حدود ساعت دو و نیم با ماشین خودش به راه افتاد. مادرش او را از زیر قران رد کرد،دعا خواند و پشت سرش

اب به روی زمین ریخت و دم در ایستاد تا ماشین پسرش در سیاهی های شب محو شد.

هیجده ساعت بعد در اهواز بود. سرایدار انجا که سالها با او کار

رمان بوک
Romanbook.ir

کرده و با زن و بچه هایش در انجا زندگی می کرد،در را به رویش باز کرد.شرکت زمینی خاکی به مساحت دو سه

هزار متر داشت که پر از اهن و لوله و مته و ماشین های صنعتی بزرگ و کوچک بود. بیشتر حالت انبار را داشت تا

شرکت. در انتهای زمین ساختمان کوچکی بود که از سه چهار اتاق و دستشویی و اشپزخانه ای کوچک تشکیل می

شد. رضا ماشین را به حیاط برد،نگاهی به ماشین های تعمیری که در حیاط صف بسته بودند کرد و گفت«خب جاسم

چطوری؟ خانواده خوبن؟»

سرایدار جلو دوید و با خنده همیشگی اش جواب داد«قربانت اقای مهندس، همه دعاگو هستن.»

رضا پرسید«باز این لودر لعنتی بازی در اورده؟ دیگه کجاش خراب شده؟»

-والا نمی دونم اقا مهندس، فردا صبح خود صالح میاد و برات میگه.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا راهش را به طرف دفتر کج کرد.جاسم پشت سرش راه افتاد«نمی دانستم که تشریف می اورید وگرنه کولر را

زودتر روشن می کردم.»

رضا گفت «عیبی نداره، هوا هنوز خیلی گرم نیست، حالا برو روشن کن، چند تا تخم مرغ نیمرو کن من بخورم و

بخوابم. فردا صبح می خوام برم کمپ.»

کامران از دیدن رضا تعجب کرد و حدس زد که رضا موفق به گرفتن ویزا نشده است. رضا جریان را تمام و کمال

برای او تعریف کرد و از کمک همسرش تشکر کرد.

کامران در حالی که به رضا نگاه می کرد خیلی جدی پرسید«حالا می خوای چیکار کنی؟»

رضا چشم های سیاه و غمگینش را به او دوخت و گفت «نمی دونم کامران، ولی تصمیم دارم که هر طور شده محبوبه

و بچه ها رو برگردونم.»

-ولی رضا این کار برای اونا بخصوص بچه ها خیلی مشکله،می دونی،اونا یکساله که ازاد بودن و حالا اگه قرار باشه

رمان بوک Romanbook.ir

بیان اینجا حتی

درس خواندن هم برایش مشکل میشه چه برسد به ارتباطات اجتماعی و مراعات بعضی چیزهایی که خودت می دونی .

رضا گفت : « ولی کامران اونا فقط یک ساله رفتن امریکا ، بقیه عمرشونو توی مملکت خودشون همین جا بزرگ شدن

. »

کامران جواب داد : « درسته ، اما اون چند سال هم که اینجا زندگی کردن اوضاع و شرایط با حالا فرق داشت ، ایران

اون موقع با ایران حالا خیلی فرق کرده . »

ـ درسته ، ولی به هر حال باید بیان و خودشونو با شرایط موجود وفق بدن .دو هفته دیگر سپری شد . رضا عمداً در کارگاه ماند و مشغول کار شد . نه با خانه اش تماسی گرفت و نه با محبوبه .

شرایط و اضاع کار چندان مساعد نبود و او با سختی تمام سعی می کرد هر چه زودتر پروژه ها را تحویل دهد و برای

کارش فکری بکند .

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه بعد از آخرین تلفن رضا ، گریان و عصبی خود را به منزل خواهرش رساند . وقتی به مهشید گفت که رضا چه

گفته و چه می خواسته است ، مهشید در حالی که چشم هایش از تعجب گرد شده بود گفت : « چی ؟ برگردین ایران ؟

مگه میشه ؟ مگه رضا مخش تکون خورده ؟ »

رامین دخالت کرد و گفت : « ولی مهشید جان ، بهتره یک طرفه قضاوت نکنی ، اون یک ساله که از همسر و بچه

هاش دوره ، دیگه نمی تونه تحمل کنه . حق داره . »

محبوبه گفت : « می دونم حق داره ولی آخه من هم اینجا تنهام ، خودتون می بینین که من اینجا چه وضعی دارم . »

مهشید که اشک به چشمانش آمده بود به طرف خواهرش رفت . او را بوسید : « الهی بمیرم ، می دونم تو هم حق

داری ، ولی چه کار میشه کرد . موضوع شما دو تا نیست ، این دو تا جوون که خدای ناکرده ممکنه ... »

حرفش را قطع کرد و نگه ملتمسانه ای به شوهرش کرد و گفت : « راستش رامین نمی دونم چی بگم . »

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین که می ترسید حرف و سخن نسنجیده ای بزند و شرمنده شود گفت : « راستش مهشید جان ، زندگی من و تو نیست که بتونم راحت قضاوت کنم و حرف بزنم یا پیشنهادی بکنم . زندگی محبوبه و رضاست ، و خودشون باید تصمیم بگیرن ، بهتره تو هم با حرفات روی خواهرت تاثیر منفی نذاری . »

محبوبه با عجله گفت : « نه ، رامین این چه حرفیه می زنی ، مهشید فقط خوبی و خوشبختی منو می خواد ، اما راستش خودم هم سر درگم هستم ، از طرفی دلم به شدت برای رضا تنگ شده و از طرفی می ترسم بچه ها رو ببرم ایران . »

مهشید بی اختیار گفت : « آره به خدا منم از همین می ترسم وگرنه منم به رضا حق میدم که نتونه تنهایی زندگی کنه . »

رامین رو به محبوبه کرد و گفت : « تو چی محبوبه ؟ فکر نمی کنم تو هم بتونی بدون رضا زندگی کنی هان ؟ »

رمان بوک
Romanbook.ir

در کلامش بویی از خاطرات گذشته و دلسردی های دیرین بود .

محبوبه کاملاً طعنه ای را که در این پیام بود حس کرد .

سرخ شد . جوابی به رامین نداد و به فکر فرو رفت . رامین حق داشت او زمانی عاشق و دیوانه رضا بود . زمانی نمی

توانست بدون رضا نفس بکشد ، چه برسد به اینکه زندگی کند . حالا هم رضا را دوست داشت و عاشق شوهرش بود

. فقط ترس از مرگ ، ترس از نابودی پسرهایش او را وا می داشت که به این دوری تن دهد . بخصوص اخباری که

در تلویزیون های امریکا می دید بیشتر او را ترغیب می کرد که در امریکا بماند .

خودش می دانست رضا تنهاست ، بیمار و عصبی شده و زندگی بدون او برای رضا طاقت فرسات ولی باز هم نمی

توانست به ایران برگردد . تصمیم گرفت با بچه ها مشورت کند . ناچار از مهشید و رامین خداحافظی کرد و به منزل

رمان بوک
Romanbook.ir

خودش پناه برد . بچه ها به یک گردش دسته جمعی رفته بودند و تا شب بر نمی گشتند .

غروب بود . محبوبه دلش برای رضا تنگ شده بود . آه اگر رضا می توانست نزد آنها بیاید چقدر خوب می شد .

محبوبه دیگر هیچ کمبودی نداشت . با خودش فکر می کرد بدون شک خطری بچه های مرا تهدید نمی کند وگرنه

رضا اصراری به برگرداندن آنها نداشت .احساس کرد پسرهایش کمی دیر کرده اند . پسر بزرگش که در مرز هیجده سالگی بود ، حق خود می دانست که

هر جا می خواهد برود و شبها دیر به منزل بیاید . هر چند محبوبه بارها در این مورد به او تذکر داده بود ، ولی تاثیر

نداشت . محبوبه با بی حوصلگی شام مختصری خورد و به انتظار نشست .

بچه ها خیلی دیرتر از آنچه محبوبه تصور می کرد ، به خانه برگشتند محبوبه که عصبی و نارحت بود ، سرشان فریاد

رمان بوک
Romanbook.ir

کشید و به آنها گفت کاری می کنند که دیگر به آنها اجازه ندهد بیرون بروند . پژمان با دلخوری گفت : « ولی مامان فردا تعطیله و ما حق داریم که شب دیر بخوابیم . »

محبوبه به او گفت : « اما قرار نبود که بعد از گردش دسته جمعی جای دیگه ای برین ، باید قبلاً به من می گفتین . »

پدرام جواب داد : « ما زنگ زدیم ، جنابعالی تشریف نداشتین ! »

محبوبه که از عصبانیت می لرزید بی اختیار کشیده محکمی به صورت پسرش زد و با تحکم گفت : « اگه یک دفعه دیگه با مسخرگی و لودگی جواب منو بدی ، جل و پلاسمونو جمع می کنیم و میریم ایران ! »

پدرام چشمهایش گرد شد و با التماس گفت : « من که حرفی نزدم ، چیزی نگفتم ، به خدا منظوری نداشتم . »

محبوبه فهمید که حرف خوبی نزده ، او که ایران رفتن را به عنوان تنبیهی برای بچه ها مطرح میکرد ، چگونه می

رمان بوک Romanbook.ir

توانست موافقت آنها را برای مراجعت به کشورشان جلب کند .
تصمیم گرفت آن شب حرفی نزند ، و فردا صبح
موضوع را مطرح کند .
از آنجا که بچه ها روزهای تعطیل تا ظهر در خواب بودند ،
محبوبه مجبور شد ، هنگام ناهار ، برای آنها توضیح دهد
که پدرشان در چه وضعیت و شرایطی اشت . او برای آنها کاملاً
توضیح داد که حتی سلامتی پدرشان در خطر است و
بدون شک بازگشت آنها ضروری است و نیز به آنها گفت که به
طور حتم خطری شما را تهدید نمی کند و گرنه
پدرتان اصرار نمی کرد .
پسرها با ناباوری به مادرشان نگاه کردند . بالاخره پژمان به
حرف آمد و گفت : « اما مامان ، این غیر ممکنه ، من
امکان نداره بیام . چون هیجده ساله ام دیگه نمی تونم برگردم .
»
پدرام هم بلافصله گفت : « منم نمیام ، مگه زوره ؟ اصلاً
درسای ایران سخته و نمی شه خوند ! »

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه سعی کرد دیگر عصبانی نشود . دوباره توضیح داد که پدرشان نتوانسته به امریکا بیاید و در ضمن حالش

خوب نیست و با این وضع باز هم مجبور است که کار کند تا بتواند خرج سرسام آور آنها را در امریکا تامین کند .

اما بچه ها گوششان به این چیزها بدهکار نبود . بخصوص که آخر اشک در چشم های پژمان جمع شد و گفت : « ولی

من نمی خوام برگردم من دیگه نمی تونم با سیستم آونجا درس بخونم . توی دانشگاه هم قبول نمی شم ،اون وقت

باید برم سربازی ، وقتی اینجا راحت می تونم درس بخونم و برم دانشگاه ، چرا می خوای منو ببری ایران ؟ »

محبوبه که طاقت دیدن اشکهای پسرش را نداشت گفت : « الهی قربونت برم ، پس پدرتون چی میشه ؟ اونو چه کار کنم ؟ »

پژمان گفت : « بابا اگه واقعاً دلش بخواد بیاد ، می تونه موفق بشه ، مگه نمی بینی چطوری همه قاچاقی وارد امریکا

میشن ، بابا می خواد فقط ما رو برگردونه همین ! »

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه به فکر فرو رفت . اشتهای غذا خوردن را از دست داده بود . بچه هایش هم همین طور . بالاخره بعد از

سکوتی طولانی گفت : « باشه ، پس اگه باباتون زنگ زد ، خودتون باهاش صحبت کنین . »پسرها هر دو موافقت کردند که هر طور شده پدرشان را راضی کنند که از خر شیطان پایین بیاید و به جای بازگشت

آنها ، خودش به طور جدی برای آمدن به امریکا اقدام کند .

محبوبه سرش را پایین انداخت تا بچه ها اشک های او را نبینند . باید تصمیم می گرفت .

انتظارش طولانی شد مثل اینکه رضا قصد تلفن کردن نداشت . خودش دوبار ، یک دفعه به تهران و دفعه دیگر به

شرکت اهواز زنگ زده بود ولی نتوانسته بود رضا را پیدا کند . رضا به او گفته بود بهتر است کمتر تلفن کند چون

هزینه اش زیاد می شد و رضا خودش تلفن می کرد . محبوبه تصمیم گرفت نامه مفصلی برای شوهرش بنویسد . در

رمان بوک
Romanbook.ir

نامه دوباره اوضاع و شرایط بچه ها را برایش تشریح کرد و در ضمن از رضا خواهش کرد که به طور جدی همه چیز

را بفروشد و به طریقی خودش را به آنها برساند . نامه را پست کرد و پنج شش روز بعد از فرستادن نامه ، رضا زنگ

زد .

محبوبه گوشی را برداشت . رضا آرامتر و ملایمتر شده بود . بعد از سلام و احوالپرسی اولین سوالی که از محبوبه کرد

این بود : « خب ، چه کار کردی ، تونستی خونه رو بفروشی یا نه ؟ »

محبوبه کمی من و من کرد و گفت : « راستش هنوز نه رضا جان ، گوش کن ، فقط ازت خواهش می کنم کمی به من

فرصت بده ، باشه ؟ »

ـ چه فرصتی ؟ مگه خونه فروختن چقدر وقت لازن داره ؟

ـ رضا جان ، آخه فقط موضوع این نیست .

رضا به میان حرف او دوید : « یعنی چی ؟ موضوع چیه ؟ »

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه که در نامه همه چیز را نوشته بود برای اینکه از شر سوال های رضا خلاص شود گفت : « رضا جان ، من توی

نامه همه چیز رو برات نوشتم . فقط ازت خواهش می کنم در این مورد خودت هم با بچه ها حرف بزن . »

رضا گفت : « باشه ، گوشی رو به پژمان بده ببینم چی می گه ؟ »

پژمان گوشی را گرفت و گفت : « سلام بابا ، چطوری ؟ »

ـ خوبم ، پسرم ، تو چطوری ؟ انشاءالله که خودتو حاضر کردی که بیایی پیش پدرت هان ؟

ـ ولی بابا ... من به این آسونی ها نمی تونم بیام . من برای مامان هم گفتم من نمی تونم تهرون درس بخونم ؟

رضا که عصبانی شده بود گفت : « تو نمی فهمی چی داری میگی ، تو نمی تونی تشخیص بدی که باید کجا زندگی کنی

، پژمان جان اینجا وطن توست ، سرزمین توست ، تمام پسرهای همسن و سال تو ، دارن اینجا زندگی می کنن و

درس می خونن . »

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ در هر حال بابا ، من کمی فرصت لازم دارم .

ـ چقدر ؟ یک ماه ، دو ماه ؟ چقدر ؟

پژمان که توی رودربایستی مانده بود گفت : « بابا یکی دو ماه به من وقت بدین باشه ؟ »

رضا داشت دیوانه می شد و با تحکم گفت : « گوش را بده برادرت می خوام با اون هم صحبت کنم . »

پدرام جلو آمد و به محض گرفتن گوشی گفت : « سلام ددی ، چطوری ، خوبی ؟ »

رضا با شنیدن کلمه ددی از کوره در رفت و مانند دیوانه ها فریاد زد : « سلام زهر مار ، پدر سوخته ددی چیه ؟ پسره

گنده خجالت نمی کشی به این زودی اسم باباتو فراموش کردی ؟ »پدرام بیچاره مثل برق گرفته ها گوشی از دستش رها شد و به روی میز افتاد و در حالی که چشم هایش گرد شده و

ترسیده بود گفت : « مامان مامان من دیگه نمی تونم حرف بزنم ، اون داره به من فحش میده . »

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه سراسیمه دوید و گوشی تلفن را برداشت .« الو ، رضا ؟ رضا جان طوری شده ؟ »

رضا که نفسش از عصبانیت بند آمده بود فریاد زد . « محبوبه ، خوب گوش کن ! فقط دو ماه به تو فرصت میدم ، در

این مدت خونه رو می فروشی و میایی وگرنه دیگه اسم منو نیار ، همین ... »

گوشی را با عصبانیت گذاشت . سرش را میان دو دست گرفت و بی اختیار گریست . تنها بود . در خانه خودش در

تهران بود . ساعتی قبل رسیده و بعد از کمی استراحت تصمیم گرفته بود با محبوبه صحبت کند . رضا امیدوار بود که

از محبوبه خبرهای خوبی بشنود اما می دید که بچه هایش هم کم کم دارند تغییر ماهیت می دهند و امریکایی می

شوند . آن شب را هر طور بود به سر آورد و فردا صبح دوباهر به جنوب رفت . تصمیم گرفته بود تا دو ماه دیگر ،

اسمی از محبوبه و بچه هایش نیاورد . صبح خیلی زود که هوا گرگ و میش بود ، مثل همیشه از زهرا و جواد

رمان بوک
Romanbook.ir

خداحافظی کرد و با قلبی مملو از درد و افسردگی به راه افتاد .

محبوبه باورش نمی شد که رضا در طول این دو ماه تماسی با او نگیرد رضا همان طور که گفته بود تماسی در این

مدت نگرفت ولی در وقت معین برای خانواده اش پول می فرستاد تا آنها در مضیقه مالی قرار نگیرند . محبوبه دو ماه

فرصت داشت که بچه هایش را راضی کند به ایران برگردند . او امیدوار بود که شاید در این فاصله جنگ تمام شود و

او با خیال راحت با بچه هایش به ایران برگردد . پسرش به زودی سال آخر دبیرستان را شروع می کرد و آخر سال

دیپلم خود را می گرفت . وکیلشان قول مساعد داده بود که تا سال آینده گرین کارت آنها درست شود .

اوایل تابستان بود و روزهای استراحت و تفریح بچه ها شروع می شد محبوبه نسبت به قبل خیلی لاغر شده و

صورتش خط افتاده بود .او دائم فکر می کرد و غصه می خورد . به این نتیجه رسیده بود که حتی اگر جنگ هم تمام

رمان بوک
Romanbook.ir

شود باز هم بچه ها حاضر نیستند به کشورشان برگردند . گرچه او قبل از اخطار آخر رضا ، نامه ای برای او نوشته و

گفته بود که قصد بازگشت ندارد ، اما با همه اینها رضا حرف آخر را زده بود .

محبوبه با خودش فکر می کرد که جمله آخر رضا که گفته بود : « دیگه اسم منو نیار » یعنی چه و چه معنایی دارد .

محبوبه مطمئن بود که رضا بدون او نمی تواند زندگی کند ، پس منظورش چه بود ؟

مهشید برای اینکه خواهرش را از این درماندگی نجات دهد دور از چشم رامین به خواهرش پیشنهاد کرد که به رضا

بگوید : به هیچ وجه به ایران نمی آید و در مقابل رضا برای آمدنش به امریکا اقدام کند . مهشید بارها به محبوبه

گفته بود این چه علاقه ای است ، اگر رضا تو را دوست دارد چرا کاری نمی کند که زودتر به امریکا بیاید ؟ مردم از

هزار راه ، قاچاقی به امریکا می روند ، رضا چطور اقدام جدی نمی کند ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید برای سرگرمی خواهرش ، برنامه های گردش و تفریح ، و میهمانی های فامیلی و دوستانه ترتیب می داد . حتی

به محبوبه پیشنهاد کرد در رشته های هنری و ذوقی شرکت و فعالیت کند تا هم چیزی یاد بگیرد و هم سرش گرم

شود .

رامین دورادور فهمیده بود که گویی محبوبه قصد رفتن ندارد و از این لحاظ عمیقاً برای رضا متاثر و متاسف بود . اما

به هیچ وجه چیزی بر زبان نمی آورد و اظهار نظری نمی کرد .تابستان جنوب ، چندان مطبوع نبود ، گرمای حدود پنجاه درجه ، روزهای طولانی و خسته کننده کار که هرگز تمامی

نداشت و رطوبت و هوای شرجی رضا را به شدت تحت فشار قرار داده بود . صورتش کاملاً سوخته و شبیه اهالی

بومی آنجا شده بود . چشم هایش سیاه و گود افتاده و سایه ای از خشم و کینه در آن به چشم می خورد . دیگر به هیچ

چیز دلخوشی و علاقه ای نداشت . خنده و تبسم ، مدت ها بود که از صورتش رخت بربسته بود . نیمی از موهایش سفید

رمان بوک
Romanbook.ir

شده و پوست صورتش خشن و چین دار شده بود . تصمیم داشت هر طور شده لااقل یکی از پروژه هایش را تا آخر تابستان تحویل دهد .

یکی از روزهایی که مشغول کار بود ، متوجه شد که از انتهای کارگاه صدای داد و بیداد و گریه و زاری می آید . با عجله خودش را به آنجا رساند ، اجتماعی از کارگران و تکنسین ها را دید که از کار دست کشیده و اطراف مهندس جعفری را گرفته بودند .

مهندس جعفری ، مردی میانه سال و همسن و سال رضا بود که مدت دو سه سالی به طور استخدامی در شرکت رضا و کامران ، کار می کرد . مهندس جعفری گریه میکرد و دست های روغنی و سیاه خود را بر سرش می زد .

رضا جلو دوید ، جمعیت را شکافت و خودش را به او رساند . پرسید : « چی شده مهندس ؟ موضوع چیه ؟ »

مهندس اشک ریزان گفت : « مهندس سپهرم ، بدبخت شدم ، بیچاره شدم ، بچه ام ، جگر گوشه ام ، شهید شد ، از

رمان بوک Romanbook.ir

دستم رفت . »

های های به گریه افتاد . مردی که خبر شهادت پسرش را آورده بود گوشه ای ایستاده و با تاسف به او نگاه می کرد

. رضا منقلب شد ، در حالی که به شدت گریه می کرد مهندس جعفری را در آغوش گرفت و با سوگ او همراه شد .

نمی توانست به او دلداری بدهد . او عزیزش را از دست داده بود .رضا جز اینکه برای درد و مصیبت او عزاداری و

گریه کند ، کار دیگری نمی توانست انجام دهد . بعد از دقایقی ، مهندس جعفری را با مقداری پول با یکی از

ماشین های شرکت راهی تهران کرد تا نزد همسرش برود و مراسم دفن پسرش را انجام دهد.

تمام کارگاه عزادار شده بود . رضا آن روز را تعطیل کرد و همراه کارگران و کارمندان که دیگر هیچ کدام حال و

هوای کار کردن نداشتند به صحبت و درد دل مشغول شد . او هر وقت یاد شهادت پسر همکارش می افتاد بی اختیار

رمان بوک
Romanbook.ir

اشک هایش سرازیر می شد و ناخودآگاه خودش را به جای او می گذاشت . دچار تردید می شد که آیا خانواده اش را

برگرداند یا نه . آیا حق با محبوبه است ؟ و از سویی دیگر نزد خود اعتراف می کرد چرا فقط باید پسرهای دیگران

به جبهه بروند و شهید شوند ؟ پس سهم او و پسرهایش در این کشور چیست ؟

در هر حال از فردای آن روز ، کار را به طور جدی شروع کرد . مادرش که نگران سلامتی او بود ، بارها به شرکت

زنگ زده و او خواهش کرده بود چند روزی به تهران بیاید و استراحتی بکند .

خانواده رضا هیچ کدام از آنچه بین او و محبوبه گذشته بود خبر نداشتند ، اما به طورکلی همگی نگران حال و روحیه

او بودند و متعجب از اینکه چرا محبوبه شوهرش را در این شرایط تنها گذاشته و بر نمی گردد ؟

بالاخره بعد از یک ماه کار طاقت فرسا ، رضا به تهران آمد . زهرا از دیدن او بیش از هر دفعه ، جا خورد و ناراحت

رمان بوک
Romanbook.ir

شد . جز پوست و استخوان چیزی از رضا باقی نمانده بود .

رضا بعد از حمام لباس عوض کرد و تصمیم گرفت آن شب را در منزل خودش بماند و فردا صبح به خانه مادرش

برود . رضا بعد از رفتن محبوبه ، با هیچ یک از دوستان دوران گذشته ارتباطی نداشت و تقریباً از حال و روز آنها بی

خبر بود . خوش نداشت بدون محبوبه در جمع آنان حاضر شود .زهرا خانم شام مختصری آماده کرد و هنگامی که رضا مشغول غذا بود احساس کرد که زهرا ، به کسی با ایما و اشاره

حرفهایی می زند . همانطور که پشت میز آشپزخانه نشسته بود ، به پشت سرش نگاه کرد .آذر دختر زهرا خانم را

دید که با خجالت و تردید دم در آشپزخانه ایستاده است . آذر به محض دیدن رضا گفت : « سلام آقا »

رضا که مدت زیادی او را ندیده بود از اینکه آذر بزرگ تر شده و قد کشیده است تعجب کرد و بی اختیار یاد پژمان

افتاد .

رمان بوک
Romanbook.ir

در این موقع زهرا با عجله گفت : « خب بیا تو دیگه چرا این پا اون پا می کنی ؟ »

بعد رو به رضا کرد و گفت : « آقای مهندس ، راستش آذر روش نمی شد بگه ، اون توی دانشگاه قبول شده و هر چه زودتر باید اسم نویسی بکنه . »

رضا که خوشحال شده بود گفت : « به به ، مبارکه ، آذر خانم پس کو شیرینی ؟ »

آذر که جلوتر آمده و روبروی او قرار گرفته بود خندید و گفت : « به روی چشم آقا ، شیرینی ما قابل شما رو نداره . »

رضا که از این حرف شرمنده شده بود گفت : « این حرفا چیه ؟ حالا چه رشته ای قبول شدی ؟ »

آذر گفت : « راستش آقا ، وقتی که محبوبه خانم اینجا بودن به من گفتن که یا رشته ادبیات فارسی رو انتخاب کنم یا زبان انگلیسی ، و چند رشته دیگر که چهار ساله هستن . من هم مثل خانم ، زبان انگلیسی رو زدم و قبول شدم . »

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا که از انتخاب رشته او خنده اش گرفته بود گفت : « خیلی هم خوبه ،همان طور هم که می قول دادم هزینه

دانشگاه شما را تقبل می کنم . »

زهرا با عجله گفت : « البته آقا شهریه که نداره ، مجانی اسمشو می نویسن ، فقط همون خرج ایاب و ذهاب و کتاب و

... »

رضا به میان حرف او دوید و گفت : « باشه ، من هر ماه مبلغ معینی که برای مخارج آذر کافی باشه ، اضافه میدم ،

خودت هر طور می دونی خرج کن . »

آذر جلو آمد . دختر جوان با روپوش و مقنعه بسیار ساده و لباس های کهنه صورت رنگ پریده و هیکل دراز و باریکی

داشت . چشم هایش مثل پدرش آبی بود و بینی بزرگی داشت . در صورتش نشانی از زیبایی و رنگ و بوی جوانی به

چشم نمی خورد . در همان حال با صدای ملایمی که داشت گفت : « آقای مهندش ، من هیچ وقت نمی تونم این

رمان بوک
Romanbook.ir

محبت شما و خانم را فراموش کنم . انشاءالله بتوانم جبران کنم . »

رضا که دیگر از تعارف های مادر و دختر کلافه شده بود گفت : « نه ، این چه حرفیه میزنی ، تو مثل دختر منی ، هیچ

فرقی نداره ، فقط قول بده که مثل همیشه درس بخونی و سر وقت هم توی خونه باشی . »

ـ چشم آقا .

بعد خداحافظی کرد و رفت .

رضا نفس راحتی کشید ، بقیه شامش را خورد و بعد از تماشای تلویزیون به خواب عمیقی فرو رفت .

در هوای تهران ، زیر باد کولر آبی ، رضا احساس می کرد در بهشت خوابیده است . هر چند که کارگاه کولر گازی

داشت ، ولی آسایش و فراغتی که در خانه احساس می کرد ، هرگز در آنجا وجود نداشت .

صبح از خواب بیدار شد . ساعت شش و نیم صبح بود و رضا به یاد نداشت که در چند سال اخیر تا این ساعت

رمان بوک Romanbook.ir

خوابیده باشد . او درست ۲۲ساعت خوابیده بود . بلافاصله بوی نان تازه و چای به مشامش خورد . بلند شد ، سر و

صورتی صفا داد کمی در حیاط قدم زد . استخر را آن سال پر نکرده بودند چون کسی نبود که از آن استفاده کند . امادرخت ها و گلها سرسبز و زیبا بودند . دوباره به یاد روزهایی افتاد که عصرها بعد از اینکه جواد آقا ، گل ها و چمن ها را

آبیاری می کرد ، با محبوبه به زیر آلاچیق می نشستند و چای می خوردند . یا شب ها روی تاب کنار حیاط می نشستند و

صحبت می کردند . چقدر در کنار محبوبه احساس لذت و آسایش می کرد. رضا به یاد آورد که حتی بیشتر اوقات

وجود بچه ها باعث دل آزاری او می شد و دوست داشت که بیشتر با همسرش تنها باشد .

در حالی که دوباره دچار غم و اندوه شده بود ، به سرعت خودش را به داخل منزل رساند و به زهرا گفت که برایش

چای بریزد .

رمان بوک
Romanbook.ir

لباسش را عوض کرد ، از خانه بیرون آمد و به زهرا گفت که برای ناهار و شام نمی آید . اول سری به دفتر شرکت

در تهران زد . با حسابدار و منشی و یکی دو نفر دیگر که کارهای اداری را انجام می دادند خوش و بش کرد و به اتاق

خودش رفت . کمی کارهای اداری و تلفن های ضروری داشت که آنها را انجام داد و نزدیک ظهر به طرف خانه پدرش

به راه افتاد .

پدر و مادرش با دیدن صورت لاغر و تکیده رضا دچار وحشت و نگرانی شدند . پدرش با لحن خاصی گفت : « ببینم

رضا جان ، چرا قیافه ات شبیه معتادها شده ؟ »

رضا خندید ولی مادرش به هیچ وجه از این حرف خوشش نیامد و گفت : « استغفرالله این حرفا چیه میزنی مرد

حسابی ؟ »

رضا گفت : « عیبی نداره مامان ، بابا می خواد عظمت فاجعه را نشون بده . »

رمان بوک
Romanbook.ir

پدرش گفت : « فاجعه هم هست . دیگه من دارم از دست تو عصبانی میشم آخه مرد حسابی این چه قیافه ایه که پیدا

کردی ؟ چرا به فکر خودت نیستی ؟ چرا نمیگی زودتر زنت بیاد سر خونه زندگیش ؟ چرا دست روی دست گذاشتی

و کاری نمی کنی ؟ »

رضا که از حرف های پدرش ناراحت شده بود جواب داد : « راستش پدر حق با شماست . اما خودم هم می ترسم که

بچه ها بیان اینجا . هر روز خبر شهید شدن یکی از پسرهای آشنا به گوشم می رسه و ... »

پدرش به میان حرف او دوید و گفت : « خاطرت جمع ، زندگی دست خداست . فقط خداست که تعیین می کنه کی به

پیری برسه و کی نرسه یا شهید بشه . در ثانی گیرم نیامد و همون جا موندگار شد ، تکلیف تو چی میشه ؟ تو جلوی

چشم همه ما داری از بین میری و زن به خاطر احتمالات حاضر نیست دست بچه هاشو بگیره و بیاد از تو مراقبت کنه

؟ »

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا حق را به پدرش می داد ولی قلباً از حرف های او رنجیده خاطر شده بود . با همه اینها با لحن ملایمی گفت : « باشه

پدر ، حتماً یک کاری میکنم . بهشون میگم کم کم برگردن ایران . »

مادرش دخالت کرد و گفت : « الهی قربونت برم ، چرا کم کم ، بگو زودتر بیان . من طاقت ندارم تو رو این طور

ضعیف و لاغر ببینم . »

رضا نگاهی به مادرش کرد . مادر بیچاره از نگاه پسرش فهمید که دیگر نباید ادامه بدهد : « خیلی خب ، چطوره برم

ناهار و بکشم ؟ »

رضا سه چهار روزی نزد پدر و مادرش ماند و دوباره راهی جنوب شد .

از مهلت دو ماهه ای که برای محبوبه تعیین کرده بود کمتر از سه هفته باقی مانده بود و رضا فکر می کرد که به طور

حتم خود محبوبه تا آن موقع تماس می گیرد و با او صحبت می کند و رضا به سرعت و بدون معطلی تا اهواز راند .تصمیم

رمان بوک
Romanbook.ir

داشت که پروژه مخازنش را هر چه زودتر تحویل دهد و تا آمدن محبوبه کمی سرش خلوت شود . تصمیم

داشت که دیگر کار جدیدی نگیرد ، ماشین آلاتش را جمع و جور کند و بیشتر در تهران نزد خانواده اش بماند .

رضا می خواست که بعد از آمدن محبوبه و پسرهایش کمی بیشتر به درس و تکالیف بچه ها برسد و کاری کند که

پسر بزرگش بتواند به دانشگاه راه یابد ، از این رو یک ماه و نیم تمام با کار شبانه روزی و سخت ، با کمک کامران

توانست یکی از پروژه هایش را تحویل دهد و نفس راحتی بکشد . اکنون می توانست تمام ماشین آلاتش را یکجا

جمع کند و برای پروژه دوم نیز نقشه ای طرح کند که آن را هم زودتر تمام کند . هر چند رضا سرش به شدت گرم

کارش بود و فرصت سر خاراندن نداشت ، ولی در ضمن حواسش هم بود که خبری از محبوبه نشده است .

رضا بعد از اتمام پروژه و انتقال وسایلش به کمپ دیگر ، با هزاران فکر و امید به طرف تهران حرکت کرد . با

رمان بوک
Romanbook.ir

خودش فکر می کرد بدون شک محبوبه تا به حال خانه را فروخته و منتظر تلفن اوست . رضا می دانست که محبوبه با وجود تمام دعواها و اختلاف ها ، به کوچکترین اشاره ای مشتاقانه به سویش می آید .

گر چه از دست محبوبه عصبانی و رنجیده خاطر بود ، اما خوب می دانست به محض دیدن او ، تمام آن دلخوری ها از بین خواهد رفت . رضا مطمئن بود که محبوبه منتظر تلفن اوست و به محض شنیدن صدای شوهرش تاریخ آمدنش را اعلام می کند .

رضا از تصور بازگشت همسر و بچه هایش ، دیدار دوباره آنها و در آغوش گرفتن همسرش ، غرق لذت شد و بی اختیار لبخندی به روی لبهایش نشست .

تمام راه را با این افکار شیرین و سرگرم کننده طی کرد تا به تهران رسید . خودش نمی دانست که این راه بلند و طولانی تهران ـ اهواز را چند مرتبه پیموده است . وقتی از اهواز به تهران می رسید ، آنقدر خسته و کوفته بود که نای

رمان بوک Romanbook.ir

حرف زدن نداشت . آن شب هم چنین وضعیتی داشت .

وقتی به تهران رسید ساعت نه شب بود . بلافاصله دوشی گرفت و بعد از خوردن غذای مختصری به رختخواب پناه

برد و بلافاصله به خواب رفت . احساس می کرد که دیگر نیروی گذشته را ندارد و زود خسته می شود .

آن شب هم یکی از همان شب های بیهوشی و خستگی بود .
صبح وقتی از خواب بیدار شد ، مثل همیشه فهمید که زهرا

خانم صبحانه را حاضر کرده است . صدای شوهرش جواد آقا نیز می آمد که بلند بلند در آشپزخانه با همسرش

صحبت می کرد .

رضا بعد از شستن دست و صورتش به آشپزخانه رفت . زهرا بلافاصله مشغول ریختن چای شد . جواد با خوشحالی

رو به رضا کرد و گفت : « آقا مهندس، ماشینو شستم ، البته این ماشین بیچاره از بس رفته و آمده ، دیگه کهنه شده ،

بهتره یه دستی به سر و صورتش بکشین و از ماشین خانم استفاده کنین . »

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا بی اختیار گفت : « جواد آقا چرا از کیسه خلیفه می بخشی ، خود خانم ممکنه امروز و فردا پیداش بشه ! »

این حرف زهرا را ذوق زده کرد و در حالی که از شادی اشک به چشمهایش آمده بود گفت : « شما را به خدا راست

می گین آقا ؟ انشاءالله همیشه همین طور خوش خبر باشین . »

ـ زهرا خانم بهتره ، با کمک جواد آقا ، پرده ها رو بیاری پایین و بشوری . دستی هم به سر و روی خونه بکش . یک

نظافت کلی لازم داره .

ـ چشم آقا ، خاطرتون جمع ، خونه رو برق می اندازم ، حالا انشاءالله چه موقع میان ؟

رضا گفت : « به طور دقیق معلوم نیست ، حالا بعداً بهتون خبر میدم . »رضا چند ساعتی صبر کرد تا وقت مناسب فرا برسد و بعد به محبوبه زنگ بزند . در عرض این مدت روغن ماشینش

را عوض کرد و باطری ماشین محبوبه را که برداشته بود سر جایش گذاشت و روشنش کرد تا کمی کار کند .

رمان بوک
Romanbook.ir

ماشین محبوبه را دوباره به گاراژ برد و پارک کرد . روکش آن را دوباره کشید . تصمیم داشت که بعد از مشخص

شدن تاریخ آمدن محبوبه ، به سلمانی برود و سر و رویی صفا دهد . ته دلش می لرزید . از فکر آمدن محبوبه ، موجی

از هیجان و شادی در همه وجودش جاری بود خوش اخلاق شده بود . احساس می کرد که جواد را دوست دارد و

مدیون محبتها و خدمات اوست ، به زهرا مثل خواهرش ، علاقه دارد و خواهان خوشبختی او و بچه هایش است .

تندتر کار می کرد ، می رفت و می آمد تا وقت بگذراند و بعد خبر خوش آمدن همسرش را بشنود .

با خودش فکر میکرد که هر قهری یک آشتی در پی دارد و آشتی محبوبه به زودی میسر می شود ، با خودش عهد

کرد که هرگز همسرش را مثل گذشته تنها نگذارد و بیشتر نزد او بماند و از بار تنهایی و افسردگی او بکاهد .

محبوبه اش می آید . محبوبه محبوبش ، با این افکار شیرین ، از پله ها بالا رفت ، وارد اتاق خوابش شد . در را بست و

رمان بوک
Romanbook.ir

با دلهره و هیجان شماره منزل همسرش در امریکا را گرفت .

محبوبه در منزل بود ، او نیز از شوهرش دلگیر و

ناراحت بود و از اینکه مدت طولانی رضا او را فراموش کرده و تلفن نزده نگران شده بود محبوبه بر این نیت بود که

در هر صورت رضا باید به سوی او بیاید چون در هر حال رضا یک نفر بود ، و باید خودخواهی و یکدندگی را کنار می

گذاشت و به خانواده اش می پیوست .

محبوبه به محض شنیدن زنگ تلفن ، گوشی را برداشت و از مکث صدا فهمید که تلفن از ایران است و بعد بلافاصله

صدای رضا را تشخیص داد . محبوبه بی اختیار گفت : « الو ، رضا ، الو رضا جان تویی ! سلام رضا . »

رضا بلافاصله جواب داد : « محبوبه جان سلام . حالت چطوره ؟ بچه ها خوبن . »

محبوبه فهمید که اثری از عصبانیت و خشونت گذشته در صدای شوهرش نیست ، پس با دلگرمی بیشتری جواب داد

رمان بوک
Romanbook.ir

: « همه خوبن ، سلام می رسونن رضا جان ، تو چطوری ؟ حالت خوبه ؟ »

رضا با خنده گفت : « از احوالپرسی شما ! »

محبوبه هم خنده اش گرفت ، دلش نمی آمد به رضا بگوید که نمی تواند بیاید و او را دچار یاس و سرخوردگی کند .

نمی خواست دوباره بین او و شوهرش اختلافی پیش بیاید .

در این موقع رضا گفت : « خب محبوبه جان ، بچه ها درس می خونن ؟ چه کار می کنن ؟ »

رضا انتظار داشت که محبوبه بگوید : « چه درسی ، بچه ها دیگر به مدرسه نمی روند چون ما می خواهیم برگردیم . »

ولی محبوبه جواب داد : « آره رضا جان ، اتفاقاً موفق هم هستن . »

رضا کمی مایوس شد ولی ادامه داد : « خب ، خودت چطوری ؟ راستی محبوبه خونه رو چه کار کردی ؟ بالاخره

فروختیش یا نه ؟ »

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه کمی من و من کرد و گفت : « الهی قربوت برم رضا ، دوباره شروع نکن . تو رو به خدا دوباره قهر نکن . بین

رضا من واقعاً نمی توانم این کار رو بکنم . »

رضا داغ شد و عرق سردی بر تنش نشست ، نه ! باور نمی کرد که محبوبه چه می گوید . به گوش های خودش اطمینان

نداشت نه ! این دیگر امکان پذیر نبود که محبوبه ، بعد از آن خط و نشان کشیدن رضا ، باز هم حاضر به بازگشت

نباشد . رضا دیگر بقیه حرف های محبوبه را نمی فهمید و نمی شنید . احساس کرد دنیا برایش تمام شده است . دیگر

رهی برای نفس کشیدن و زنده ماندن ندارد .محبوبه هر چه الو گفت و هر چه او را صدا زد ، رضا دیگر جوابی به او نداد و گوشی را گذاشت . برای لحظاتی

چشمهایش تار شد و مناظر روبروی اتاق خوابش را نمی دید . بی اختیار گریه اش گرفت و قطرات درشت اشک از

چشمان سیاه و غمگینش سرازیر شد . همان طور که روی تخت نشسته بود و گریه می کرد ، صدای زنگ تلفن را

رمان بوک
Romanbook.ir

شنید ، گوشی را برداشت ، محبوبه بود . دیگر صدای محبوبه برایش دلنشین نبود . اصلاً مایل نبود با او صحبت کند .

محبوبه با التماس و زاری گفت : « رضا جان ، خواهش می کنم گوش کن ، خواهش می کنم ».

رضا همچنان بدون گفتن کلمه ای ، گوشی را به دست گرفته بود .

محبوبه گفت : « رضا گوش میدی ؟ رضا گوش میدی چی میگم ؟ »

رضا که همچنان اشک می ریخت دوباره گوشی را گذاشت و مثل دیوانه ها ، از خانه خارج شد . سوار ماشینش شد و

بی هدف در خیابان های تهران به راه افتاد . اشک هایش سر ایستادن نداشت . محبوبه او را دوست نداشت . محبوبه بعد

از بیست سال زندگی دیگر او را دوست نداشت . برای چه تقاضا می کند او بیاید ؟ محبوبه او را نمی خواست ، اگر می

خواست به سویش پر می کشید و در آغوش پر محبت او جای می گرفت . اگر شوهرش را می خواست ، بی درنگ به

رمان بوک Romanbook.ir

هر ترتیب شده می آمد نه ، محبوبه او را نمی خواهد و رضا حق ندارد در این مورد اصرار کند .

رضا ناگهان خودش را در مقابل پارک ملت دید . نمی دانست چند ساعت رانندگی کرده بود . ساعتش را نگاه کرد

ساعت چهار بعد از ظهر بود . ماشین را گوشه ای پارک کرد .

آرام آرام وارد پارک شد ، به خاطرش آمد که چقدر با محبوبه و بچه ها به این پارک آمده بود .

در آن ساعت هوا هنوز گرم و پارک خلوت بود . رضا می دانست که تا یکی دو ساعت دیگر هجوم مردم به پارک

شروع می شود و جای سوزن انداختن نیست . از خلوتی پارک استفاده کرده و بعد از کمی قدم زدن ،روی یکی از

نیمکت ها نشست و به نقطه ای خیره شد .

دیگر همه چیز برایش یکسان بود . حتی دیگر اشتیاق کارکردن هم نداشت . ساعتی نشست و بی رمق و خسته به

سوی ماشینش حرکت کرد و به طرف خانه رفت . دیگر چشم دیدن آن خانه را هم نداشت . زهرا و جواد از ظواهر

رمان بوک
Romanbook.ir

امر فهمیده بودند که دیگر آمدنی در کار نیست ، فهمیده بودند که دیگر مسافرانی در راه نیستند . زهر به محض

آمدن رضا ، نفس راحتی کشید و خوشحال شد که او صحیح و سالم به خانه بازگشته است .

رضا به محض ورود به حیاط ، سیاهی هیکل بلند و باریک آذر را دید که یکی از لباس های محبوبه را به تن داشت .

دیدن این منظره باز داغ دل او را تازه کرد ، یادش آمد که این لباس چقدر به تن محبوبه برازنده و زیبا بود . آذر از

دور سلامی کرد و با سرعت وارد اتاق پشت آشپزخانه شد .

رضا به درون منزل رفت ، به سرعت از پله ها بالا رفت ، خودش حوله حمام را برداشت و داخل شد . نمی دانست چه

کار کند . احتیاج به مرهم داشت ، مرهمی می خواست که این سوزشها و دردها را التیام بخشد هیچ کس نبود که

بتواند دردش را تسکین دهد . زیر آب گرم ایستاده بود و فکر می کرد . اگر آن همه گریه نکرده بود بدون شک

رمان بوک
Romanbook.ir

سکته می کرد . خودش را نمی شست ، فقط زیر آب ایستاده بود .

بالاخره از حمام بیرون آمد . لباس پوشید . زهرا با ترس و لرز جلو آمد و پرسید : « آقا چیزی احتیاج ندارین ؟ »

رضا جواب او را نداد . بی اراده دور خانه راه افتاد و به اتاق ها سرکشی کرد . اتاق بچه هایش را یکی یکی از نظر

گذراند . اطراف منزل عکس های محبوبه خودش و پسرها دیده می شد . ملافه های سفیدی را که روی مبلها کشیده شده بود ، با انزجار نگاهی کرد و فریاد زد : « زهرا خانم این پارچه های لعنتی رو از روی مبلها بردار ، دیگه حالم

داره به هم می خوره »

زهرا جلو دوید و با دستپاچگی گفت : « چشم آقا ، ولی آخه خانم گفتن اگه اینها نباشه مبل ها سیاه می شده . »

رضا با خشونت جواب داد : « جهنم که سیاه می شه ، اینا رو که برای اون دینام نخریدم . از بس کفن سفید روی این

اسباب و اثاثیه دیدم خفه شدم . اینجا شده خونه ارواح . »

رمان بوک
Romanbook.ir

زهرای بیچاره با عجله مشغول برداشتن ملافه ها شد . رضا حتی نیم نگاهی هم به مبل ها نکرد . برایش فرقی نمی کرد که لوازم منزل چگونه باشد ، فقط می خواست دق دلیش را جایی خالی کند . همان طور که راه می رفت و فکر می کرد ، روبروی بوفه بزرگ اتاق غذاخوری ایستاد . چشمش به کریستال های داخل آن افتاد . کریستال هایی که محبوبه به آنها عشق می ورزید و رضا برای اینکه همسرش را اذیت کند و سر به سر او بگذارد ، بارها از او سوال کرده بود « محبوبه مرا بیشتر دوست داری یا کریستالها را ؟ »

بی اختیار جلو رفت ، یکی از درهای آن را باز کرد و ظرف ها و لیوان های کریستال را لمس کرد . قسمت پایین بوفه به حالت ویترین نبود و محتویات داخل آن پنهان و دور از چشم رس قرار داشت . محبوبه سرویس های ظروف چینی اش را آنجا گذاشته و در آن را قفل کرده بود . رضا خم شد و به روی دو زانو نشست . کلید یکی از درها را چرخاند

رمان بوک Romanbook.ir

و به چینی ها نگاه کرد . چینی هایی که دیگر به درد نمی خوردند و روی آنها را غبار سیاه پوشانده بود . در گوشه

ظروف چینی چشمش به ظرف زیبای کریستالی افتاد که حدس زد محتویات آن باید نوشیدنی باشد . ناگهان مثل

اینکه چیز تازه ای دیده باشد یا خاطره ای دور به یادش امده باشد خوشحال شد . خم شد و ظرف نوشیدنی را

برداشت و مدتهای زیادی بود که لب به آن نزده بود . برایش مهم نبود ساعت چند است و چه می کند . بلافاصله

زهرا را صدا زد و گفت : « زهرا خانم یک کمی تنقلات برام بیار با یک لیوان و مقداری یخ . »

زهرا گفت : « والله آقا ، ببخشید ، از اون خوراکی هایی که شما می خواین توی خونه نداریم . »

رضا با تندی جواب داد : « خوب جواد رو بفرست بخره ، زود باش . »

زهرا از نظر ناپدید شد . رضا ترجیح داد که در اتاق خواب ، در خلوت خودش دور از چشم دیگران نوشیدنی بخورد .

رمان بوک
Romanbook.ir

دقایقی بعد جواد با لیوان و یخ و تنقلات به اتاق آمد . رضا به او گفت : « دستت درد نکنه ، همه را بگذار روی میز و

برو . در ضمن به زنت هم بگو شب برام شام درست کنه ، امشب می خوام خونه بمونم . »

جواد سری تکان داد و رفت .

آن شب رضا بعد از مدتها ، دست به کاری زد که برای همیشه کنار گذاشته بود . چیزی که عجیب بود ، شبهای دیگر

نیز به دنبال آن رضا نوشیدنی خورد و گیج و از خود بیخود به بستر تنهاییش پناه برد .

همه نگرانش بودند . بیش از دو هفته بود که از خانه بیرون نرفته بود نه کسی را به خانه راه می داد و نه جایی می

رفت . دلش می خواست تنها باشد ، تنهای تنها . از دیدن قیافه هر کسی ، حالش بهم می خورد و احساس نفرت می

کرد . رضا سراسر نفرت بود و کینه ، سراسر درد بود و رنج و خودش هم نمی دانست که عاقبت کارش به کجا

خواهد کشید .

رمان بوک
Romanbook.ir

شبها تا دیر وقت بیدار می ماند و نوشیدنی می خورد و صبح ها تا نزدیک ظهر در خواب بود . ظهر ناهاری می خورد و

دوباره تا شب چرت می زد یا گوشه ای می نشست و فکر می کرد .یک روز بعد از ظهر که رضا مثل همیشه دمغ و دلخور در اتاقش نشسته بود و روزنامه ها را ورق می زد ، زهرا

سراسیمه وارد شد و گفت : « آقا ببخشید ، اجازه بدید من و جواد دو سه روزی بریم طالقان ... »

ـ چی شده ، چرا گریه می کنی ؟

زهرا گفت : « راستش آقا مادر جواد عمرش را داده به شما و ... »

رضا با عجله گفت : « خوب برین ، چرا معطلی ، پول نداری ؟ »

ـ نه آقا داریم . فقط اگر اجازه بدین به مادرم بگم بیاد پیش بچه ها تا شب تنها نباشن .

ـ باشه ، بگو بیاد .

رمان بوک
Romanbook.ir

زهرا ضمن رفتن گفت : « خدا عمرتون بده آقا ، انشاءالله زود بر می گردم ، راستی به آذر گفتم که براتون غذا بپزه ،

هر کاری داشتین بهش بگین . »

اوایل مهر ماه بود ، رضا با اینکه آشفته و گیج بود پرسید : « ببینم مگه آذر دانشگاه نمیره ؟ »

ـ چرا آقا ، ولی ساعت یک و دو در خانه است .

رضا خیالش راحت شد و گفت : « خیلی خب ، به سلامت . »

رضا بیشتر احساس تنهایی کرد . خودش نمی دانست که وجود زهرا و شوهرش در خانه او چه غنیمت بزرگی است .

دوباره خودش را به خواندن و روزنامه مشغول کرد .

آن شب مادر بزرگ آذر بالا آمد و به رضا گفت : « آقا اگه کاری داشتین من پایین هستم ، پا درد دارم ، ولی آذر

هست ، به من کمک می کنه . »

رضا ناخودآگاه از اینکه آذر برایش کار کند ناراحت بود . با خودش فکر کرد بالاخره او دانشجو است و باید درس

رمان بوک
Romanbook.ir

بخواند . اما به روی خودش نیاورد .

رضا به آشپزخانه رفت . آذر آنجا بود دوباره یکی از لباس های محبوبه را پوشیده بود . هر چند همقد و قواره محبوبه

بود ولی لباس به تنش زار می زد . لاغری بیش از حد او را نازیبا و بی حالت نشان می داد ، با دیدن رضا سلام کرد .

رضا گفت : « آذر من خودم یک چیزی درست می کنم ، می خورم ، تو برو پایین . »

ولی آذر نرفت و با همان لحن آرام و صدای دلنشین گفت : « نه آقا ، مادم به من گفته ، تا به شما شام ندادم ، پایین

نرم . تازه شام هم حاضر است و من دیگه کاری ندارم . »

رضا که می خواست برای خودش یخ و لیوان ببرد گفت : « در هر حال من دلم می خواد تنها باشم . حالا که شام

حاضره ، بهتره بری . »

آذر با نارضایتی خداحافظی کرد و رفت . رضا نفس راحتی کشید و مشغول کار خودش شد . اما صبح زود که رضا

رمان بوک Romanbook.ir

خواب بود ، آذر از پشت آشپزخانه وارد شد ، همه چیز را شست و سر جایش گذاشت . صبحانه را هم آماده کرد و

رفت .

دو سه روزی گذشت اما از زهرا و جواد خبری نشد ، رضا می دانست که آنها دیرتر می آیند ولی بی اختیار انتظارشان

را می کشید . اوایل پاییز بود آن روز یکی از روزهای وسط هفته بود و نسیم خنکی می وزید . رضا بر خلاف روزهای

قبل زودتر از خواب بیدار شد و از پنجره اتاق خوابش بچه ها را می دید که به مدرسه می روند . سرویس های مدارس

با سر و صدا می آمدند و بچه ها را سوار می کردند و می بردند . دختر کوچک زهرا که مدرسه راهنمایی می رفت ،پیاده راه مدرسه را گز می کرد . رضا او را هم دید که با روپوش مدرسه از حیاط خارج شد . چقدر جای بچه هایش

خالی بود .

آن روز رضا از صبح حال درست و حسابی نداشت . به آشپزخانه رفت ، طبق معمول صبحانه حاضر بود . هر چند

رمان بوک
Romanbook.ir

روزهای قبل صبحانه نمی خورد ،ولی آذر صبحانه او را آماده می کرد .

رضا از دیدن میز صبحانه خوشحال شد . برای خودش چای ریخت و صبحانه خورد . آذر مثل مادرش تمیز و مرتب

بود . او حتی غذای ظهر را هم آماده کرده بود و ظهر حدود ساعت یک و دو که می رسید بلافاصله با همان روپوش و

مقنعه بالا می آمد و غذا را گرم می کرد .

اگر پژمان او دختر بود ، همسن و سال آذر بود . آذر یکی دو سالی از پژمان بزرگتر بود . آن روز هم آذر طبق

معمول بالا آمد . در این چند روزه رضا را ندیده بود ، فقط از ظروف کثیف و مصرف شده می فهمید که او غذا خورده

است . بر خلاف روزهای دیگر ، آن روز رضا در آشپزخانه بود . آذر به محض دیدن او ، هول شد و سلام کرد . رضا با

محبت جواب سلام او را داد . دخترک رنگ پریده و لاغر بود ، مثل همیشه همان روپوش و مقنعه را به تن داشت ،

رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی به سخن می آمد ، انسان فکر می کرد که صاحب این صدا یکی از زیباترین و مرفه ترین دخترهای روی زمین

است . بلافاصله دست به کار شد . بلافاصله زیر برنج را روشن کرد و شروع کرد به سیخ کردن جوجه ها . رضا برای

اینکه او راحت تر کارهایش را انجام دهد از آشپزخانه بیرون آمد . ساعتی بعد صدای آذر را شنید که می گفت : « آقا

بفرمایید . غذا حاضر است . »

رضا غمزده و دلسرد دوباره به آشپزخانه رفت . آذر دوباره همان لباس کذایی را به تن کرده بود . موهایش را که

رنگش روشن بود ، بافته و به پشت انداخته بود . رضا پرسید : « آذر ، درس ها چطوره ؟ »

ـ خیلی خوب آقا متشکرم . از درس های دبیرستان خیلی آسونتره !

ـ خدا را شکر اگر کمک دیگری خواستی حتماً بگو .

آذر تشکر کرد و به سرعت از آشپزخانه خارج شد . رضا هیچ میلی به غذا نداشت اما برای اینکه دل آذر نشکند ،

رمان بوک
Romanbook.ir

غذا خورد و دوباره به اتاقش پناه برد . آذر ساعتی بعد به آشپزخانه آمد . چقدر این مرد میانه سال را که همسن

پدرش بود ، دوست می داشت . آذر از وقتی بچه بود به خاطر داشت که رضا هر وقت برای پسرهایش شکلات و

شیرینی می خرید ، سهم او و خواهرش را هم می داد . آذر از محبوبه هم محبت دیده بود و افسردگی رضا در این

مدت او را آزار می داد . همان طور که ظرفها را می شست در فکر بود که چطور محبوبه خانم ، شوهرش را تنها

گذاشته و او را با این وضع به حال خود رها کرده است . برای آذر این خانه و زندگی ، رویا و آرزو بود .

با این افکار ، به سرعت آشپزخانه را تمیز و چای را حاضر کرد و دوباره ناپدید شد .

رضا هر کاری کرد نتوانست بخوابد . بی اختیار بلند شد و دوباره به راه افتاد . اطراف سالن پذیرایی ، ناهار خوری ،

تک تک اتاق خوابها و سر آخر دوباره به اتاق خودش پناه برد .

رمان بوک
Romanbook.ir

در کمد را باز کرد . دوباره لباس های محبوبه را تماشا کرد . در عرض سال گذشته بارها این کار را کرده بود و از

دیدن لباسهای همسرش و استشمام عطری که هنوز به جا مانده بود ، غرق در لذت می شد . اما این بار احساس کرد

که بوی عطر محبوبه رنگ باخته و شامه نواز نیست . بی اختیار یکی یکی آنها را بیرون می آورد ، نگاه می کرد و

دوباره سر جایش می گذاشت . هر چند تصمیم گرفته بود دیگر اسمی از محبوبه نبرد ، مگر این که خودش تلفن کند

یا اظهار پشیمانی کند و برگردد ، اما در هر حال دوستش داشت و در انتظارش بود .روی تختش نشست و دوباره به فکر فرو رفت . هوا کم کم تاریک می شد . رضا برای اینکه وقت بگذراند ، حوله اش

را برداشت و وارد حمام شد . حالت بچه ها را پیدا کرده بود که برای آب بازی و وقت گذرانی ، به حمام می روند .

افسرده بود . هر از گاهی اشک به چشم هایش می آمد . دوباره بی هدف از حمام بیرون آمد و لباس پوشید . به

رمان بوک
Romanbook.ir

آشپزخانه رفت ، چای از ساعت ها پیش آماده بود و اکنون بوی کهنگی می داد . میلی به خوردن چای نداشت . زیر آن

را خاموش کرد . آذر برای شام او کوکو سبزی پخته بود ولی هنوز آماده نبود . مثل هر شب ، یخ و لیوان را برداشت

و مثل دزدها وارد اتاقش شد . خوش نداشت که آذر شاهد نوشیدنی خوردن او باشد .

بعد از ساعتی ، اختیار از کف داد . شروع به گریه کرد . بلند بلند گریه می کرد و محبوبه محبوبه می گفت . نوشیدنی

اثر بدی روی او گذاشته و او را دچار افسردگی شدیدی کرده بود . با صدای کلفت و غمگینش می گفت : « محبوبه

کجایی ؟ محبوبه جان ، محبوبه محبوبم ، بیا ، منتظرم ، منتظر ، محبوبه بیا ، تا نمردم بیا ، تا نفس دارم بیا . »

دوباره های های گریه کرد . آذر مضطرب و نگران پشت در ایستاده بود ونگران غذا بود که مبادا بسوزد . جرئت

نداشت در بزند و وارد شود . ضجه ها و ناله های رضا ناراحتش کرده بود . آذر هم گریه می کرد . او هم پا به پای

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا زار می زد .

صدای رضا هر لحظه بلندتر و شدیدتر می شد . به التماس افتاده بود و استغاثه می کرد : « محبوبه جان تو مهربان

بودی ، نه ؟ تو یار و همدم من بودی نه ؟ محبوبه امیدم فقط به تو بود نه ؟ آه محبوبه تنها تو را داشتم ، تنها تو را

دارم . کجایی بی وفا ؟ »

ناگهان صدایش بلندتر شد . فریاد می زد « کجایی ؟ بی انصاف کجایی ؟ من بی تو چه کنم ؟ »

صدایش را پایین آورد و با لحن دردناکی که با گریه همراه بود تکرار کرد « خودت می دانی که بی تو می میرم ...

محبوبه . »

در این هنگام دیگر آذر نتوانست طاقت بیاورد ، بی اختیار دستگیره در را پیچاند و وارد اتاق شد . نور اتاق کمرنگ و

رضا در تاریک روشن اتاق روی تخت نشسته بود و زار می زد . به صدای در و دیدن سیاهی هیکل آذر سرش را بلند

رمان بوک Romanbook.ir

کرد . با چشمان اشک آلود گفت : « محبوبه تویی ؟ محبوبه تویی ؟ »

آذر جلو آمد .نمی دانست چه اتفاقی می افتد و چه پیش می آید . لباس محبوبه را به تن کرده بود و بدنش می لرزید

. جلوتر آمد ، رضا دست هایش را به سوی او دراز کرد ، آذر خودش را به او رساند . رضا ، گرمای بدنش را احساس

کرد . آذر بدون کوچکترین مقاومتی ، آرام آرام روی تخت نشست .

بعد از آخرین باری که محبوبه تلفن زده و رضا گوشی را قطع کرده بود ، نزدیک به دو ماه می گذشت . محبوبه بعد

از آن ، هر روز انتظار داشت که صدای رضا را بشنود . محبوبه که از تماس با رضا ناامید شده بود ، موضوع را به

مهشید گفت . فقط او را قسم داد که به هیچ کس بخصوص رامین حرفی نزند .

مهشید که تعجب کرده بود گفت : « مگه ممکنه که اون قهر کنه و دیگه تلفن نزنه ؟ »

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه شانه هایش را بالا انداخت و با درماندگی گفت : « نمی دونم مهشید چی بگم . راستش دفعه آخر که تلفن

کرد انتظار داشت که من خونه را فروخته باشم و پیشش برگردم ، صداش مهربون بود و بعد که فهمید من این کار را

نکردم ، از لحن صداش فهمیدم که داره گریه می کنه ! »

مهشید وسط حرفش دوید و گفت : « وای راست میگی ؟ الهی بمیرم ، خوب بعد چی ... »محبوبه که خودش هم ناراحت شده بود گفت : « هیچی ، هیچی نگفت ... فقط من حدس می زنم که داشت گریه می

کرد بعد از اون هم دیگه ازش خبر ندارم . »

مهشید بلافاصله پرسید : « پول چی ، پول براتون فرستاده ؟ »

محبوبه که صورتش در هم رفته بود گفت : « راستش نه ، البته هنوز دیر نشده ، ولی معمولاً زود می فرستاد . »

مهشید بلافاصله جواب داد « فکر شو نکن ، من نمیذارم که بی پول بمونی . »

رمان بوک Romanbook.ir

ـ نه مهشید ، امکان نداره از کسی پول بگیرم و یا سربار کسی باشم . رضا اگه بفهمه که من از شما پول گرفتم ،

خودت می دونی چه حالی میشه ؟

مهشید با دلخوری گفت : « این حرفا چیه محبوبه ؟ اولاً من حسابم از رامین جداست و خواهر تو هستم ، در ثانی آقا

رضا اگه می خواد ناراحت نشه ، نباید بذاره زن و بچه اش در هیچ شرایطی بی پول بمونن . »

ـ ولی مهشید خرج من و بچه ها اونقدر نیست که تو بتونی تقبل کنی .

ـ درسته ، ولی اینجا میشه کار کرد . فکرشو نکن ، بالاخره نمی تونی که دست رو دست بذاری و نگاه کنی . اگر خدای

نکرده ، نتونستیم کاری کنیم ، بعدش دیگه مجبور میشی خودت بهش زنگ بزنی و بگی خانه را بفروشه ، پولشو

برات بفرسته .

محبوبه فکری کرد و گفت : « آره ، مثه اینکه جز این راهی ندارم اما اگه خودش همین طور لج کنه و نخواد بیاد چی ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

«

ـ هیچی ، اون واقعاً اگه تو رو دوست داره و دلش برای بچه هاش تنگ شده ، باید بی معطلی دست به کار بشه و

خودش رو برسونه اینجا . در هر حال من یک بار دیگه هم گفتم اون یک نفره ، شما سه نفر ، بالاخره اون بایدتابع

نظر شما باشد . اخه تا کی مرد سالاری ؟

محبوبه می دانست که مهشید ، رضا را خوب نمی شناسد ، وگرنه این طور درباره او قضاوت نمی کرد . البته محبوبه

فکر می کرد که بالاخره رضا خواهد آمد ، اما چه موقع و کجا ، نمی دانست .

انتظار محبوبه برای رسیدن پول ، چندان طول نکشید . درست سه چهار روز بعد از اینکه با مهشید صحبت کرد ،

محبوبه فهمید که رضا علیرغم قهر و ناراحتی ، سر موقع پول و خرجی آنها را فرستاده است . بنابر این نور امیدی در

دل محبوبه روشن شد که به زودی خود رضا هم زنگ می زند . اما دو هفته دیگر گذشت و خبری از تلفن رضا نشد .

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه که کمی نگران هم شده بود تصمیم گرفت غرورش را زیر پا بگذارد و هر طور شده خبری از رضا بگیرد .

البته او قبل از اینکه با خود رضا تماس بگیرد با پدر و ماردش صحبت کرد و آنها هم گفتند که بیش از سه چهار ماه

است که رضا نه به آنها تلفن کرده و نه سر زده است . مادر محبوبه هم گفت : « محبوبه جان ، ما هم که زنگ می

زنیم ، می گویند آقا تشریف ندارند ، معلوم نیست خودش را از ما قایم می کند یا واقعاً منزل نیست .

ـ مامان به شرکتش زنگ نزدین ؟

ـ چرا خدا شاهد است سه چهار بار هم به شرکتش در تهران و اهواز تلفن کردم ، ولی بازهم نبود .

محبوبه چیزی نگفت ولی نگران و ناراحت شد . فهمید که رضا این دفعه واقعاً از دست او دلخور شده طوری که حتی

به پدر و مادر او هم سرنزده است . با خودش فکر کرد که آیا واقعاً رضا قصد دارد که دیگر هیچ تماسی با او نگیرد .

رمان بوک
Romanbook.ir

چطور ممکن است ؟ مگر رضا او را دوست ندارد یعنی تا به حال دلش برای او تنگ نشده ؟ محبوبه مردهای بسیاریرا می شناخت که توانسته بودند با هر زحمتی بود خودشان را به امریکا برسانند و نزد زن و بچه شان باشند و نیز

خانواده های ایرانی زیادی را می شناخت که زنها و بچه ها در امریکا بودند و شوهرها بدون کوچکترین

ناراحتی یا گله ای از ایران خرجی خانواده شان را میفرستد و به انتظار روزی بودند که کارشان درست شود تا بتوانند

بیایند و بمانند. پس چرا رضا هیچ سعی نمیکرد که لااقل یک بار خانواده اش را ببیند و بعد قضاوت کند .

از نظر محبوبه رفتار رضا خودخواهی محض بود که بی جهت قضاوت میکرد و انتظار داشت بچه هایش بعد از عمری

زندگی مرفه و شبیه امریکایی، در محیط خشک و سرد ایران زندگی کنند و حرفی نزنند. بنابر این تصمیم گرفت که

فعلا سکوتش را ادامه دهد و در موقعیت دیگری با رضا تماس بگیرد . او بهتر دید که اگر هم مجبور شد با رضا

رمان بوک
Romanbook.ir

ارتباطی داشته باشد ، برایش نامه ی مفصلی بنویسد و ضمن توضیح وضع بچه ها و خودش کلی هم از او گله کند.

پنج شش ماه دیگر پسر بزرگش دیپلم میگرفت و وارد دانشگاه میشد . از انجا که محبوبه هنوز اقامت دائم نگرفته

بود هزینه ی تحصیلات پسرش زیاد بود. چند بار تصمیم گرفته بود کار پیدا کند و مشغول به کار شود اما چون

تخصصی نداشت ، نمیتوانست کاری خوب و آبرومند پیدا کند. محبوبه که عمری در خانه اش دست به سیاه و سفید

نزده بود ، چگونه میتوانست با کارهای کوچک خودش را سرگرم کند و سختی های آن را تاب بیاورد .

هر دفعه که خسته میشد برای مهشید دردو دل میکرد و او فورا حرفایی میزد که روحیه ی خواهرش تقویت شود .

دائم به او میگفت :- فکرشو بکن اگر تهران بودی ، مجبور بودی دائم بتترسی و بلرزی که چه موقع هواپیما های

عراقی بمباران میکنن ، یامدام صدای آژیرو بشنوی ، اینجا راحت و خاطر جمع نشستی و بچه هات هم صحیح و سالم

رمان بوک
Romanbook.ir

درس میخونن. غصه نخور این روز های دوری هم میگذرد و سروکله ی رضا هم پیدا میشه .

مهشید نمیدانست روز ها و شب های متمادی تک و تنها زیستن یعنی چه . مهشید از شبهای دراز و سرد محبوبه ،از

سکوتی که در درونش به وجود آمده بود و هر روز طولانی تر و سیاهتر میشد ، اطلاعی نداشت. محبوبه دیگر نشاط و

طراوت نداشت . صدای خنده هایش به گوش نمیرسید و لبخند های گاه به گاهش بیرمق و سرد بود.

دو هفته ی دیگر گذشت و از رضا هیچ خبری نشد. محبوبه که کاسه ی صبرش لبریز شده بود ، نامه ی مفصلی

نوشت و در آن ، ضمن گله گزاری و بیان ناراحتی و تنهایی خود ، رضا را سرزنش کرده بود که بدون اطلاع از اوضاع

و احوال آنها ، از پیوستن به خانواده اش سرباز میزند و دائما خواستار بازگشت آنهاست.

دو هفته از فرستادن نامه گذشت و باز هم جوابی نرسید. محبوبه دیگر نمیدانست چه کند. احساس میکرد که بین او

رمان بوک Romanbook.ir

و مهشید هم فاصله ای ایجاد شده و نمیتواند به راحتی هر چیزی را به او بگوید. و نظر خواهی کند. او احساس میکرد

مهشید هربار با لحن سرزنش آمیز او را ملامت میکند که چرا منتظر رضا است و چرا از این که او قهر کرده است و

تماس نمیگیرد ، دلخور و ناراحت است.پس مجبور بود همچنان در سکوت و تنهایی با غم دوریه رضا بسازد.

چند روز تحمل کرد. بالاخره به مادرش زنگ زد و. مادرش هم اظهار بی اطلاعی کرد. به مهرناز زنگ زد ، مهرناز به

او گفته بود که شوهرش با رضا ، میانه ی چندان خوبی ندارد. مدتهاست که از رضا خبری ندارد و اضافه کرده بود

خود رضا هم این اواخر خیلی با آنها سرسنگین شده و حتی یکدفعه که مهرناز زنگ زده که حال او را بپرسد ، در

منزل بوده ولی به زهرا گفته نمیتواند صحبت کند.

محبوبه مات و متحیر از بی مهری رضا ، گوشی را گذاشت و به فکر فرو رفت. چند روز بعد منزل خودش را گرفت.

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگر تصمیم داشت به هر ترتیب شده با رضا صحبت کند. زهرا گوشی را برداشت و به محض شنیدن صدای محبوبه گریه را سر دادو زهرا مرتب قربن صدقه او می رفت و می گفت که شرمنده است. محبوبه که خوب می دانست او چه

زن قدرشناس و بامحبتی است بعد از کمی دلداری و اظهار محبت گفت:"زهرا ، آقا خونه است؟"

- نه خانوم جون، الهی قربونت برم یه مدت منتظر شما بود بعد که نیامدین هفت هشت ده روزی موندن و بعد هم

رفتن دیگه ازشون خبری ندارم.

محبوبه گفت "حتما رفته جنوب، باشه زهرا، هر وقت زنگ زدن بهش بگو حتما حتما با من تماس بگیرن."

بلافاصله شرکت اهواز را گرفت. انجا هم نبود، گفتند رفته کمپ، البته محبوبه می دانست که رضا در اهواز نمی ماند و

بلافاصله خودش را به کارگاه عزیزش! می رساند، با همه ی اینها پیغام گذاشت و گفت که منتظر تلفن اوست. اما

رمان بوک
Romanbook.ir

گویی انتظار محبوبه بیهوده بود. ماه بعد هم پول را دریافت کرد اما از خود رضا هیچ خبری نرسید. با اینکه به هیچ

وجه دوست نداشت با مادر یا پدرشوهرش تماس بگیرد، به ناچار این کار را کرد. اتفاقا مادر رضا در منزل بود و

گوشی را برداشت. و بعد از اینکه فهمید عروسش از آمریکاست گفت "چه عجب محبوبه جان، یاد ما کردی؟"

محبوبه که نمی دانست چه بگوید گفت "

راستش من همیشه یاد شما هستم. همیشه از رضا احوال شما را می پرسم، پدرجون چطور هستند؟"

- بد نیست، سلام داره، حال نوه های گلم چطوره؟ چقدر بی محبت شدن، نه زنگی، نه نامه ای ، لااقل تو یادشون بده

که یادی از ما بکنن.

محبوبه فهمید که مادرشوهرش قصد طعنه و کنایه دارد، به روی خودش نیاورد و گفت"مامان جون راستش من مدتی

است از رضا بی خبرم، شما خبری ازش دارین؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

مادر رضا با حیرت و تعجب گفت "چی؟ بی خبری؟ مگه میشه؟ والله رضا هر وقت بیاد اهواز به من تلفن می کنه، اگه تهران هم بیاد سری به ما می زنه، اما راستش خیلی وقته تهران نیامده ولی هفته ی پیش از اهواز به من تلفن کرد و حالش خوب بود."

محبوبه گفت"البته اینجا هم زنگ می زنه، اما خب یکی دو هفته ای بود که ارش خبر نداشتم."

محبوبه دیگر چیزی نداشت که به مادر شوهرش بگوید. چه بگوید. می خواست خداحافظی کند که مادر شوهرش گفت "از من به تو نصیحت محبوبه جان، هر چی زودتر پاشو بیا، رضا حال و روز درست و حسابی نداره، می ترسم یه طوریش بشه، اون وقت خودت پشیمون می شی!"

محبوبه جواب داد"چشم مامان جان، من در این باره با رضا صحبت کردم و با هم به توافق رسیدیم، خب، خوشحال شدم صدای شما را شنیدم."

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشی را گذاشت اما مادر رضا که دلخور شده بود تکرار کرد " با هم به توافق رسیدیم، یعنی شما فضولی نکنین!

باشه من صلاح تو را می خواهم."

محبوبه هم که گوشی را گذاشت با خودش گفت " کاسه داغ تر از آش. لازم نرده جنابعالی توی زندگی من دخالت

کنی." و بدین ترتیب باز هم محبوبه ناموفق و بی خبر به روزها و شب های تنهایی اش پناه برد.

صبح اخرین شبی که رضا در خانه ی خودش بود، با دیدن منظره ای که برایش عجیب و باورنکردنی بود، سراسیمه و

دیوانه وار خانه را ترک گفت و فرار کرد. گناهی که مرتکب شده بود بدون شک پیامدهای وحشتناکی داشت کهرضا به هیچ وجه نمی توانست از آن فرار کند. از چگونگی ماجرا چیز زیادی به خاطر نداشت. صبح که گیج و منگ از

خواب بیدار شد تنها بود، اما با دیدن رنگ و روی ملافه و وضعیت آشفته و درهم برهم تختخواب ناگهان جرقه ای در

رمان بوک
Romanbook.ir

مغزش روشن شد. نیمه پوشش بود و آثار گناه شب گذشته بر چهره اش خودنمایی می کرد. مثل برق گرفته ها از جا

جهید و بلند شد. با عجله لباس پوشید و سراسیمه خودش را به آشپزخانه رساند.

ساعت نه صبح بود و آذر گوشه ی آشپزخانه کز کرده و با چشمان وحشت زده او را نگاه می کرد. رضا به محض

دیدن او دستپاچه شد . آذر بلافاصله گفت:سلام آقا، چای بریزم؟

رضا که از خجالت سرخ شده بود گفت "چرا دانشگاه نرفتی؟"

چه سوال احمقانه ای! خودش از سوالی که کرده بود شرمنده شد و به من من افتاد. اما آذر شجاعتر از آن بود که رضا

فکر می کرد. چون بلافاصله گفت "صبر کردم، ملافه ها را بشورم، نمی خواستم مادرم چیزی بفهمه!"

رضا از این حرف قلبش تیر کشید، وای بر او، چه کرده بود؟ با دختری که همسن و سال بچه هایش بود چه کرده

بود؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آذر دیگر معطل نکرد به سرعت از آشپزخانه بیرون آمد و وارد اتاق خواب شد، رضا مات و مبهوت بود. نمی دانست

چه کار کند باید فکر می کرد . بدون کوچکترین حرفی، ساکش را که زهرا از قبل آماده کرده بود برداشت و مثل

دزدها پاورچین پاورچین خانه را ترک گفت. ماشینش را روشن کرد و به طرف جنوب حرکت کرد.

در جاده به عملی که انجام داده بود فکر می کرد و هر آن بزرگی گناه و زشتی کاری که انجام داده بود بیشتر

آزارش می داد. به کجا پناه ببرد؟ چگونه جبران کند؟ او که عمری ادعای نجابت و پاکی کرده بود و بیست سال با

وفاداری و صداقت با همسرش زندگی کرده بود چگونه این کار را انجام داده بود؟ اگر محبوبه و پسرهایش بفهمند

چه می گویند؟ چگونه می تواند سرش را جلوی آنها بالا نگه دارد؟

دلش می خواست ماشین را به جایی بگوبد و خودش را از شر مشکل بزرگی که با دست خودش ایجاد کرده بود

رمان بوک
Romanbook.ir

رهایی بخشد ولی با این کار چهار نفر دیگر فدا می شدند. محبوبه، پسرهایش و آذر! بله آذر، رضا در آن لحظه حتی

بیشتر از خانواده اش به آذر فکر می کرد. شاید محبوبه و پسرهایش به نحوی به زندگی خود ادامه دهند ولی آذر

چه؟ سرنوشت آذر به کجا می انجامید؟

رضا سرافکنده و شرمنده، بعد از بیست ساعت رانندگی و بیخوابی به اهواز رسید. بعد از خواب کوتاهی به کارگاه

رفت و سعی کرد با کار و مسئولیت خود را مشغول کند. گر چه مشغول کار شد و مثل قبل کار و دوندگی می کرد اما

لحظه ای از گناهی که مرتکب شده بود غافل نبود می ترسید به خانه اش تلفن بزنند. احساس می کرد تمام اهالی شهر

تمام کارگران و کارمندانش همه و همه از ماجرا بو برده و به او به چشم دیگری نگاه می کنند. چه کند؟ جواب زهرا

را چه بدهد؟ با چه رویی به خانه اش برود؟ قادر نبود هیچ کاری انجام دهد.

رمان بوک
Romanbook.ir

نزدیک به دو ماه از ان شب می گذشت و رضا جرئت نکرده بود به خانه اش برود. در این مدت پیغام های محبوبه را

به او رسانده بودند ولی او کوچکترین توجهی به ان نکرده بود. حتی نامه ی محبوبه را نخوانده پاره کرد و در سطل

زباله ریخت. مسبب تمام این مشکلات و گرفتاری ها محبوبه بود. با این همه به محبوبه چه بگوید؟ فکرش کار نمی

کرد یک شب که در کارگاه نشسته بود و فکر می کرد مامور خرید شرکت که هر دو سه روز یک بار به اهواز می

رفت و پیغام ها و نامه ها را می اورد برای رضا خبر اورد که خانمی به اسم اذر تماس گرفته و خواهش کرده هر چه

سریع تر سری به تهران بزند.رضا داغ شد از شنیدن اسم اذر مثل برق گرفته ها از جایش بلند شد و در محوطه شروع به راه رفتن کرد. اواخر پاییز

بود. نم بارانی هوای امیدیه را سردتر از قبل کرده بود. اما رضا به هیچ وجه به سردی هوا فکر نمی کرد. می دانست

رمان بوک
Romanbook.ir

اذر با او چه کار دارد. حتما" موضوع برملا شده و از دست او شکایت کرده اند. حتما" منتظرند که او برود و تکلیف

اذر را روشن کند. حتما" جواد پدر اذر از این موقعیت سو استفاده کرده و او را تحت فشار خواهد گذاشت. هزار فکر

و اندیشه از سرش گذشت اما رضا در هر حال دلش می خواست کاری کند که کمترین اسیب متوجه او شود.

فردا صبح زود به راه افتاد و نیمه شب به خانه رسید. مثل همیشه با خوشرویی و استقبال جواد و زهرا روبرو شد.

انقدر خسته بود که نه دوش گرفت و نه غذا خورد و یکراست به رخت خواب رفت و تا صبح خوابید.

صبح بعد از حمام و عوض کردن لباس با تردید و دودلی به اشپزخانه رفت. ساعل هشت صبح بود. زهرا صبحانه را

حاضر کرده بود.

رضا بسیار گرسنه بود. به زهرا نگاه کرد. زهرا نگاهش را از او دزدید و خودش را به ریختن چای مشغول کرد. رضا

رمان بوک Romanbook.ir

فهمید که زهرا از ماجرا بو برده است. شرمنده شد. سرش را به زیر انداخت و به ارامی گفت:" زهرا خانم چه خبر؟"

زهرا در حالی که فنجان چای را روی میز می گذاشت گفت:"والله سلامتی ما فقیر بیچاره ها چه خبر می توانیم داشته

باشیم جز دردسر و بدبختی!"

رضا با خودش فکر کرد زهرا خانم با کنایه صحبت می کند. در دل به او حق داد. زهرا حق داشت حتی فحش بدهد

نفرین کند و از رضا بخواهد که تکلیف دخترش را روشن کند.

چون سکوت زهرا را دید گفت:"زهرا خانم بهتره با همدیگه بی پرده صحبت کنیم."

زهرا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:"چطور مگه اقا؟"

رضا که اصلا" نمی دانست زهرا چه می خواهد بگوید و چه قصدی دارد برای اینکه خیالش را راحت کند گفت"زهرا

خانم هر چی بگی حق داری من...من..."

رمان بوک
Romanbook.ir

نمی دانست چگونه بگوید که حاضر است به هر نحو که شده جبران کند.

زهرا نگاهی به او کرد و گفت:"راستش اقا همه چیز را که نمی شه گفت ولی مث اینکه ناچارم اخرش هم به شما رو

بندازم و از شما کمک بخوام خدا می دونه که..."

در این هنگام دیگر نتوانست به حرفش ادامه دهد و ناگهان زد زیر گریه. به پهنای صورتش اشک می ریخت و زاری

می کرد رضا که لقمه

توی گلویش گیر کرده بود، نمی دانست چه بگوید. گناهکار اصلی او بود که این زن بیچاره را اینطور به دردسر

انداخته بود. لقمه را قورت داد و گفت:"باشه ،زهرا خانم هر چی بگی می کنم ،تا اخرش هم ایستادم!"

زهرا همان طور که گریه می کرد گفت:"الهی بمیرم اقا ،شما چه گناهی کردین! شما خودتون به اندازه کافی دردسر و

بدبختی دارین ،تازه ،اقا ،چی بگم، از دست شما چه کاری بر میاد؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

و بعد دوباره شروع به گریه کرد. رضا که تعجب کرده بود نمی دانست چه بگوید. منظور زهرا چیست؟ بالاخره

طاقت نیاورد و پرسید:"زهرا خانم تو را به خدا بگو موضوع چیه؟"

زهرا گفت:"راستش روم نمیشه اقا ،چطوری بگم؟"

بی اختیار پرسید:"درباره ی اذره؟"زهرا سرش را به علامت تایید تکان داد و گریه کرد.

رضا داشت دیوانه می شد. یعنی اذر چیزی به مادرش نگفته؟ زهرا نمی داند که اذر به او تلفن زده است؟

رضا که دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده بود گفت:"زهرا خانم میگی یا نه؟"

زهرا بغضش را قورت داد و گفت:"الهی قربونت برم اقا ،شما مثل برادر من هستین. فقط به شرفتون قسم بخورین که

به کسی نگین و ما را از اینجا بیرون نکنین!"

رضا با عجله گفت:"اخه چرا بیرونتون کنم؟ بگو ببینم موضوع چیه؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

زهرا ادامه داد:"راستش اقا ،چند وقت بود که می دیدم اذر حالش خوب نیست. خیلی پاپیچش شدم ،جواب درستی

نمی داد می گفت سرما خوردم تا اینکه چند روز پیش دیدم ،هر چی می خوره ببخشید، گلاب به روتون ،بالا میاره و ..."

رضا دیگر بقیه ی حرفهای زهرا را نمی شنید. اگر خبر بمباران خانه

شرکت و محل کارش را می شنید، مثل این خبر او را تکان نمی داد. چه مصیبتی برای خودش درست کرده بود.

دقایقی از دنیای اطرافش جدا شد. چشمهایش را بست. احساس کرد سرش به دوران افتاده ،حالت تهوع داشت

،دلش می خواست نه تنها چند لقمه ای که خورده بود ،بلکه تمام زندگیش را استفراغ کند و بمیرد زهرا متوجه شد

حال مهندس چندان خوب نیست. به سرعت جلو دوید و تکانش داد و گفت" اقا ،اقا مهندس الهی بمیرم ناراحت

شدین؟ من نمی دونستم شما انقدر ناراحت می شین."

رمان بوک
Romanbook.ir

دوید و لیوان را پر اب کرد و سر میز اورد ،چند حبه قند درون انداخت و به رضا داد. ولی رضا نمی توانست به هیچ

چیز لب بزند.

سرش را میان دستهایش گرفت تا از دوران ان جلوگیری کند. همان طور که با دست صورتش را پنهان می کرد ارام

ارام و بی اختیار گریه کرد. به خاطر بدبختی خودش ،اشک ریخت، به خاطر دختر بیچاره ای که تازه دانشجو شده

بود و با یک دنیا ارزو قصد داشت درس بخواند و شغل ابرو مندی پیدا کند تا مثل مادرش مجبور به کارگری نشود.

زهرا دستپاچه شد. نمی دانست چه کار کند. مرتب معذرت می خواست و قربان صدقه ی رضا می رفت.

رضا کم کم ارام شده بود. بعد از چند لحظه پرسید" حالا اذر کجاست؟"

-هیچی اقا ،رفته دانشگاه البته جواد چیزی نمی دونه وگرنه دانشگاه را قدغن می کرد."

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا گفت"زهرا خانم ،حالا شما مطمئن هستین که اذر حامله است؟"

زهرا گفت"کاملا". اخه چیزهای دیگری هم هست که روم نمی شه بگم. اما من گول نمی خورم و می دونم کاسه ای

زیر نیم کاسه هست. شما که می دونین من فقط یک هفته نبودم..."

رضا که کمی به خودش مسلط شده بود گفت"باشه ،به محض اینکه امد خونه ،بگو بیاد پیش من من باهاش حرف می

زنم."

زهرا دوباره شروع کرد به دعا و به نذر و نیاز. هر دعایی که می کرد تیری بود به قلب رضا.

رضا ان روز تا بعد از ظهر صبر کرد. ساعت حدود دو بود که اذر امد. همان طور رنگ پریده و لاغر. رضا از شرم

سرش را پایین انداخت. دیگر حتی نمی خواست به صورتش نگاه کند. اذر سلام کرد.رضا همان طور که سرش پایین بود

رمان بوک
Romanbook.ir

گفت"از بس ناراحت بودم ،نمی توانستم بیام خونه ،در این مدت همیشه به فکر

تو بودم."

اذر جواب داد"می دونم اقا ،من شما رو می شناسم."

رضا که دیگر تحمل این همه اعتماد و لطف را از این خانواده نداشت پرسید"تو زنگ زده بودی؟"

-بله اقا

اذر ساکت شد رضا که از پنجره بیرون را نگاه می کرد متوجه سکوت او شد و گفت:خوب قضیه چیه؟"

-من از موضوع اون شب به هیچ کس حرفی نزدم و حرفی هم نمی زنم اگر...اگر...

رضا با عجله پرسید"اگر چی؟"

-اگر حامله نمی شدم!

صدای اذر هنگام ادای این جمله لرزید.

رضا با درماندگی پرسید"مطمئنی؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

-بله کاملا"

رضا که دیگر نفسش بالا نمی امد گفت"من در این مورد گناهکارم و هر کاری لازم باشد می کنم تا تو لطمه ای نبینی.

تو مثل دختر من هستی اما من حاضرم تو رو عقد کنم."

اذر تکان خورد. با تعجب پرسید"چی؟ شما چی گفتین؟"

-می دانم به جای پدرت هستم. ولی من مقصرم و بچه مال منه ،هر وقت که خواستی می توانی از من جدا بشوی فقط

باید قول بدی تا اسما" و شرعا" زن من هستی ،مواظب خودت و مواظب بچه باشی و به محض اینکه بچه را به دنیا

اوردی دیگر ازادی.

اذر دهانش از تعجب بازمانده بود. فکر می کیرد رضا بعد از ان شب ،او را مثل تفاله ای دور می ریزد. پیشتر به رضا

زنگ زده بود که به ترتیبی از شر بچه ی غیرحلالی که در شکم دارد ،خلاص شود.

رضا که او را مات و مبهوت دید گفت"موافقی؟ مثه ایینکه جز این راهی نیست."

رمان بوک
Romanbook.ir

اذر که چشم هایش پر اشک شده بود گفت"اما من هیچ وقت از شما طلاق نمی گیرم."

رضا که به گوشهای خود اعتماد نداشت گفت"چی؟ چی گفتی؟"

-اگه شما منو عقد کنین من از شما طلاق نمی گیرم."

رضا دیگر از این همه صداقت و سادگی داشت حالش به هم می خورد.این دختره ی بی شعور حرفی می زد که ممکن

بود رضا را در تصمیم خود دچار شک و تردید کند. رضا با عصبانیت گفت" چی می گی اذر؟ مگه دیوانه ای؟ من می

تونستم تو رو صیغه کنم و برم ،من به خاطر حفظ ابرو و اینده ی تو دست به این کار خطرناک می زنم. چون با این

کارم می دونم که همسرم را برای همیشه از دست می دم ،فهمیدی؟"

اذر دوباره سرش را تکان داد و گفت"بله ،فهمیدم و تا اخر عمرم مدیون و سپاسگزارم. اما همان طور که گفتم ،من

طلاق نمی گیرم."

رمان بوک
Romanbook.ir

-باشه ،خواهیم دید.

و بعد از کمی سکوت گفت"دانشگاه چی میشه ،دیگه نمیری دانشگاه؟"

-چرا میرم ،حتما" میرم تازه برای اینکه معلوم نباشه چادر سرم می کنم خودم از قبل فکرش را کردم. راستش اول

می خواستم به هر ترتیبی شده ،با کمک شما بچه را سقط کنم بعد فکر کردم اگه شما در این مورد کمکی نکنین

،برای اینکه کسی متوجه نشه ،مجبورم چادر سرم کنم."

رضا که از این حرفها، هر لحظه بیشتر مکدر می شد گفت"خیلی خب زود باش برو چادرتو سرت کن ،بریم محضر

،راستش نمی خوام توی محل هیچ کس من و تو را با هم ببینه."

اذر گفت چشم و بلافاصله ناپدید شد. در عرض چند دقیقه ،زهرا مثل برق بالا امد ،بدون اینکه در بزند وارد اتاق شد

و خودش را روی پاهای رضا انداخت. رضا که از ورود ناگهانی او ترسیده بود. خودش را کنار کشید ولی زهرا دست

رمان بوک Romanbook.ir

بردار نبود و دائم می گفت"اقا بذارین خاک کفشتونو با مژه هام پاک کنم. شما فرشته این ،ادم نیستین ،اخه من

جواب محبوبه خانمو چی بدم؟ چطوری می تونم بعد از یک عمر نمک خوردن نمکدون بشکنم."

رضا او را بلند کرد و گفت"زهرا خانم این کارا چیه می کنی؟"

-این دختره ی ورپریده الان همه چیزو به من گفت. خودش میگه که شما مردونگی کردین و حاضرین ابروی اونو

بخرین ،اخه من باید بدونم کدوم نامردی این بلا را سر دختر من اورده که حالا باید شما توی هچل بیفتین؟

رضا که دیگر طاقت این همه دروغگویی و پنهان کاری را نداشت گفت"زهرا خانم ،اون نامرد من بودم ،فهمیدی؟ من

بودم و خودم هم حاضرم جبرانش کنم."

زهرا که هاج و واج مانده بود باور نمی کرد و می خواست حرفی بزند که اذر وارد اتاق شد" نه مامان ،من گناهکارم

،من خودم رفتم توی اتاقش ،خودم خواستم ،اقا گیج گیج بود. داشت گریه می کرد، برای خانم گریه می کرد. من

رمان بوک
Romanbook.ir

دلم سوخت ،چون اونو همیشه دوست داشتم ،نمی دونم

چطوری ولی دوست داشتم ،دیدم نمی تونم گریه و ناراحتی شو ببینم ،رفتم توی اتاق ،نمی دونم چرا رفتم، اصلا" نمی

دونم چطوری شد اما اگر من درو باز نمی کردم و وارد اتاق نمی شدم ،هیچ وقت اون اتفاق نمی افتاد. هیچوقت."

و بعد شروع به گریه کرد. زهرا مثل کسی که برای اولین بار رضا را دیده باشد او را نگاه کرد ،قدمی به عقب

برداشت و به ارامی گفت"خدایا به تو پناه می برم تا من باشم به چشمهایم هم اطمینان نکنم."

سه نفری حرکت کردند. به جواد حرفی نزدند. ارام و پنهانی به محضر رفتند و خطبه ی عقد خوانده شد.

رضا مهریه ی قابل توجهی که باعث تعجب زهرا و اذر شد برای همسرش منظور کرد. از محضر که خارج شدند رضا

یکسره به جنوب شهر رفت. دیگر از زندگی و ارزو هایش دل بریده بود. حالا اگر محبوبه هم میل به بازگشت داشت

رمان بوک
Romanbook.ir

،رضا دیگر خواهان امدنش نبود. گاهی رضا فکر می کرد اگر محبوبه را در مضیقه ی مالی بگذارد مجبور به بازگشت

خواهد شد ،ولی رضا دلش نمی خواست که همسرش به اجبار نزد او برگردد ،بنابراین هیچ وقت در ارسال پول

کوتاهی نمی کرد. اکنون از ترس اینکه مبادا محبوبه به ایران برگردد و دختر زهرا را به عنوان هوو و همسر دوم

شوهرش ببیند ،دچار سرگسجه و خفقان می شد.

رضا با هزار جور فکر و خیال می راند و می رفت. بعد از این دو همسر داشت و تنهاترین مرد دنیا بود. همه چیز در

درونش مرده بود. خودش را تنبیه می کرد. دیگر ارزوی برگشت محبوبه را هم نداشت. همه چیز در او مرده بود

دلش می خواست هرچه زودتر به پناهگاه همیشگی یعنی کارگاهش برسد. پیش ادمهای ساده و یکرنگ انجا باشد ونفسی ساده کند می خواست هرچه زودتر به انجا برسد و میان اهن و خاک خودش را مدفون کند. انجا را دوست

داشت. زمانی انجا خانه ی دوم او بود اما الان

رمان بوک
Romanbook.ir

تنها خانه و پناه گاهش به شمار می رفت. از اینکه دو سه هفته ای غیبت داشته و از پناه گاهش دور بوده ،احساس

تاسف می کرد.

تصمیم گرفته بود که دیگر کار جدید نگیرد ،اما بلافاصله تصمیمش را عوض کرد. هر چه زودتر باید پروژه اش را

تحویل می داد و به دنبال مناقصه ی جدیدی می رفت. بیکاری برای او به منزله ی مرگ بود. رضا می خواست کار

کند. کاری که در ان غرق شود و غم نبودن محبوبه و بودن اذر را فراموش کند.

هفت ماه بعد اذر دختری به دنیا اورد:سالم ،سفید و زیبا. اواسط خرداد ماه بود. در این مدت رضا پایش را به تهران

نگذاشت اما خرج زایمان اذر را تمام و کمال پرداخت. قبلا" سفارش کرده بود که در یکی از بیمارستان های خوب

زایمان کند. اذر هم نافرمانی نکرده و مثل یک زن مطیع و فرمانبر ،چنین کرده بود. تمام سفارش ها را رضا تلفنی به

زهرا خانم می گفت و زهرا به دخترش منتقل می کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

گاهی که اذر منزل بود و رضا زنگ می زد ،با خود اذر صحبت می کرد. دیگر هیچ گونه تماسی با انها نداشت. حقوق و

هزینه ی انها را هر ماه به طور مرتب شخصی که در شرکت تهران کار می کرد به انها می رساند. از انجا که کسی در

منزل رضا نبود ،زهرا دیگر هیچ کاری در ان خانه نداشت و فقط باید به حیاط و پارکینگ منزل میرسد. بنابراین می

توانست به راحتی از عهده ی بزرگ کردن نوه اش بر اید.

پدر اذر فکر می کرد که رضا مردانگی کرده و برای ابروی اذر ،او را

عقد کرده است.بخصوص می دید که بعد از عقد،حتی یکبار هم سرو کله ی رضا پیدا نشده است.

آذر از این وضع نه تنها ناراحت نبود،بلکه شاد و راضی هم به نظر می رسید. در دوران حاملگی،به دانشگاه می رفت و

می آمد و درس هایش را می خواند. وضع مال آنها بهتر شده بود و آذر به طور قانونی شوهری داشت که نه تنها او را

رمان بوک
Romanbook.ir

پیر ومسن نمی دید بلکه جذاب ترین و مهربان ترین مرد دنیا بود.

آن شب چقدر رضا با او مهربان بود. هر چند که او را محبوبه صدا می کرد ولی آذر تا آن شب آن همه محبت و

نوازش از کسی ندیده بود. رضا یکپارچه محبت و عشق بود و آذر از همان شب با همه ی وجودش عاشق رضا شد و

عاشقانه به او دل بست.

آذر شب های متمادی از حرکت موجودی که در شکمش بود و متعلق به رضا بود،غرق در شادی می شد. او این

موجود کوچک را می پرستید چون از مردی بود که در کودکی به آذر محبت و دوستی پدرانه کرده بودو در دوران

زنانگی،لذت زندگی را به او بخشیده بود.

او رضا را دوست داشت و خدا می دانست از اینکه بچه ای از رضا در شکم دارد،چه احساسی داشت. این موجود

کوچک را بخاطر رضا دوست داشت.حرکاتش و لگد زدن هایش،همه و همه وجود رضا را تداعی می کرد.کم کم همه

رمان بوک
Romanbook.ir

فهمیده بودند و زمزمه ها و حرف ها شروع شده بود. زهرا به سفارش رضا برای آنکه آبروی دخترش

در امان باشد به همه گفته بود که آقای مهندس سپهرم،آذر را عقد کرده است. پخش این خبر شاید کتر ازانفجار

یک بمب نبود.آذر نه تنها ناراحت نمی شد بلکه از ته دل خوشحال بود.دیگر هیچ گونه ابا و ترسی هم از محبوبه

نداشت.

آذر باهوش،نکته بین ودور اندیش بود.علیرغم جوانی،کاملا موقعیت خود را درک می کرد و تشخیص می داد.فرصت

طلب و سیاستمدار بود و بی گدار به آب نمی زد. هر چند ماجرای آن شب ناشی از جوانی و بی تجربگی اش بود ولی

سعی می کرد از پیامدهای آن حداکثر استفاده را ببرد.

رضا باخبر شده بود که بچه به دنیا آمده،اما به تهران نیامد. از طریق مادرش از تمام اخبار مطلع می شد مادر رضا

ناباورانه موضوع آذر را شنیده بود.کم و بیش حدس می زد که رضا بخاطر لجبازی با محبوبه این کار را کرده است و

رمان بوک
Romanbook.ir

هرکس،بخصوص محبوبه که این خبر را می شنید،همین حدس را می زد.

مادر محبوبه هر بار با نفرت به آذر و شکم او نگاه می کرد.دیگر چشم دیدن این خانواده را نداشت.او نیز مطمئن

شده بود که رضا فقط برای تحقیر و اذیت محبوبه،دست به چنین کار کثیفی زده است.

سه ماه دیگر گذشت و رضا به تهران نیامد.آذر خونسردی خود را حفظ کرده بود.می دانست که باید همچنان صبر

کند. صبح ها بچه را به دست مادرش می سپرد و با دانشکده می رفت و بعد ازظهرها خودش با دخترش سر گرم بود.

آذر هرچه انتظار کشید رضا برای نامگذاری بچه با او تماسی نگرفت.بالاخره تصمیم گرفت اسم دخترش را پریسا

بگذارد واز یکی دو ماهگی به بعد همه او را پریسا می خواندند.جالب اینکه دخترک سفیدرو و دارای چشم های گرد

و آبی بود. پیش از آنکه زیبا باشد شیرین و دوست داشتنی بود و محیط خانه ی زهرا را به شور و شعف آورده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

یکی دو ماه بعد از تولد پریسا،رضا برنده ی پروژه ی بزرگی در بوشهر شد.رضا منتظر بود که آذر تقاضای طلاق کند

اما انتظارش بیهوده بود. در یکی از تماس هایی که با آذر داشت،آذر گفت که پریسا شناسنامه ندارد.رضا از شنیدن

نام پریسا،دوباره به یاد خاطرات دیرنه اش با محبوبه افتاد و به تندی گفت:«حالا چرا این اسمو انتخاب کردی؟»

آذر بدون اینکه واکنش نشان دهد با همان صدای آرام و دلنشین گفت«راستش من خیلی منتظر شما شدم،آخه نمی

دونستم بچه را چی صدا بزنم،حالا هم که دیگه همگی به این اسم عادت کردیم.مگه اشکالی داره؟»

رضا جوابی نداد و بعد از کمی مکث گفت«باشه در اولین فرصت میام تهران و براش شناسنامه می گیرم.»

اما چون تازه کار جدیدش را شروع کرده بود فرصت سر خاراندن نداشت.آذر دیگه تلفن نکرد و حرفی در این مورد

نزد و به درس و دانشکده چسبید.حتی در تابستان هم واحد گرفت.دلش می خواست هرچه زودتر لیسانسش را

رمان بوک
Romanbook.ir

بگیرد و کار کند.بالاخره شش ماه بعد از تولد پریسا،رضا بعد از حدود یک سال و نیم به تهران برگشت و مستقیما به خانه ی پدرش

رفت.پدر و مادر رضا،درباره ی آذر هیچ سوالی نکردند،آنها نیز اطلاع داشتند که آذر فقط اسماً زن رضاست و او هیچ

گونه تمایلی به این دختر ندارد. ولی برای هر دو آنها این موضوع معما شده بود پس چرا رضا،او را عقد کرده و از او

صاحب فرزندی شده است.

مادر بیچاره،بارها رفته و نوه ی خود را دیده بود.او پنهان از رضا،هر هفته می رفت و ساعاتی را با نوه ی شیزین و

کوچکش سر می کرد.

وقتی رضا استراحتی کرد و کمی حالش جا آمد مادرش از او پرسید«راستی رضا جان دختر تو دیدی؟»

رضا با ناراحتی گفت«نه ،چطور مگه؟»

مادرش با لحن ملایمی گفت«آخه بده،مادرجون اون بچه ی توست،عجیبه که هیچ احساسی بهش نداری،مگه

رمان بوک
Romanbook.ir

اینکه،مگه اینکه...»

رضا با بدبینی پرسید«مگه اینکه چی؟»

مادرش دل به دریا زد و گفت«مگه اینکه بچه ی تو نباشه!»

رضا مثل بمب منفجر شد و گفت«مامان این چه حرفیه می زنی؟چطوری دلت میاد به دختر مردم تهمت بزنی؟»

مادرش در حالی که اشک به چشمانش آمده بود گفت«همه اینو میگن.همه میگن یا تو از لج محبوبه این کار رو

کردی یا دختره دست گل به آب داده و تو آبروشو خریدی!آخه آذر دختری نیست که مورد پسند کسی باشه.»

رضا با عصبانیت جواب داد«همه غلط میکنن.گوش کن مامان،اون زن منه و بچه هم بچه ی منه،مطمئن باش.»

مادرش بلافاصله گفت«پس اگه اینطوره،خوبیت نداره که دخترت نه شناسنامه داشته باشه و نه جاومکان درست و

حسابی.بهتره بری هم براش سجل بگیری و هم یک جای آبرومند برای اون و مادرش دست و پا کنی،که تو

آشپزخانه پشت حیاط خلوت بزرگ نشه!»

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا به خود آمد.مادرش راست می گفت.بالاخره فرزند او این حق را داشت که از امکانات پدرش برخوردار

باشد،همان طور که سرش را پایین انداخته بود گفت«حق با شماست مامان،یه کاری می کنم.»

همان روز عصر راهی خانه ی زهرا شد،یعنی خانه ی خودش.اما یکراست به پذیرایی پشت آشپزخانه رفت.آنها از

دیدن رضا دست پاچه شده بودند.زهرا تعارف کرد.رضا کفش هایش را درآورد و وارد منزل آنها شد.تا بحال پا به

آنجا نگذاشته بود. فقط قبل از اینکه زهرا آنجا را فرش کند و اباب و اثاثیه بیاورد،آنجا را خالی و نوساز دیده بود و

اکنون سالها از آن موقع می گذشت.هوای خانه به نظرش دم کرده و خفه آمد. دو اتاق کوچک و یک آشپزخانه و یک سرویس حمام و دستشویی.مادرش

راست می گفت، دختر او نباید اینجا بزگ شود،حتی اگر آذر از او طلاق بگیرد.آذر مثل همیشه با یک روپوش و

رمان بوک
Romanbook.ir

روسری با او روبرو شد.رضا نیم نگاهی هم به او نکرد و فقط جواب سلام او را داد و بلافاصله گفت«آذر،گواهی دکتر و بیمارستان را بده،فردا برم برای بچه شناسنامه بگیرم.»

برایش چای آوردند،برای اینکه ناراحت نشوند چای را خورد.دست خالی آمده بود.حتی چند شاخه گل هم نیاورده بود.شرمنده شد مقداری پول به آذر داد و قصد رفتن کرد.آذر با دیده ی غمبار او را نگاه کرد هنگامی که رضا می خواست از در خارج شود گفت«آقا،می خواین بچه را ببینین؟»

رضا استاد،کوچکترین تمایلی به این کار نداشت ولی در مقابل آهنگ صدا و سخن آذر تسلیم شد و به ناچار گفت«باشه،بیار ببینمش.»

آذر از اتاق کناری،موجود کوچک و سپیدی را آورد که لباس کرک دار و گلداری تنش بود و شلواری پر چین و گشاد نیز از همان جنس به پا داشت،دخترک همان طور که بغل مادرش بود،دست و پا میزد و شیطنت می کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

به محض دیدن رضا،چشم هایش را به او دوخت و کنجکاوانه نگاهش کرد.آذر به عمد بچه را در آغوش رضا

گذاشت.کودک سبک و نرم و سفیدرو بود.چشم هایش رنگی و مثل دو تیله ی گرد درون حدقه ها ثابت و معصوم به

او خیره شده بودند.پوستش براق و شفاف و موهایش بور و لبانش قرمز رنگ و کوچک بود.همان طور که رضا به او

خیره شده بود،دخترک خندید،یک عدد دندان سفید کوچک مثل دانه ی برنج در آرواره ی پایین بچه،توجه رضا را

به خود جلب کرد.

رضا بی اختیار خندید و کودک که شش ماهه و شیطان شده بود،دست و پا زده و اظهار شادمانی کرد و جیغ قشنگی از

ته گلو سر داد.رضا بی اختیار او را در آغوش فشرد و گونه اش را بوسید.دخترک دوباره واکنش نشان داد و خنده ی

شیرینی کرد.هنگام خنده رضا متوجه شد که روی بینی کوچک و گربه مانند او،چین می خورد و او را شیرین تر و

بامزه تر جلوه

رمان بوک
Romanbook.ir

آذر از این وضع نه تنها ناراحت نبود،بلکه شاد و راضی هم به نظر می رسید. در دوران حاملگی،به دانشگاه می رفت و

می آمد و درس هایش را می خواند. وضع مال آنها بهتر شده بود و آذر به طور قانونی شوهری داشت که نه تنها او را

پیر ومسن نمی دید بلکه جذاب ترین و مهربان ترین مرد دنیا بود.

آن شب چقدر رضا با او مهربان بود. هر چند که او را محبوبه صدا می کرد ولی آذر تا آن شب آن همه محبت و

نوازش از کسی ندیده بود. رضا یکپارچه محبت و عشق بود و آذر از همان شب با همه ی وجودش عاشق رضا شد و

عاشقانه به او دل بست.آذر شب های متمادی از حرکت موجودی که در شکمش بود و متعلق به رضا بود،غرق در شادی می شد. او این

موجود کوچک را می پرستید چون از مردی بود که در کودکی به آذر محبت و دوستی پدرانه کرده بودو در دوران

زنانگی،لذت زندگی را به او بخشیده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

او رضا را دوست داشت و خدا می دانست از اینکه بچه ای از رضا در شکم دارد،چه احساسی داشت. این موجود کوچک را بخاطر رضا دوست داشت.حرکاتش و لگد زدن هایش،همه و همه وجود رضا را تداعی می کرد.

کم کم همه فهمیده بودند و زمزمه ها و حرف ها شروع شده بود. زهرا به سفارش رضا برای آنکه آبروی دخترش در امان باشد به همه گفته بود که آقای مهندس سپهرم،آذر را عقد کرده است. پخش این خبر شاید کتر ازانفجار یک بمب نبود.آذر نه تنها ناراحت نمی شد بلکه از ته دل خوشحال بود.دیگر هیچ گونه ابا و ترسی هم از محبوبه نداشت.

آذر باهوش،نکته بین ودور اندیش بود.علیرغم جوانی،کاملا موقعیت خود را درک می کرد و تشخیص می داد.فرصت طلب و سیاستمدار بود و بی گدار به آب نمی زد. هر چند ماجرای آن شب ناشی از جوانی و بی تجربگی اش بود ولی سعی می کرد از پیامدهای آن حداکثر استفاده را ببرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا باخبر شده بود که بچه به دنیا آمده،اما به تهران نیامد. از طریق مادرش از تمام اخبار مطلع می شد مادر رضا

ناباورانه موضوع آذر را شنیده بود.کم و بیش حدس می زد که رضا بخاطر لجبازی با محبوبه این کار را کرده است و

هرکس،بخصوص محبوبه که این خبر را می شنید،همین حدس را می زد.

مادر محبوبه هر بار با نفرت به آذر و شکم او نگاه می کرد.دیگر چشم دیدن این خانواده را نداشت.او نیز مطمئن

شده بود که رضا فقط برای تحقیر و اذیت محبوبه،دست به چنین کار کثیفی زده است.

سه ماه دیگر گذشت و رضا به تهران نیامد.آذر خونسردی خود را حفظ کرده بود.می دانست که باید همچنان صبر

کند. صبح ها بچه را به دست مادرش می سپرد و با دانشکده می رفت و بعد ازظهرها خودش با دخترش سر گرم بود.

آذر هرچه انتظار کشید رضا برای نامگذاری بچه با او تماسی نگرفت.بالاخره تصمیم گرفت اسم دخترش را پریسا

رمان بوک
Romanbook.ir

بگذارد واز یکی دو ماهگی به بعد همه او را پریسا می خواندند.جالب اینکه دخترک سفیدرو و دارای چشم های گرد و آبی بود. پیش از آنکه زیبا باشد شیرین و دوست داشتنی بود و محیط خانه ی زهرا را به شور و شعف آورده بود.

یکی دو ماه بعد از تولد پریسا،رضا برنده ی پروژه ی بزرگی در بوشهر شد.رضا منتظر بود که آذر تقاضای طلاق کند اما انتظارش بیهوده بود. در یکی از تماس هایی که با آذر داشت،آذر گفت که پریسا شناسنامه ندارد.رضا از شنیدن نام پریسا،دوباره به یاد خاطرات دیرنه اش با محبوبه افتاد و به تندی گفت:«حالا چرا این اسمو انتخاب کردی؟»

آذر بدون اینکه واکنش نشان دهد با همان صدای آرام و دلنشین گفت«راستش من خیلی منتظر شما شدم،آخه نمی دونستم بچه را چی صدا بزنم،حالا هم که دیگه همگی به این اسم عادت کردیم.مگه اشکالی داره؟»رضا جوابی نداد و بعد از کمی مکث گفت«باشه در اولین فرصت میام تهران و براش شناسنامه می گیرم.»

رمان بوک
Romanbook.ir

اما چون تازه کار جدیدش را شروع کرده بود فرصت سر خاراندن نداشت.آذر دیگه تلفن نکرد و حرفی در این مورد نزد و به درس و دانشکده چسبید.حتی در تابستان هم واحد گرفت.دلش می خواست هرچه زودتر لیسانسش را بگیرد و کار کند.

بالاخره شش ماه بعد از تولد پریسا،رضا بعد از حدود یک سال و نیم به تهران برگشت و مستقیما به خانه ی پدرش رفت.پدر و مادر رضا،درباره ی آذر هیچ سوالی نکردند،آنها نیز اطلاع داشتند که آذر فقط اسماً زن رضاست و او هیچ گونه تمایلی به این دختر ندارد. ولی برای هر دو آنها این موضوع معما شده بود پس چرا رضا،او را عقد کرده و از او صاحب فرزندی شده است.

مادر بیچاره،بارها رفته و نوه ی خود را دیده بود.او پنهان از رضا،هر هفته می رفت و ساعاتی را با نوه ی شیزین و کوچکش سر می کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی رضا استراحتی کرد و کمی حالش جا آمد مادرش از او پرسید«راستی رضا جان دختر تو دیدی؟»

رضا با ناراحتی گفت«نه ،چطور مگه؟»

مادرش با لحن ملایمی گفت«آخه بده،مادرجون اون بچه ی توست،عجیبه که هیچ احساسی بهش نداری،مگه

اینکه،مگه اینکه...»

رضا با بدبینی پرسید«مگه اینکه چی؟»

مادرش دل به دریا زد و گفت«مگه اینکه بچه ی تو نباشه!»

رضا مثل بمب منفجر شد و گفت«مامان این چه حرفیه می زنی؟چطوری دلت میاد به دختر مردم تهمت بزنی؟»

مادرش در حالی که اشک به چشمانش آمده بود گفت«همه اینو میگن.همه میگن یا تو از لج محبوبه این کار رو

کردی یا دختره دست گل به آب داده و تو آبروشو خریدی!آخه آذر دختری نیست که مورد پسند کسی باشه.»

رضا با عصبانیت جواب داد«همه غلط میکنن.گوش کن مامان،اون زن منه و بچه هم بچه ی منه،مطمئن باش.»

رمان بوک
Romanbook.ir

مادرش بلافاصله گفت«پس اگه اینطوره،خوبیت نداره که دخترت نه شناسنامه داشته باشه و نه جاومکان درست و حسابی.بهتره بری هم براش سجل بگیری و هم یک جای آبرومند برای اون و مادرش دست و پا کنی،که تو آشپزخانه پشت حیاط خلوت بزرگ نشه!»

رضا به خود آمد.مادرش راست می گفت.بالاخره فرزند او این حق را داشت که از امکانات پدرش برخوردار باشد،همان طور که سرش را پایین انداخته بود گفت«حق با شماست مامان،یه کاری می کنم.»همان روز عصر راهی خانه ی زهرا شد،یعنی خانه ی خودش.اما یکراست به پذیرایی پشت آشپزخانه رفت.آنها از دیدن رضا دست پاچه شده بودند.زهرا تعارف کرد.رضا کفش هایش را درآورد و وارد منزل آنها شد.تا بحال پا به آنجا نگذاشته بود. فقط قبل از اینکه زهرا آنجا را فرش کند و اباب و اثاثیه بیاورد،آنجا را خالی و نوساز دیده بود و اکنون سالها از آن موقع می گذشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

هوای خانه به نظرش دم کرده و خفه آمد. دو اتاق کوچک و یک آشپزخانه و یک سرویس حمام و دستشویی.مادرش

راست می گفت، دختر او نباید اینجا بزگ شود،حتی اگر آذر از او طلاق بگیرد.آذر مثل همیشه با یک روپوش و

روسری با او روبرو شد.رضا نیم نگاهی هم به او نکرد و فقط جواب سلام او را داد و بلافاصله گفت«آذر،گواهی دکتر و

بیمارستان را بده،فردا برم برای بچه شناسنامه بگیرم.»

برایش چای آوردند،برای اینکه ناراحت نشوند چای را خورد.دست خالی آمده بود.حتی چند شاخه گل هم نیاورده

بود.شرمنده شد مقداری پول به آذر داد و قصد رفتن کرد.آذر با دیده ی غمبار او را نگاه کرد هنگامی که رضا می

خواست از در خارج شود گفت«آقا،می خواین بچه را ببینین؟»

رضا استاد،کوچکترین تمایلی به این کار نداشت ولی در مقابل آهنگ صدا و سخن آذر تسلیم شد و به ناچار

گفت«باشه،بیار ببینمش.»

رمان بوک
Romanbook.ir

آذر از اتاق کناری،موجود کوچک و سپیدی را آورد که لباس کرک دار و گلداری تنش بود و شلواری پر چین و

گشاد نیز از همان جنس به پا داشت،دخترک همان طور که بغل مادرش بود،دست و پا میزد و شیطنت می کرد.

به محض دیدن رضا،چشم هایش را به او دوخت و کنجکاوانه نگاهش کرد.آذر به عمد بچه را در آغوش رضا

گذاشت.کودک سبک و نرم و سفیدرو بود.چشمهایش رنگی و مثل دو تیله ی گرد درون حدقه ها ثابت و معصوم به

او خیره شده بودند.پوستش براق و شفاف و موهایش بور و لبانش قرمز رنگ و کوچک بود.همان طور که رضا به او

خیره شده بود،دخترک خندید،یک عدد دندان سفید کوچک مثل دانه ی برنج در آرواره ی پایین بچه،توجه رضا را

به خود جلب کرد.

رضا بی اختیار خندید و کودک که شش ماهه و شیطان شده بود،دست و پا زده و اظهار شادمانی کرد و جیغ قشنگی از

رمان بوک
Romanbook.ir

ته گلو سر داد.رضا بی اختیار او را در آغوش فشرد و گونه اش را بوسید.دخترک دوباره واکنش نشان داد و خنده ی

شیرینی کرد.هنگام خنده رضا متوجه شد که روی بینی کوچک و گربه مانند او،چین می خورد و او را شیرین تر و

بامزه تر جلوه می دهد، دوباره او را وسیدد ، بوسه اس نیز به روی بینی کوچک او زد . احساس کرد نمی تواند کودک

را از آغوش خود جدا سازد و به این زودی تحوزل مادرش دهد . این موجود کوچک که لباش دست دوز زهرا به تن

داشت و کف پاهای کوچکش یخ کرده بود و او را به خود می خواند و مانع رفتن او می شد . دلش می خواست با او

تنها باشد و دور از چشم دیگران با او خلوت کند.

همانطور که دم در ایستاده و او را در آغوش گرفته بود ، از اتاق بیرون آمد . زهرا گفت :ببخشید آقا می ترسم سرما

بخوره!آذر اجازه نداد مادرش حرفش را تمام کند و با عجله گفت : نه ! نه! لباسش گرمه .

و به سرعت در را به روی رضا و دخترک بست .

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا بچه به بغل به حیاط رفت از اینکه کسی در اطرافش نبود احساس آرا مش کرد . دخترک به هیچ وجه احساس

غریبی نمی کرد و هراز گاه با چشمان گرد به رضا خیره می ماند . رضا به راحتی او را در آغوش فشرد . نه یک بار ،

چند بار او را بوسید . او را بالا و پایین انداخت و از صدای قشنگ و خنده های ریز کودک لذت برد .

دست و پای دخترش یخ کرده بود . رضا لباسی کهبه تن او بود را ورانداز کرد و شرمگین شد . دستهای کوچک و

سفید اورا بین دستهای زمخت و سیاهش فشرد و از تفاوت رنگ آن خنده اش گرفت . خودش نفهمید چه مدت با

دخترش بازی کرده بود .

هوا تاریک شده بود . رضا چراغ حیاط را روشن کرد و دخترک دوباره خندید و دست رد . رضا برای آخرین بار

صورتش را در بدن بچه پنهان کرد و بویید . اشکش در آمده بود ، نمی دانست چرا گریه می کند.

رمان بوک
Romanbook.ir

کمی به خود آمد . اشکهایش را پاک کرد . بچه را به درون برد و به دست آذر داد. اتاق خلوت بود و کسی جز آذر

در اتاق نبود . معلوم بود به عمداین کار را کرده اند . رضا ضمن اینکه می خواسن برگردد، گفت : «آذر ترجیح می

دهم تو با بچه ،یه جای دیگری زندگی کنید.سعی می کنم یه آپارتمان کوچک همین نزدیکی ها براتون بگیرم که

نزدیک مادرت باشی. »

رضا فکر کرد که ممکن است که آذر مخالفت کند ولی با تعجب شنید که آذر گفت «: خیلی ممنون آقا مخصوصاً که

اگر نزدیک مامان باشه بهتره ».

رضا خوشحال شد و جواب داد:« باشه من می سپرم که هر چه زود تر یه آپارتمان کوچک پیدا کنن.»

بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد گفت «:راستی دانشگاه میری یا نه ؟»

- بله آقا

رمان بوک

- چیزی کم نداری ؟

https://romanbook.ir/

رمان بوک Romanbook.ir

- نه آقا مرسی، من کمی هم پس انداز کردم .

رضادیگر جوابی نداد ، خداحافظی کردو رفت .رضا از ه‌یآنجا رفت اما هوش و حواسش را پیش دختر ک ماند . از آنجا مستقیماً به خیابان گاندی رفت . به خاطرش آمد که بارها با محبوبه برای خرید لباس بچه به آنجا رفته بود .

خوشبختانه حدسش درست بود . تا توانست لباس دخترانه و گرم لذاب دخترش خریداری کرد .جوراب و کفش رنگارنگ و یک کالسکه بزرگ و قشنگ و گران قیمت خرید . لباسها و بسته را ها را هم برداشت و مستقیم به در خانه برد .

جواد در خانه را باز کرد و اورا با خوشحالی به داخل خانه دعوت کرد . اما رضا بسته ها و کالسکه را به او تحویل داد و به سرعت از آنجا دور شد .

فردا از طریق آقای رضایی کارمند شرکتش ، به چندین بنگاه و موسسه سپرد که جایی برایآذر و دخترش پیدا کند .

رمان بوک
Romanbook.ir

خودش هم یک هفته ای در تهران بود و دوباره به بوشهر بازگشت . دلش می خواست دوباره دخترش رابببیند ، اما

این کار را نکرد ، حتی شناسنامه بچه را هم از طریق آقای رضایی فرستاد . پریسا سپهر ، فرزند رضا ، متولد ۲۶

خرداد ،۶۱محل تولد تهران و .... آذر از دیدن شناسنامه بیشتر از لباس و کالسکه ذوق کرد و آن را مانند سندی

گرانبها در جای مطمئنی پنهان کرد .یک ماه بعد در اواسط زمستان آذر به آپارتمان خودش نقل مکان کرد . آپارتمان دو کوچه بالا تر از خانه مادرش ،

در همان خیابان زعفرانیه بود . جایی که رضا برایش اجاره کرده بود ، آپارتمان ۲۰۰متری بود که با سه واحد

دیگر در یک مجتمع قرار داشت . هرچند مبلمان خانه بسیار ابتدایی و ساده بود ولی برای آذر جلوه یک قصر بزرگ

و با شکوه را داشت .

آذر با دوچمدان که بیشتر لباسهای کودکش در آن قرارداشت و با همان کالسکهای که به اندازه جانش آن را دوست

رمان بوک Romanbook.ir

داشت وارد آپارتمان جدید شد . ظاهراً دیگر چیزی کم نداشت .

کما کان با چادر همه جا رفت و آمد می کرد . همسایه هایش همگی خانواده های خوب و مهر بانی بودند ، هر روز

صبح زور بچه را مبی برد تحویل مادر ش می داد و برایش غذای جدا گانه ای می پخت . بعد از ظهر هم با عجله به

خانه متادرش می رفت لقمه ای غذا می خورد و بعد بچه را بغل می کرد ودوباره به آپارتمان خودش باز می گشت و

به درسهایش می رسید . بیشتر اوقات خواهر کوچکش را با خود به خانه می برد تا هم تنها نباشد و هم به او کمک

کند .

از وقتی که رضا در مورد اجاره آپارتمان صحبت کرده بود این امید در دلش روشن شده بود که شاید رضا می خواهد

گاهگاهی به او سر بزند. رضا به او تلفن می رد و از او حال بچه را می پرسید و لی هنوز به آن خانه پا نگذاشته بود .

رمان بوک
Romanbook.ir

دخترش از برکت دست ودلبازی پدرش زیبا و نو نوار شده بود . آذر سعی می کرد به طور شایسته ای دخترش را

تربیت کند . خودش هم بیشتر به ظاهرش می رسید و کمی بهتر و چاقتر شده بود .

شش ماه بعد که دخترش یک ساله شد ، رضا دو سه بار که می دانست دخترش پیش زهراست به تهران آمد و به

دیدن او رفت . ساعاتی که رضا با این دختر شیرین می گذراند بهترین ساعات زندگیش بود . عمداً به دیدن پریسا

می رفت تا با آذر روبرو نشود.

روز تولد دخترش که در یکی از روزهای قشنگ و پر طراوت خرداد ماه بود ، با هدایا و شیرینی به دیدن دخترش

رفت . آذر ارزا ینکه تا این حد مورد بی مهری رضا قرار می گرفت در خلوت اشک می ریخت . او حتی حاظر بود

فقط رضا رابببیند . رضای بی انصاف حتی این را هم از او دریغ می کرد .

رمان بوک
Romanbook.ir

آذر می دانست رضا هنوز محبوبه را می خواهد ، به قول خودش محبوبه محبوبش . آذر کم کم آتش حسادت در درونش زبانه می کشید . او به زیبایی محبوبه را داشت و نه شخصیت و جذابیت محبوبه را، پس چگونه می توانست رضا را به سمت خود بکشاند .

دقایق طولانی به خودش در آیینه خیره می شد و خود را با محبوبه مقایسه می کرد . آنقدر واقع بین بود که تشخیص بدهد چقدر با محبوبه تفاوت دارد . آنقدر انصاف داشت که امتیازها و برتریهای محبوبه را بپذیرد . اما آذر امتیاز بزرگی داشت که محبوبه فاقد آن بود . امید وار بود این امتیاز او را به هدفی که دارد برساند . آذر جوان بود . جوان تر و شاداب تر از محبوبه . نشاط جوانی وسرزندگی در چشمان آبیش موج می زد . آذر می خواست به کمک همین امتیاز به هدفش برسد .

روز تولد دخترش وقتی فهمید که رضا در غیابش آمده و رفته است ، آش در قلبش شعله ور شد . کودکش را بغل

رمان بوک Romanbook.ir

گرفت و کتاب هایش را برداشت و چادرش را سر کردو راهی منزل خودش شد . در بین راه بی اختیار گریه می کرد .

پریسا با چشمان پرسشگر مادرش را نگاه می کرد . آذر که متوجه نگاه دخترش شد با خودش گفت «: عیی نداره

.مامانت صبرش زیاده ».همانطور که اشک می ریخت ،بر سرعتش افزود، تا هر چه زودتر به خانه تنهاییش پناه ببرد.

محبوبه کم کم فهمیده بود که رضا قصد ندارد با او تماس بگیرد . پول مورد نیازش هر ماه یا هر دوماه یکبار می

رسید . محبوبه فکر می کرد که چطور رضا تا این حد سنگدل و کینه جو شده که یکباره با خانواده اش قطع ارتباط

کرده است . محبوبه در دل خون می خورد و به خود می پیچید . هیچ راهی به نظرش نمی رسید . نامه داده بود ، تلفن

کرده بود ، پیغام گذاشته بود . ولی همه و همه بی فایده بود .

درستتش ماه از این بی خبری می گذشت که محبوبه آن خبر هول انگیز و باور نکردنی را شنید . اگر به محبوبه می

رمان بوک
Romanbook.ir

گفتند که شوهرت مرده است، شاید کمتر ضربه می خورد .

راوی خبر مادرش بود .مادر بیچاره محبوبه ، مهری خانم

که یک روز سرزده وارد خانه محبوبه شده بود تا سرو گوشی آب دهد و از وضع و حال دامادش با خبر شود ، ناگهان

آذر را می بیند که شکمش بالا آمده و دارد در حیاط خلوت لباس پهن می کند . مادر از همه جا بی خبر از زهرا می

پرسد «: مبارکه ، آذر رو کی عروس کردید که به این زودی حامله هم شد ه؟ آخر من شنیده بودم که کنکور قبول

شده و می رود دانشگاه ؟»

زهرا من و منی کرده بود و گفته بود «: دُرُسته مهری خانم دانشگاه هم میره ».

مهر خانم کنجکاوی کرده بود و پرشسیده بود « به سلامتی کی فارغ میشه ؟»

زهرا وقت زایمان را گفته بود و مهر ی خانم دوباره سئوال کرده بود « خب داماد کی هیت ؟ چکاره هست ؟ ببینم

اونم با شما زندگی می کنه ؟»

رمان بوک
Romanbook.ir

زهرا که پشتش به رضا گرم بود گفته بود «: راستش چی بگم مهر خانم ، آقای مهندس ، مهری را عقد کرده ».

چشمهای مهری گرد شده و با گلوی خشک و بسته پرسیده بود:« چی! مهندس دیگه کیه ؟»

- آقای مهندس سپهرم .آقا رضا !

مهری حانم که نفسش بند آمده بود با نفرت گفته بود «: چه غلطا ! خجالت نمی کشی؟ اینطوری جلوی من این حرفها

را می زنی؟ فکر کردی من باورم می شه که دامادم دختر تورو بگیره ؟»

زهرا سرش را پایین انداخته بود و اضافه کرده بود «: والا خانم ، من خودم شرمنده ام . ما یک هفته رفتیم طالقان ،

آمدیم دیدیم که اینطوری شده . من بی گناهم ».

مهری خانم نتوانسته بود حرفی بزند، از شدت ناراحتی و غصه یک هفته بیمار شد و با کسی حرف نمی زد . بعد از

تحقیقات کافی همگی فهمیدند که موضوع حقیقت دارد . بعد از آن مهر ناز خواهر محبوبه ، بارها و بارها به آنجا

رمان بوک
Romanbook.ir

سرزده بود و دیده بود که در خانه اصلی کما کان بسته و قفل است و رضا هم در منزل نیست . بنا بر این آنها هم

حدس زدند که رضا هم برای لجبازی و تحقیر محبوبه این کار احمقانه دست زده است .

هیچ کس جرئت نمی کرد موضوع را به محبوبه بگوید . همه سردرگم و ناراحت بودند و نمی دانستند چه کار کنند.

بالا خره مهرناز ، نامه ای برای مهشید نوشت و همه چیز را شرح داد. مهشید بلا فاصله بعد از در یافت نامه ، تلفنب از

مادرش همه ماجرا را شنیده بود.

مهری خانم نمی دانست چگونه موضوع را به محبوبه بگوید. مهشید از این موضوع کلمه ای به شوهرش بروز نداد.

ترجیح داداین موضوع مخفی باقی بماند تا محبوبه بیش از این احساس ناراحتی نکند .آن روز مهشید بعد از اینکه از سر کار به خانه رسید ، با اینکه خسته بود ، دخترشدریا را برداشت و به طرف منزل

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه حرکت کرد . به رامین گفت که محبوبه حالش خوب نیست و دو سه ساعتی می خواهد با خوارش تنها باشد .

در بین راه در این اندیشه بود که ماجرا را چگونه به محبوبه بگوید؟ بخصوص که متوجه شده بود که این اواخر

خواهرش چقدر غمگین و بی حوصله شده است .

محبوبه منتظرش بود چون مهشید گفته بود که به دیدنش می آید . از ملاقات مهشید و دریا خیلی خوشحال شد . آنها

را بوسید و گفت «: اتفاقاً بچه ها هم نیم ساعت پیش آمدند. دریا جان اگر می خواهی برو پیش بچه ها.»

بعد از مهشید پرسید «:چای می خوری یا قهوه ؟»

- فرقی نداره ، هر کدوم برات راحت تره ، بریز بیار .

دو خواهر کمی از این طرف و آن طرف با همدیگر صحبت کردند .بالاخره مهشید بعد از کمی پُر حرفی گفت "

محبوبه هنوز از رضا بی خبری ؟"

محبوبه سری تکان داد و گفت " آره ، چطور مگه ؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

- یعنی هیچ خبری ازش نداری ؟

- چرا، می دونم آقا حالش خوبه و بیشتر توی جنوبه تا تهران .

مهشید ناگهان چشمهایش پر از اشک شد . محبوبه که دستپاچه شده بود گفت :"ای وای خدا مرگم بده طوری شده ، رضا طوریش شده ؟"

مهشید به علامت نفی سرش را تکان داد و گفت " نترس طوریش نشده ، خیلی هم حالش خوبه ! "

محبوبه با عجله گفت " پس چی ؟ چرا گریه می کنی ؟ "

- باشه بهت می گم ، ولی باید قول بدی که عاقلانه رفتار کنی و خودتو کنترل کنی ...

محبوبه که رنگش پریده و حالش بد شده بود به آرامی گفت " باشه ، تورو ب خدا بگو مهشید ، چی شده ؟"

- هیچی ، رضا ... رضا ازدواج کرده !

محبوبه وارفت . باورش نمی شد . رنگش پرید و لبهایش شروع به لرزیدن کرد . مهشید نگران و دستپاچه از جایش

رمان بوک
Romanbook.ir

بلند شد . او را در آغوش گرفت و گفت " الهی قربونت برم ، من نمی خواستم ناراحتت کنم ، چت شد ؟ محبوبه جان چت شده !"

اما محبوبه دیگر نمی فهمید که مهشید چه می گوید . محبوبه لحظاتی جز سیاهی در برابر چشمانش چیز دیگری نمی دید . احساس کرد که سقوط می کند . لحظه به لحظه سقوط می کند و پایین می رود . احساس کرد همچنان در سرازیری سیاهی با شدت هر چه بیشتر غرق می شود و دیگر نفهمید !

مهشید که دستپاچه شده بود ، فریاد میزد ، " محبوبه ، محبوبه جان ..."

اما جوابی نشنید . بدن بی رمق او را روی مبل رها کرد و بلافاصله شماره‌ي بیمارستان را گرفت . در کمتر از پنج دقیقه صدای آمبولانس به گوش رسید و یک تیم چند نفری که روپوش سفید به تن داشتند با وسایل مجهز کمک های اولیه سر رسید ند .

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه هنوز بیهوش بود . بلافاصله ماسک اکسیژن را گذاشتند و دکتر شروع به معاینه کرد . بچه ها از ترس با رنگ

پریده اطراف او را گرفته بودند و دریا به شده گریه می کرد .مهشید آشفته و پریشان تمام بدنش می لرزید . دقایقی بعد محبوبه به هوش آمد ، دکتر گفت "چیز مهمی نیست

.یک شوک شدید عصبی بوده که رفع شده است ."

آمپولی به او تزریق کردند و تعدادی قرص هم برایش تجویز کردند و رفتند . بیش از یک ساعت و نیم طول کشید

تا محبوبه حالش جا امد . محبوبه بیحال و بی رمق ، روی تخت دراز کشیده بود .براثر آمپول آرام بخشی ک به او زده

بودند ، قدرت حرکت نداشت .

مهشید گفت " اگر احتیاجی به کمک داری منم بیام ."

- نه، احتیاجی به تو نیست فقط می بخشی که امشب باید تنها باشی .

محبوبه مات و مبهوت او را نگاه کرد . در نگاهش هزار حرف و سخن بود . هر وقت مهشید او را نگاه می کرد ،

رمان بوک Romanbook.ir

محبوبه بی اختیار اشک به چشمانش می آمد .دیگر برایش چیزی باقی نمانده بود. احساس کرد دوباره سقوط می کند

. رضا او را دور ریخته بود . رضا او را از اوج از بلندی ، به پایین هول داده و شکسته بود . بدنش درد می کرد ، قلبش

ف روحش ،جسمش، همه و همه خرد و شکسته شده بود .

مهشید به آرامی به او نزدیک شد. محبوبه لبخند زد .

مهشید پرسید «: محبوبه جان خوبی؟ ترو به خدا بگو که خوبی.»

محبوبه خندید و به آرامی گفت «: مهشید جان اطرافم پر از تار عنکبوته ، تارهای سیاه !انگار که توی چاه افتادم . یه

چاه سیاه ، اینجا همیشه شبه ، شبهای سیاه ، زیر پام پر از مارهای سیاهه، تمام بدنم می سوزه ، آه مهشید کمکم کن !

قلبم می شوزه ...می سوزم ».

به آرامی در حالی که صدای زوزه مانندی از گلویش بیرون می آمد گریه کرد. مهشید هم پا به پای او گریه می کرد .

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه تا نزدیکی های صیح هذیان گفت و اشک ریخت و بعد به خواب رفت.

مهشید آن روز سرکار نرفت و مرخصی گرفت و از خواهرش پرستاری کرد . بعد از چهار پنج روز محبوبه از بستر

بلند شد . بدون اغراق چهار پنج کیلو وزن کم کرده بود . دوخط عمیق شیار در اطراف لبهایش ظاهر شده بود. گونه

هایش گود افتاده بود .

او و مهشید تصمیم گرفتند موضوع را به بچه ها و رامین نگویند. محبوبه به مهشید گفت «: اگر احتیاج به پول نداشتم

پولهای رضا را پس می فرستادم . »

- بیخود رضا غلط کرده باید خرج تو و بچه هارا تمامو کمال بده .

محبوبه باز با خود اندیشید« کدام بچه ها آنها که فقط به سرگرمی های خودشان مشغولند؟»

خبر ازدواج دوم رضا آنقدر محبوبه را دگر گون کرده بود که اصلاً نپرسیدهمسر دوم او کیست و چگونه با او آشنا

رمان بوک
Romanbook.ir

شده است . مهشید هم صلاح ندید که به محبوبه بگوید . چون شنیدن این مطلب دردی بود بردرد هایش. اما مادرش

که از همه جا بی خبر بود بالا خره طاقت نیاورد و ضمن تماس با محبوبه تمام و کمال ، حرف هایی را که از زهرا شنیده

بود ، بخصوص حاملگی آذر را برایش شرح داد. محبوبه که دیگر تاب شنیدن حرف های مادرش را نداشت ، بدون

خداحافظی گوشی را گذاشت . سرش رامیان دو دست گرفت و مثل دیوانه ها با صدای بلند شروع به گریه کرد .

نمی دانست چقدر گریه کرده و عربده کشیده بود که همسایه اش که در طبقه پایین زندگی می کرد بالا آمده و به در

زده بود.محبوبه با همان حالت در را باز کرده بود.همسای‌ه‌ي امریکایی که کمابیش در جریان زندگی محبوبه قرار داشت،به

محض دیدن محبوبه با آن حال و روز،در را بست و او را در آغوش گرفت.محبوبه که هیچ پناهی نداشت،تمام و کمال

ماجرای زندگی خودش و رضا را برای او بازگو کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی محبوبه حرفش تمام شد،همسای‌ه‌ي امریکایی که اسمش سندی بود خیلی سادهگفت:«خب چرا گریه می

کنی؟اینکه مسئله ای نیست،شما هم می توانی یک نفر را پیدا کنی.»

محبوبه با تعجب گفت:«ولی این کار غیرممکنه،اولا شوهر دارم،درثانی اگر هم شوهر نداشتم نمی توانستم این کار را

بکنم.»

سندی با تعجب زیاد به او نگاه کرد و گفت:«من نمی فهمم شما چه می گویید؟»

محبوبه جواب داد:«آه،نه سندی،چطوری برات بگم،ما زن های ایرانی برای خودمون آداب و رسومی داریم،ما نمی

توانیم با مردها دوست باشیم،این کار از نظر ما گناهه.»

-پس چرا برای مردها گناه نیست؟

محبوبه به کلی پشیمان شد که اصلا چرا با سندی درد دل کرده است.سندی حرف های او نمی فهمید.بعد از دقایقی

رمان بوک
Romanbook.ir

بالاخره سندی خداحافظی کرد و رفت و محبوبه با یک دنیا غم و رنج تنها ماند.برای محبوبه مسلم بود که رضا روی

لجبازی این کار را کرده است.او با شنیدن اسم آذر،دلش آتش گرفته بود.آذر دختر زردنبو و بی حال زهرا؟آذر

دختر زشتی که همسن و سال پسر او بود؟آه خدای من،رضا چگونه توانسته بود این کار را در حق محبوبه انجام

دهد؟

محبوبه دلش آتش گرفته بود.از شدت حسادت احساس خفگی می کرد.فقط یک موضوع کمی او را آرام می کرد و

آن اینکه رضا بعد از عقد،دیگر به خان‌ه‌ي آذر نرفته است.اما چرا آذر بچه دار شده بود؟اگر بچه ای در میان نبود آن

وقت...

محبوبه با خود فکر م کرد در هر حال رضا عملی را که نمی بایست انجام داده بود.راستی رضا چگونه توانسته بود با

آذر،دختر کارگر منزلش،با آن جث‌ه‌ي لاغر و مردنی،ازدواج کند؟

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه چقدر دلش برای آذر می سوخت.هر وقت که رنگ پریده و روپوش کهن‌ه‌ي او را می دید،متاسف و متاثر می

شد.او را راهنمایی می کرد و برای درس خواندن تشویقش می کرد.محبوبه هر وقت کارنامه‌ي آذر را می دید،از ته دل

خوشحال می شد و برایش جایزه می خرید.

این افکار مثل خوره آزارش می داد.محبوبه فهمید که هیچ کاری از دستش بر نمی آید باید با دردش بسوزد و

بسازد.دیگر راه برگشتی هم نداشت.رضا کاری کرده بود که محبوبه قادر به بازگشت نباشد.رضا با این کار او را تا

سرحد مرگ تحقیر کرده بود.تمام رویاها و آرزوهای نه چندان دور،به غیر ممکن تبدیل کرده بود.محبوبه دیگر

احساس خوشبختی نمی کرد.بیست سال با مردی زندگی کرده بود که جز عشق و علاقه چیز دیگری در زندگیشان

نبود.اما حالا زندگی برایش مفهومی نداشت.رضا را از دست داده بود،انگار همه چیز را از دست داده...همه چیز.

رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی خبر دار شد که آذر فارغ شده و یک دختر به دنیا آورده،احساس کرد که از رضا متنفر است و وقتی شنید اسم

دخترش را پریسا گذاشته،دیگر یقین کرد که رضا او را نابود می کند.بدتر از همه وقتی شنید که رضا برای آذر و

کودکش خانه جداگانه اجاره کرده است،آه از نهادش برآمد و تصمیم گرفت به هر طریقی شده از رضا انتقام

بگیرد.نامه ای برای رضا نوشت و آن را پست کرد.سلام

نمی دانم نامه ام را چگونه شروع کنم . قبل از هرچیز می خواستم ازدواجت را تبریک بگویم، نمی دانستم که بیست

سال تمام تورا مجبور کردم که به گونه ی دیگری زندگی کنی. کاش می دانستم که زن ایده آل تو باید چه ویژگی

هایی داشته باشد. وقتی خبر ازدواج تورا شنیدم، برای خودم متاسف شدم. بیست سال تمام تورا نشناختم و لیاقت و

شایستگی تورا محک نزدم. تقصیر تو نیست، گناهکار اصلی منم. من همه انسانها را شایسته تر از خودم می دانم. همه

رمان بوک
Romanbook.ir

را، حتی تورا! همان طور که من لیاقت زندگی بار امین را نداشتم توهم لیاقت زندگی کردن با مرا نداشتی. هرچند من

بیست سال تمام با تو سر کردم اما تو به محض اینکه یک سال از من دور شدی ، اصالت خودت را نشان دادی. از

اینکه بیست سال جوانی و زیبایی ام را به پای تو هدر دادم ، متاسفم. حتی عار دارم از اینکه نام کسی را که جایگزین

من کردی ببرم، اما امیدوارم با او خوش باشی و زندگی کنی. اما از آنجا که تو پدر بچه های من هستی ، ضمن اینکه

وظیفه داری تا پایان تحصیلات بچه هایت هزینه و مخارج آنان را بپردازی، باید به یاد داشته باشی که به طور قانونی

موظفی آنچه متعلق به بچه های من است حفظ و نگه داری کنی. چون مدت هاست با تو بیگانه امبهتر است هرچه

زودتر طلاق نامه ی مرا بفرستی. اگر مدارکی لازم باشد می فرستم، چون دیگر از اینکه اسم من در شناسنامه تو باشد

احساس حقارت و خفقان می کنم. بهتر است سند و کلید منزل را به مادرم بدهی و زها را هم بیرون کنی. خودم

رمان بوک
Romanbook.ir

ترتیب پیدا کردن یک سرایدار دیگر را می دهم.

در ضمن به هیچ وجه لازم نیست جواب بدهی. فقط منتظر مدارک جدایی ابدی خودم با تو هستم و بس.

محبوبه

رضا بلافاصله بعد از دریافت نامه محبوبه به خانه پدر محبوبه رفت. البته رضا، واکنش دیگری از محبوبه انتظار

نداشت. رضا می دانست محبوبه با غروری که دارد بر ری تمام علایق و وابستگی هایش پا می گذاردو از رضا جدا می

شود. وقتی زنگ در خانه آقای سالاری را به صدا درآورد و از پشت اف اف خود را معرفی کرد، مادر محبوبه برای

لحظاتی مردد باقی ماند ، ولی بعد در را باز کرد. با سردی اورا پذیرا شد.

پدر محبوبه هم دست کمی از همسرش نداشت. رضا البته به آنها حق می داد. آقای سالاری تعارفش کرد بنشیند .

رضا گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ آقای سالاری غرض از مزاحمت، اول اینکه کلید خانه محبوبه را آوردم که به شما بدهم...

دسته کلید را که حاوی چند کلید بزرگ وکوچک بود به آقای سالاری داد و بعد گفت:

ـ این هم سوئیچ ماشینش.

بعد اضافه کرد:

ـ راستش محبوبه سفارش کرده که زهرا خانم رو بیرون کنم، چشم، فقط فرصتی میخوام که بتونم جایی براشون پیدا کنم. در ضمن من برای آخرین بار به منزل رفتم و فقط لباس های خودم را برداشتم، تمام وسایل سرجایش محفوظه و...

آقای سالاری پدر محبوبه متاثر و اندوهناک به دامادش نگاهی کرد و گفت:

ـ متشکرم. اما نمی دونم چی بگم، چرا اینطور شد؟رضا سکوت کرد. هیچ کس درد رضا را نمی دانست. رضا با همه شیدایی و علاقه کاری کرده بود که محبوبه را برای

رمان بوک Romanbook.ir

همیشه از دست بدهد. اشک در چشمان رضا جمع شد. دلش نمی خواست نزد پدرزنش گریه کند ولی واقعا دست

خودش نبود. از دست دادن محبوبه برایش به منزله مرگ و نیستی بود.

پدر محبوبه دلش سوخت، نمی دانست چرا دلش برای رضا می سوزد. اما از آنجا که اورا می شناخت حدس می زد

موضوعی در میان بوده که او نمی داند. سعی هم نکرد که بداند، چون که دیگر کار از کار گذشته بود. فقط حدس زد

که ممکن است زهرا و جواد، بدین وسیله پاپوشی برای دامادش دوخته باشند. در هر حال او مرد منصفی بود. بارها

محبوبه را سرزنش کرده بود که چرا شوهر خودرا تک و تنها گذاشته و رفته است.

شوهری که صاف و ساده و پوادار و دست و دلباز بود. از این مردها باید بیشتر مراقبت کرد زیرا به خاطر پول هزار

کلک به آنها می زنند.

رمان بوک
Romanbook.ir

در این موقع مهری خانم با یک سینی چای وارد شد. با اخم و ترشرویی آن را روی میز گذاشت و دوباره ناپدید شد.

رضا که از نبودن او احساس راحتی بیشتری می کرد گفت:

ـ راستش آقای سالاری، موضوعی هست که خود محبوبه از من خواسته انجام بدم، می خواستم ببینم شما هم موافق هستین یا نه؟

پدر محبوبه جلوتر آمد و گفت:

ـ چه موضوعی؟

ـ محبوبه از من خواسته که ...

نمی خواست این جمله را بر زبان بیاورد . حتی گفتنش هم برایش سخت بود. دوباره بغض گلویش را گرفت و نتوانست حرفی بزند.

پدر محبوبه که کنجکاو شده بود گفت:

ـ چی خواسته رضا، ها؟

رضا به ناچار گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ می خواد هرچه زودتر از من جدا بشه!

پدر محبوبه به شنیدن این حرف، از جایش بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. اغلب اوقات از پادرد می نالید . این بار

هم ضمن بلند شدن دردی در مفاصل زانو احساس کرد و با اخم و ترشرویی به راه رفتن ادامه داد. لحظاتی راه رفت

و حرفی نزد. رضا اورا منتظر نگاه می رکرد. کاش این مرد سالخورده بگوید محبوبه غلط کرده، محبوبه همسر

توست. کاش با تحکم و لحن آمرانه بگوید که تو حق نداری محبوبه را طلاق بدهی . رضا حتی به ماندن اسم محبوبه

در شناسنا مه اش خوش بود. اما پدر محبوبه پس از سکوتی طولانی گفت:

ـ در هر حال رضا، خودت می دانی که بعد از ازدواج مجدد تو ، محبوبه محال است با تو زندگی کند.

ـ می دانم.

سالاری ادامه داد:

ـ تو هم قصد رفتن به آمریکا را نداری؟

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا گفت:

ـ نمی دانم. فعلا به هیچ وجه نمی توانم.پدر محبوبه گفت:

ـ خب، اگر خودش خواسته ، چاره ای نیست. شاید اون بخواد دوباره ازدواج کنه.

قلب رضا تیر کشید. هرچند خودش این کار را کرده بود ولی در مورد محبوبه برایش ناگوار بود. با خشونت و

دشمنی به پدرزنش نگاهی کرد و گفت:

ـ باشه، همین فردا اقدام می کنم.

با عجله بلند شد، خداحافظی کرد و رفت. به حرف های پدر محبوبه فکر می کرد. شاید بخواهد دوباره ازدواج کند!

رضا از یادآوری این حرف، دیوانه می شد. محبوبه و یک مرد دیگر؟ محبوبه و ازدواج دیگر؟ آه، هرگز. محبوبه در

نامه با یادآوری گذشته و کمک ها رامین در آمریکا نیز بار سنگینی بر دوش رضا گذاشته بود. رضا در هر حال به

رامین حسادت می کرد و از اینکه محبوبه از زندگی او تعریف کرده بود ناراحت بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

در هر حال رضا عجله ای برای طلاق دادن محبوبه نداشت و آن را به بعد موکول کرد. رضا غم دیدار فرزندانش را

هم داشت، راستی او چگونه می توانست آنها را ببیند؟ دلش برای آنها یک ذره شده بود. اکنون حتی از شنیدن صدای

آنها هم محروم شده بود. بی انصاف ها، آنها حتی دیگر تلفنی هم به او نمی زدند. بدون شک محبوبه مانع این کار بود.

به همین دلیل رضا، هر دم و هر لحظه بیشتر وبیشتر به سوی پریسا کشیده می شد. دیگر ابایی از ناراحتی و دلخوری

آذر نداشت. هر وقت که دلش می خواست می رفت ، بچه را بر می داشت و سوار ماشین می کرد و دونفری به پارک

می رفتند. دخترک راه افتاده بود. از دویدن روی چمن ها لذت می برد. رضا گاهی بدون اینکه بفهمد، متوجهمی شد

که ساعت هاست با دخترش در پارک راه می رود ، می دود و بازی می کند . تنها از بیقراری و گریه بچه می فهمید

که باید اورا به خانه برگرداند. هرچند رضا دیر به دیر به تهران می آمد ولی هروقت که به تهران می رسید، بعد از

رمان بوک
Romanbook.ir

اینکه در خانه مادرش دوش می گرفت و استراحت میکرد ، بلافاصله به طرف خانه آذر می شتافت و دخترش را بر

می داشت و با خود می برد.

رضا به ناچار مجبور شدوسط شهر، نزدیک شرکت دو اتاق برای زهرا و شوهر و دخترش پیدا کند. هرچند آنجا

راحتی و آب و هوای زعفرانیه را نداشت ولی زهرا فهمید که این دستور محبوبه بوده و رضا هم به همین خاطر مجبور

شده آنها را به جای دیگری انتقال دهد.

به دستور رضا، جواد هرروز به شرکت می رفت و آنجا را نظافت می کرد وزهرا هم راهی خانه آذر می شد تا بچه اش

را نگهدای کند. دختر دیگر آنها که او هم بزرگ شده بود، خودش به مدرسه می رفت و بر می گشت. هرچند برای

زهرا چندان زحمتی نداشت ولی به هرحال کارش خیلی مشکل تر از خانه محبوبه شده بود و دائم در رفت و آمد بود.

منزل محبوبه دیگر به کل خالی شد. پدر محبوبه برای نگهداری اموال دخترش خیلی زود برای آنجا سرایداری پیدا

رمان بوک
Romanbook.ir

کرد.

رضا طبق قولی که داده بود مرتب پول مورد نیاز محبوبه و پسر هایش را به آمریکا می فرستاد. تکلیفش معلوم شده

بود. محبوبه را دیر یا زود باید طلاق می داد و آذر کماکان زن شرعی و رسمی او باقی می ماند.

رضا خانه و زندگی ثابتی نداشت ، یا در محل کارش بود یا در تهران نزد پدرش. زنی را که دوست می داشت از او

روی برگردانده و تقاضای طلاق کرده بود و همسر دیگرش که رضا هرآن انتظار داشت او هم تقاضای طلاق کند، دو

دستی به رضا چسبیده و تن به جدایی نمی داد.پسرهایش را مت های مدید ندیده بود و متاسفانه آنها نیز هیچ تلاشی برای تماس با پدرشان نمی کردند. تنها عشق

دوطرفه و قشنگی که وجود داشت عشق بین رضا و پریسا بود و هرروز بیشتر وآتشین می شد. دیگر

برای همه مسلم شده بود که رضا فقط به خاطر دخترش به تهران می آید دخترک شیرینی که هر روز شیرین تر و

رمان بوک
Romanbook.ir

جذاب تر می شد و با خنده های کودکانه اش قلب و روح پدرش را تسخیر می کرد گویی احساس همدیگر را درک می کردند و موقعیت یکدیگر را می فهمیدند.

وقتی رضا به فکر فرو می رفت و به او نگاه می کرد ، او هم سکوت می کرد. با چشم های گردش به او خیره می شد و رضا بی اختیار سر و صورتش را غرق بوسه می کرد. دخترک کم کم به دیدن پدرش و هدایای قشنگی که او هر بار برایش می آورد عادت کرده بود. به حرف آمده و کلمات بی سرو تهی می گفت که باعث سرگرمی رضا می شد. رضا حتی گاهی شبها به سفارش مادرش ، پریسا را از آذر می گرفت و یکی دو روز نزد خود نگه می داشت. شبهایی که پریسا نزد پدرش می ماند آذر مثل دیوانه ها در خانه راه می رفت و دلش برای دخترش شور می زد اما به هیچ وجه به روی خودش نمی آورد. چون می دانست اگر پیوندش تا کنون با رضا همچنان باقی مانده است به خاطر پریساست.

رمان بوک
Romanbook.ir

آذر که زمانی محبوبه را دوست می داشت و مدیون محبت های او بود، اکنون با نفرت و انزجار از او یاد می کرد. او

دیگر چشم دیدن محبوبه را نداشت و از این که رضا به خاطر محبوبه زندگی می کند و به خاطر او آه می کشد و

دیوانه وار انتظار دیدارش را دارد ، رنج می برد. می دانست به سفارش محبوبه پدر و مادرش را از آن خانه بیرون

کردند البته آذر اطلاع نداشت که محبوبه تقاضای طلاق کرده است وگرنه از خوشحالی پر در می آورد. آذر سعی می

کرد آرام آرام ، خودش را بالا بکشد طوری که لیاقت همسری رضا را داشته باشد. هر چند رضا توجهی به او نداشت

ولی آذر سعی می کرد به هر ترتیب که شده تغییر کند. آذر به طور کلی عاشق یادگیری بود و همین صفت مشخصه

او بود که باعث می شد در درسهایش نیز موفق شود. در مواقع بیکاری کتاب های مختلف می خواند،

برای تقویت زبان خارجی روزنامه های انگلیسی مطالعه می کرد. از اینکه رشته زبان انگلیسی را انتخاب کرده بود ،

رمان بوک
Romanbook.ir

خوشحال بود. محبوبه ، ساعت های متمادی با او زبان کار می کرد و به او مطالب بیشتری یاد می داد. هنوز نیمی از

کتاب های محبوبه نزد آذر بود. با همان کتاب ها و درس های تقویتی بود که آذر توانست در کنکور قبول شود. ولی

در هر حال اکنون آذر دشمن شماره یک محبوبه به شمار می رفت. مردی که آذر می پرستید و خاطره ی زیبای

محبت ها و نوازش هایش هنوز در خاطرش باقی مانده بود ، محبوبه را دوست داشت و در فراق او اشک می ریخت و

آه می کشید. آذر با خودش فکر می کرد اگر این بی اعتنایی های رضا ، سالها طول بکشد و همچنان ادامه داشته باشد

چه؟ آیا او که زن جوان و شادابی است می تواند صبر کند و انتظار بکشد؟ اگر رضا دختر او را بگیرد و طلاقش دهد

چه؟ بدون شک آذر دق می کرد و از غصه می مرد.از تصور اینکه در آن واحد دو عشق بزرگ زندگی اش را از دست

بدهد ، دیوانه می شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

اما رضا به هیچ وجه قصد نداشت دخترش را از آذر بگیرد. تعجب میکرد که چرا آذر طالب جدایی نیست و بی جهت

اسم مردی را با خود به یدک می کشد که به ظاهر شوهرش است و چه بسا جلوی بسیاری از موقعیت های زندگی او

را می گیرد. حتی رضا به زهرا خانم گفته بود ، آذر اگر هم از من طلاق بگیرد ، هزینه زندگی اش را می پردازم .

راستی رضا نمی دانست که آذر او را دوست دارد؟ نمی دانست که آذر بیست ساله در عنفوان جوانی و شادابی به

مردی چهل و شش هفت ساله دل باخته و هرگز از او دست نمی کشد؟انتظار رضا برای دریافت تقاضای طلاق آذر، بیهوده بود. اما بعد از دو سه ماه ، دوباره به رضا خبر رسید که محبوبه

تقاضای طلاق داده و بهتر است که رضا به تهران بیاید و تکلیف او را روشن کند. رضا دست از پا درازتر به ناچار به

تهران آمد و همراه پدر محبوبه برای انجام مراسم طلاق راهی محضر شد

رمان بوک
Romanbook.ir

البته مدتی طول می کشید که ورقه‌ي طلاق به دست محبوبه برسد،اما به هرحال این کار به جریان افتاد.در ملاقاتی که

رضا با پدر محبوبه داشت،از وی تقاضا کرد که به هر ترتیب شده به پسرهایش خبر دهد که حتماً با پدرشان تماس

بگیرند.رضا به آقای سالاری گفت چندین بار نامه نوشته ولی همگی بی جواب مانده است.رضا عقیده داشت که این

کار منصفانه نیست و او دوست دارد که هر طور شده صدای بچه هایش را بشنود و نامه ای از آنها دریافت کند.آقای

سالاری به او قول داد که در این باره با محبوبه صحبت کند.

بعد از دو ماه پیگیری حکم طلاق رضا و محبوبه صادر شد.رضا با حالی نزار و دلی پردرد،ورقه را به پدر محبوبه

داد.آقای سالاری که حالش چندان بهتر از رضا نبود،ورقه را گرفت.

رضا باورش نمی شد.حتی به خواب هم نمی دید که چنین روزی را در زندگی اش ببیند.گرچه مدت ها پیش از

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه بریده بود،ولی باز در اعماق قلب و روحش محبوبه جای دیگری داشت.

بعد از آن رضا موفق شد در روزهای معینی که پسرها در منزل بودند با آنها تماس بگیرد و صحبت کند.محبوبه

هرگز با او کلامی نگفت و گلایه ای نکرد.

هرچند تماس رضا با فرزندانش غریبانه بود و واکنش آنها برایش چندان دلچسب نبود،ولی باز هم رضا گفتگوهای

سرد راضی بود.رضا اصرار می کرد که پسرها برایش نامه بنویسند اما آنها هرگز این کار را نکردند.آنها از جدایی

پدر و مادرشان باخبر شده بودند،ولی چون در آمریکا بودند،برایشان این موضوع چندان عجیب و باور نکردنی نمی

آمد.

پدرام پسر بزرگ رضا،که پدرش آرزو داشت یکی از رشته های مهندسی را بخواند به قول خودشان رشته حقوق را

انتخاب کرده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا می دانست که در هر حال پسرش باید رشته ای را که دوست دارد،انتخاب کند.پسر کوچکش که متاسفانه کم

کم فارسی را لهجه دار صحبت می کرد،باعث دلسردی و یأس او می شد و به سؤالات پدرش جواب های بی سر و ته

می داد.در هر حال این تماس ها برای رضا غنیمت بود.

رضا از جریان طلاق با احدی حتی مادرش صحبتی نکرد.ارتباط بین دو خانواده‌ي سپهرم و سالاری نیز به کلی قطع

شده بود و مادر محبوبه حتی اسمی از آنان نمی برد.رضا بعد از طلاق و گفتگو با پسرهایش،نزد آذر رفت،پریسا را

گرفت و بعد از سه چهار ساعت،دوباره به طرف جنوب حرکت کرد.

مهشید بعد از شنیدن خبر ازدواج مجدد رضا،ناخودآگاه در پی انتقام جویی برآمد.هروقت صحبت از محبوبه می

شد،حرف را به رضا می کشاند و شروع می کرد به بدگویی و غیبت.رامین هنوز از قضیه اطلاعی نداشت و نمی دانست

رمان بوک
Romanbook.ir

که محبوبه تقاضای طلاق کرده است.مهشید از ترس آبروی خواهرش نمی خواست رامین در این مورد چیزی

بداند.مهشید بیشتر از محبوبه از این موضوع ناراحت و مکدر بود.شب و روز فکر می کرد چگونه می تواند پوزه‌ي

رضا را به خاک بمالد.متأسفانه موضوع به گوش دخترخاله های مهشید و محبوبه رسید و آنها هم باخبر شدند که شوهر محبوبه زن دیگری

گرفته است.بنابراین مهشید ترجیح داد که قبل از اینکه شوهرش از کس دیگری این خبر را بشنود،خودش به او

بگوید.چیزی که برای دوستان و فامیل محبوبه جالب بود این بود که رضا بدون چون و چرا سند و کلید خانه را با تمام

وسایل و محتویاتش در اختیار پدر محبوبه قرار داده و حتی به ان خانه پا نمی گذارد.محبوبه گرچه رضا را از دست

داده و تحقیر شده بود ولی سرمایه‌ي هنگفتی در ایران داشت که می توانست در اولین فرصت آن را تصاحب کند.

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید می گفت:"محبوبه،بذار گرین کارتت درست بشه،میری خانه را می فروشی،با پولش می توانی اینجا سرمایه

گذاری کنی و تا آخر عمر راحت زندگی کنی."

محبوبه فکر می کرد بدون رضا و بدون عشق چگونه زندگی کند.هر چند دیگر دغدغه‌ي هزينه‌ي زندگی را نداشت.

یک شب موقع شام مهشید احساس کرد فرصت خوبی است که موضوع ازدواج رضا را به رامین بگوید.وقتی مهشید

آرام آرام قضیه را گفت رامین چشم هایش گرد شد و ناگهان از سر میز بلند شد.به هیچ وجه اشتهای شام خوردن

نداشت.مهشی تعجب کرد.تصور نمی کرد که رامین تا این حد منقلب شود.

رامین بی اختیار اشک در چشم هایش جمع شد و گفت:"مهشید تو داری با من شوخی می کنی!"

مهشید با تعجب گفت:"چیه رامین؟چرا اینطوری شدی؟تو رو بخدا بیا شامتو بخور."

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین با حالت عصبی و ناراحت گفت:"چرا این طوری شدم؟برای من عجیبه که تو با این خونسردی داری این موضوع را عنوان می کنی؟این موضوع از نظر من فاجعه است...فاجعه!"

مهشید به آرامی او را سرجایش نشاند و گفت:"رامین جان،اولاً این موضوع به تازگی اتفاق نیفتاده و دو سه ماه پیش ما خبردار شدیم.منتها من صلاح دیدم که فعلاً به تو نگم،راستش اول به خاطر محبوبه که دوست نداشت کسی از این موضوع باخبر بشه،بعدش هم به خاطر خودت،چون می دونستم ناراحت می شی."

رامین همانطور ناراحت و پریشان گفت:"مگه من نگفتم بهتره محبوبه برگرده پیش شوهرش؟مگه من نگفتم برای موندن محبوبه اصرار نکن؟"

-درسته،اما این کار از رضا بعید بود،رامین تو نمی دونی محبوبه بعد از شنیدن این خبر مثل دیوانه ها هذیان می گفت

رمان بوک Romanbook.ir

و تا چند روز بستری بود.

-خب،حق داره.منم جای اون بودم همین طور می شدم.راستش من می دونم اون چی داره می کشه!

جمله‌ي آخر رو گفت ولی بعد پشیمان شد.دلش نمی خواست جلوی همسرش این حرف را بزند ولی زده بود.دوباره

سایه ای تاریک از خاطرات و یادهای تیره‌ي گذشته، از مغزش گذشت.خاطره‌ي بی وفایی محبوبه و خیانت رضا او را

مکدر و غمگین ساخت.اگر محبوبه با او ازدواج کرده بود،هیچ کدام از این اتفاقات رخ نمی داد گرچه حالا هم

خوشبخت بود و در زندگی چیزی کم نداشت اما سال های جوانیش را به خاطر بی وفایی وتنهایی محبوبه در سیاهی و

تنهایی سپری کرده بود.

مهشید از گفتن این موضوع پشیمان شد و از اینکه رامین دوباره گذشته بیفتد چندان راضی به نظر نمی رسید.با لحن

گله مندی گفت:"رامین،میشه بگی به چی فکر می کنی؟ناراحت چی هستی؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین به خود آمد و گفت:"راستش هضم این موضوع برام سخته،ببینم رضا بی خبر این کار را کرده یا قبلاً به محبوبه هشداری داده بود؟"-نه بابا،بعد از اینکه بارها و بارها از محبوبه خواسته بود که به ایران برگرده،بار آخر که فهمید محبوبه محبوبه قصد نداره به هیچ وجه به ایران برگرده از ناراحتی گوشی رو قطع می کنه.بعدش هم که محبوبه تلفن می کنه،باز هم جواب نمیده و قطع می کنه.

-خب،بعد چی؟

مهشید ادامه داد:"هیچی،چند ماه می گذره و بعد مامان و مهرناز می فهمن که رضا،دختر زهرا کارگر خونه شو عقد کرده و...تازه خانم حامله هم هست!"

رامین بی اختیار با صدای بلند گفت:«ای وای،خدای من،مهشید این دیگه دروغه،یک دروغه محض!»

مهشید با صدای آرامی دست او را گرفت و گفت:«نه رامین جان،متاسفانه دروغ نیست.»

رمان بوک
Romanbook.ir

رامین متعجب پرسید:«آخه چرا؟حالا چرا با...با اون؟»

مهشید اضافه کرد:«راستش میگن لجبازی کرده که محبوبه رو خرد بکنه،اولا دختره خیلی زشته و در ثانی فقط یکی

دو سال از پدرام بزرگتره،تازه جالب اینجاست که بعد از عقد رفته که رفته،حتی یکبار هم نیامده که ببیندش.»

رامین با تاسف سری تکان داد و گفت:«البته من نمی دونستم که رضا آنقدر احمق و کله شقه که به خاطر انتقام این

کار را بکنه،ولی مهشیدجان در وهله‌ي اول تقصیر محبوبه است که شوهرشو شناخته،دوم اینکه در برابر اصرار و

تقاضای شوهرش مخالفت کرده و اونو تنها گذاشته،در هر حال رضا از اون دسته مردهای عیاش و خوشگذران نیست

که بتونه در غیاب زنش به هر ترتیب سرشو گرم کنه،بنابراین نیامدن و بی اعتنایی محبوبه باعث شده دست به این

کار احمقانه بزنه!»

بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد گفت:«راستی مهشید،خرجی چی؟براشون پول می فرسته؟»

رمان بوک
Romanbook.ir

_آره بابا مرتب!تازه در خون‌ه‌ي محبوبه رو هم قفل کرده و قراره که سند و کلید رو هم بده به مامان و بابا،گفته اون

خونه مال محبوبه است.»

-البته من اخلاق رضا رو می دونم،در هر حال زن و بچه هاشو تنها و بی سرپرست نمیذاره.اما نمی دونم عاقبت

کارشون چی میشه؟حالا محبوبه می خواد چی کار کنه؟چه تصمیمی داره؟

مهشید شانه هایش را بالا انداخت و گفت:«والله نمی دونم.فعلا که مثه مرده متحرک شده و حرفی نمی زنه.اما من فکر

نمی کنم دیگه اسمی از رضا ببره یا بخواد دوباره با اون زندگی کنه.»

رامینکه متاسف به نظر می رسید گفت:«در هر حال فعلا وظیفه توست که نذاری محبوبه زیاد تنها بمونه و فکر

کنه.ممکنه خدای نکرده مریض بشه و از بین بره.»

بعد از تولد دختر آذر محبوبه متوجه شد که رضا جای جداگانه ای برای آذر تدارک دیده،دیگر مسلم شد که رضا به

رمان بوک
Romanbook.ir

آذر سر می زند و به بهان‌ه‌ي دیدن بچه وقتش را آنجا سپری می کند.محبوبه هم با دریافت ورق‌ه‌ي طلاق سعی کرد که

اسم رضا و خاطرات او را برای همیشه از ذهن و زندیگیش پاک کند.

محبوبه مدتها بود که در قید سر و وضع و ظاهرش نبود،مهشید همیشه او را از این بابت سرزنش می کرد.پسرهایش

هر دو بزرگ شده و بخصوص پسر یزرگش که حالت مردانه پیدا کرده بود بیشتر اوقات سرش به کار و تفریح

خودش گرم بود و در خانه پیدایش نمی شد.پسر کوچک محبوبه پژمان هم یک سروگردن از مادرش بلندتر شده

بود بود،دوران بحرانن بلوغ و جوانی را می گذراند و برای محبوبه مشکلات و دردسرهای زیادی ایجاد می کرد.گاهیرامین با او صحبت می کرد و نصیحتش می کرد.به هر حال مشکلات محبوبه تمامی نداشت و او محبوبه بود به تنهایی

با مشکلات مقابله کند.

رمان بوک
Romanbook.ir

روزها همچنان می گذشت،محبوبه خبردار شد که زهرا از آن خانه رفته و کلید آنجا دست پدرش است،خیالش

راحت شد.فقط منتظر دریافت گرین کارتش بود.با خودش فکر می کرد می رود و خانه و جواهرانش را می

فروشد.آن وقت می تواند،با پولی که به دست می آورد به امریکا بیاید و دیگر احتیاجی ندارد که هر ماه منتظر باشد

که رضا برایشان پول بفرستد.دلش می خواست به هر شکل از رضا انتقام بگیرد.دلش می خواست لااقل یک بار رضا

از او خواهش کند،تقاضا کند که او را ببخشد،دلش می خواست کاری کند که دل رضا را بسوزاند یا حداقل حسادت او

را تحریک کند.

محبوبه شب و روز درباره ی این موضوع فکر می کرد اگر رضا فقط به او بی اعتنایی میکرد و جواب تلفنهای او را نمی

داد بعد از این مدت طولانی محبوبه به سوی او برمی گشت. اما وقتی خبر ازدواج با آذر و حاملگی او را شنید هیچ

رمان بوک
Romanbook.ir

راهی جز جدایی و طلاق وجود نداشت. با تمام عشق و علاقه ای که به رضا داشت به روی تمام علائق و دوستی ها پا

گذاشت و خط پایانی به روی زندگی بیست ساله اش کشید و با تمام روزهای خوب و خاطره انگیزش بدرود گفت.

اکنون جز مسئولیت بچه ها و به ثمر رساندن آنها، بهانه ای برای زندگی نداشت با همه ی اینها فکر انتقام دقیقه ای او

را ارام نمی گذاشت.

به خاطرش آمد که پدرش در نامه متذکر شده بود که" وقتی به رضا گفتم حالا که محبوبه تقاضای طلاق کرده شاید

قصد دارد اردواج کند رنگش پرید و به شدت دگرگون شد." بله محبوبه می توانست با یک ازدواج دیگر انتقام خوبی

از رضا بگیرد. اما می خواست اگر هم ازدواج میکند با شخصی ازدواج کند که صد در صد بهتر از رضا باشد ولی ایا

محبوبه در چهل سالگی با دو پسر بزرگ می تواند چنین شوهری پیدا کند؟ بدون شک ان مرد هم باید دارای گذشته

رمان بوک
Romanbook.ir

ای باشد که برای محبوبه مجهول و نامعلوم است. از همه ی اینها گذشته محبوبه در اعماق قلبش هنوز رضا را دوست

داشت و نمی توانست او را فراموش کند و به خاطر همین احساسات و تردیدها دائما در عذاب بود.

محبوبه افکار درونی و تمایلات قلبی اش را نزد هیچ کس حتی مهشید بروز نمی داد محبوبه دوست نداشت همه فکر

کنند حالا که رضا ازدواج کرده و بچه دار شده محبوبه هم قصد دارد دوباره ازدواج کند اما چیز عجیبی اتفاق افتاد که

برای محبوبه هم حیرت اور بود یک روز مهشید هیجان زده و خوشحال از راه رسید و بعد از کمی صحبت های رئزمره

و معمولی گفت:" راستی محبوبه دیشب خونه یکی از دوستان رامین بودیم، اونجا با یک نفر اشنا شدم خیلی جای تو

رو خالی کردم."

محبوبه از همه جا بی خبر گفت:" راست میگی؟ کی بود؟"

مهشید در حالیکه با شیطنت می خندید گفت:" یک اقای تحصیلکرده و روشنفکر امروزی پولدار و خوش قیافه!"

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه شستش خبردار شد که خواهر کوچکش هم گویی به فکر شوهرکردن او بوده با همه ی اینها خودش را

حیرت زده و متعجب نشان داد و گفت:" خب به من چه چرا جای منو خالی کرد؟"

مهشید دوباره خندید و گفت:" خودتو به اون راه نزن خوبم می فهمی من چی میگم."

محبوبه با بی خیالی گفت:" حالا بدونم یا ندونم فکر نمیکنی یکمی زود باشه که من به فکر مرد دیگه ای تو زندگیم

باشم."مهشید براق شد و با عصبانیت گفت:" نخیر، اصلا زود نیست خیلی هم دیر شده ببینم تا کی می خوای زانوی غم بغل

بگیری و یه گوشه بشینی؟ تا کی می خوای با این قیافه ی ماتم زده فکر کنی و غصه بخوری ؟تا جوونی باید به فکر باشی"

محبوبه خنده ی تلخی کرد و گفت:" تا جوونم؟ کدوم جوونی خواهر جون تو می دونی من چند سالمه؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید دوباره باتندی جواب داد:" آره، می دونم چهل سالته مگه فکر میکنی چهل سال زیاده؟ این فرهنگ ماست که

به محض اینکه زن پاشو از سی سال اونورتر گذاشت همه فکر می کنن پیر شده."

محبوبه دوباره با لبخند پرسید:" خب حالا این اقای محترم با این همه خصوصیات خوب زن نداره؟"

مهشید گفت:" نه نداره، یعنی داشته اما از زنش جدا شده بدون شک تقصیر زنش بوده چون خودش که خیلی خوش

اخلاقه. دوتا هم بچه داره یک دختر و یک پسر که هر دو توی یک ایالت دیگه دارن درس می خونن زنش هم ازش

جدا شده رفته ایران."

محبوبه پرسید:" تمام این اطلاعات رو دیشب کسب کردی؟"

مهشید خندید و گفت:" بله. می دونی اخه توی ایرونیهای اینجا خیلی سرشناسه. یک شرکت بزرگ داره وضع مالیش

هم خوبه."

رمان بوک
Romanbook.ir

" خیلی خب، مهشید تورو به خدا بس کن. فعلا حالم از همه ی مردها داره به هم می خوره ! خدا می دونه زن بدبختش از دستش چی گشیده که همه چیزو گذاشته و فرار کرده."

مهشید سکوت کرد و بعد از لحظاتی گفت:" البته، حق باتوست، ولی خب، امتحانش ضررر نداره ادم که بدونه تحقیق نمی تونه انتخاب کنه!"

محبوبه به فکر فرو رفت مگر او خودش همین را نمی خواست. مگز نمی خواست مردی را پیدا کند که از هر جهت خوب و شایسته باشد. مگر نمی خواست با انتخاب یک مرد خوب و ایده ال پوزه ی رضا را به خاک بمالد. خدا را چه دیدی شاید بتواند بر اثر مرور زمان به او هم علاقه پیدا کند و عاشقش شود.

ان شب مهشید مترصد فرصتی بود که بتواند خواهرش را با مرد مورد نظر که اقای سیامک ابتهاج نام داشت اشنا کند

رمان بوک
Romanbook.ir

و لین فرصت دو هفته ی بعد بدست امد .چند روز قبل از شب تعطیل مهشید به محبوبه تلفن زد و گفت:" محبوبه

جان، راستی شب یکشنبه یک مهمونی کوچک داریم دلم می خواد که تو هم بیایی."

محبوبه تقریبا موضوع مورد نظر مهشید را فراموش کرده بود و گفت:" ببینم چه خبرهتولدی سالگرد ازدواجی؟"

مهشید خندید و گفت:" نه بابا خبری نیست یه وقت به دختر خاله ها چیزی نگی ها؟ اخه اونارو نمی خوام دعوت

کنم."

محبوبه که تعجب کرده بود گفت:" باشه نمی گم اما تو که با اونا خوب بودی و هیشه دعوتشون می کردی؟"

مهشید با عجله گفت:" حالا هم خوبم، ولی دلیل نمی شه که توی همه ی مهمونی ها دعوتشون کنم راستش محبوبه

چند تا از دوستهای من و رامین هستن که جلوشون خیلی رودر واسی دارم تورو خدا با سرو وضع بد وناجور نیای

ها؟"

رمان بوک Romanbook.ir

محبوبه زود فهمید که موضوع ا ز کجا اب می خورد خندید و گفت:" ببینم نکنه کسی روبرام پیدا کردی؟"

مهشید هم خندید و گفت:" نه بابا، من غلط بکنم می دونم خوشت نیماد ولی تورو به خدا محبوب جان بیا با هم بریم

یه دست لباس شیک و ابرومند بخریم باشه؟"محبوبه سکوت کرد.مهشید فهمید که او دچار تردید و دودلی شده بنابراین با لحن پرمحبتی گفت:" الهی قربونت

برم محبوبه جون، اخه چرا لجبازی می کنی؟"

" لجبازی نمی کنم مهشید جلوی رامین روم نمیشه بیام و خودمو نشون این و اون بدم راستش از این کار خجالت میکشم."

مهشید با عجله جواب داد:" این چه حرفیه؟ مگه تو رامین رو نمی شناسی؟ اون خودش هو انسانه احساسات و

عواطف داره می دونه که هیچ کس توی دنیا چه زن و

ه مرد نمیتونه تنها زندگی کنه بخصوص که رامین اخلاقش با رضا زمین تا اسمون فرق داره و متعصب نیست."

رمان بوک
Romanbook.ir

امان از مهشید دوباره اسم رضا را اورد، دوباره رامین را با رضا مقایسه کرد محبوبه که قلبش به درد امده بود گفت:"

باشه، مهشید، تصمیم می گیرم و بعد بهت زنگ می زنم. سعی میکنم بیام."

بعد از خداحافظی گوشی را گذاشت دلش می خواست به مهمانی مهشید برود و حتما می رفت اما تر جیح داد که

عجله نکند و بعدا به انها خبر بدهد محبوبه احتیاجی نداشت که برای ارایش مو وانتخاب لباس از مهشید کمک

بخواهد مهشید هم خودش این را خوب می دانست فقط ان شبی عمدا این تذکر را به محبوبه داده بود که به او

بفهماند با سرووضع مناسب به مهمانی بیاید.

یکی دو روز قبل از شب موعود محبوبه بهارایشگاهع رفت وموهایش را که زیادی بلند و بی قواره شده بود کمی

کوتاه کرد و حالت داد و بعد انها را که هنوز پرپشت و خوش حالت بود ول یتارها ی سفید بینشان خودنمایی میکمرد

به رنگ قهوه ای مطبوعی در اورد.

رمان بوک
Romanbook.ir

شب مهمانی موهایش را در ست کرد و یکی از دوپیس های شی و کلاسیک خود را که در یکی از مسافرت هایش

هنگام اقامت در ایران خریده بود پوشید. برای اینکه خودش را مجاب کند فکر می کرد که زنی ازاد و بدون شوهر

است. شوهرش باعث جدایی و گسستن پیوند زندگیشان شده و او بعنوان یک زن حق دارد برای اینده اش نقشه

بکشد.

محبوبه واقعا نمی دانست که در متلاشی شدن زندگی اش چقدر مقصر است محبوبه از خودش نپرسیده بود که

شوهرش در حین عشق و علاقه چگونه دست به این کار زده. هرچند از رضا دور بور اما باز هم همانند کبوتر

خوشبختی در دستهای او قرار داشت اما با یک لحظه غفلت و سهل انگاری کبوتر شانس و امیدش را برای همیشه پر

داده و رها کرده بود.

جالب اینکه هر دو به این موضوع فکر میکردند و هر کدام گناه را به گردن دیگری می انداخت. در هر حال ان شب

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه تک وتنها به سوی خانه ی خواهرش حرکت کرد. دلش می خواست دیرتر از بقیه برسد اما تقریبا جز نفرات

اول بود مهشید مهمان زیادی نداشتو غیر از محبوبه هفت یا هشت نفر دیگر را دعوت کرده بود.

محبوبه از دیدن رامین با ان موهای جوگندمی و لباس شیکی که پوشیده بود اه از نهادش بر امد و یاد شوهرش افتاد

یاد زمانی افتاد که رضا و رامین هر دو جوان بودند ودر کمال صفا و صمیمیت با یکدیگرمعاشرت می کردند و محبوبه

ندانسته این دوستی را به هم زده بود و بین انها برای ابد فاصله انداخته بود.

سعی کرد این افکار تیره را از سرش بیرون کند میهمانان اغلب زن و شوهر بودند کم کم تمام میهمانان امدند و

درست اخرین نفر سیامک ابتهاج بود، محبوبه مردی را روبه روی خود دید قد بلند و خوش قیافه و بسیار خوش

رمان بوک
Romanbook.ir

لباس و برازنده.چون تنها امده بود به محض دیدن محبوبه فهمید که دعوت میزبان بی علت نبوده است. به نظر محبوبه پنجاه تا پنجاه

و پنج ساله بود اقای ابتهاج ظاهرا به مردهایی شباهت داشت که چندان اهل زندگی و پای بند خانه وخانواده نیستند.

حالا مهشید با چه عقلی او را برای ازدواج با محبوبه در نظر گرفته بود خدا می داند، اقای ابتهاج طبیعتا به سوی

محبوبه کشیده شد او را زنی جذاب و شیک پوش تشخیص داد که برای معاشرت مناسب بود بخصوص که خانمی

ایرانی و متشخص بود و با زنهای ازاد امریکایی تفاوت بسیار داشت.

رامین هر چند از جدایی محبوبه و رضا اطلاع داشت و به محبوبه حق می داد دو باره ازدواج کند و تنا نماند ولی

خودش هم نمی دانست چرا نه دلش از این اشنایی چندان راضی نیست علیرغم نارویی که رضا به او زده بود باز هم

رمان بوک
Romanbook.ir

از اینکه جای خالی او را سیامک ابتهاج پر کند ناراحت و دلخور بود از اینها گذشته محبوبه دختر عموی او بود و او

خوش نداشت دختر عمویش با چنین شخصی ارتباط داشته باشد حتی این نارضایی را با مهشید هم در میان گذاشت و

به او گفت کار خوبی نکرده که ابتهاج را دعوت کرده چون ممکن است این مرد از خود راضی فکرهایی بکند !

مهشید در جواب او گفت:" غلط کرده، خیلی دلش ببخواهد که بتواند زنی مثل محبوبه پیدا کند."

رامین به ارامی به او گفت:" تو چقدر ساده ای مهشید زن چیه؟ ازدواج کجا بود؟ مگه تو فکر می کنی این جور مردها

می تونن پایبند خونه و زندگی بشن؟"

" رامین جان اخه یه بار شکست و جدایی که دلیل نمی شه که یه مرد تا اخر عمر زن نگیره و مجرد بمونه!"

رامین دیگر حرفی نزد و ترجیح داد که به دیگر مهمانها برسد و با همسرش جربحث نکند اما از انجا که جناب ابتهاج

رمان بوک
Romanbook.ir

خیلی قشنگ و گیرا صحبت می کرد و می دانست که در چه زمینه ای صحبت کند که دل اطرافیان بخصوص دل

خانمها را بدست اورد توانست تا حدودی توجه محبوبه را جلب کند.

ابتهاج اواخر شب که کمی هم سرش گرم شده بود ضمن صحبتهایش شعرهای قشنگی می خواند گویی معلوماتش

درباره ی همه چیز و هر موضوعی تمامی نداشت. انقدر کتاب خوانده بود که محبوبه تعجب می کرد چه موقع و کی به

کارش رسیده و توانسته کار کند و پول در اورد.

سیامک ابتهاج در واقع شخصیت جالبی بود همان طور که داشت صحبت می کرد و اسمان و ریسمان را به هم می

بافت ناگهان سکوت کرد نگاه عمیقی به چشمان محبوبه انداخت وگفت:" متاسفم خانم سالاری ول یمن دیگه طاقت

دیدن این همه غو و اندوه را در چشمهای شما ندارم حیف نیست که این چشمان عمیق و زیبا را چرده ی تیره و کدر

رمان بوک
Romanbook.ir

اندوه بپوشاند؟فکر نمی کنم چیزی توی این دنیا ارزش داشته باشد که ان چشمهای قشنگ و خوش حالت را غمگین کند!"

همگی توجهشان به محبوبه جلب شد محبوبه یکه خورد و کمی سرخ شد. رامین خونش به جوش امده و در حالی که تقریبا عصبانی شده بود گفت:" کاملا اشتباه می فرمایید اقای ابتهاج خانم سالاری دختر عمو و خواهر خانم بنده هستند و من کاملا با روحیات و اخلاق این خانم اشنا هستم بر خلاف انچه تصور می کنید ایشان ناراحتی و کمبودی در زندگی ندارند که غمگین باشند."

اما ابتهاج به هیچ وجه در مقابل رامین کوتاه نیامد و بدون کوچکترین وتکنشی تلافی جویانه اضافه کرد:" عججیبه اقای سالاری شما هم مثل من سنی ازتون گذشته چطور ممکنه فرق غم و شادی و اندوه و نشاط را نتونینی تشخیص بدین؟ مگه می شه انسان چشم داشته باشه و هیچ تفاوتی را بین اسمون ابی و شفاف و یک اسمون ابری و کدر

رمان بوک
Romanbook.ir

نبینه؟"بعد در حالیکه طنین قشنگی به صداش می داد اضافه کرد:" ما انسانها احساس داریم و با احساسمان زنده ایم و نفس

میکشیم و زندگی میکنیم خوشبختی یا بد بختی را میچشیم من اگر احساس داشته باشم مایل نیستم خانمی را در

جمعی شاد و خندان متفکر و غمگین ببینم بنابراین سعی میکنم شرایطی فراهم شود که همه احساس شادی کنند بعد

درحالی که طنین صدایش را عوض میکرد این شعر راخ واند:

زندگی رویا نیست

زندگی زیبا است

می توان بر درختی تهی از با زدن پیوندی

می توان در دل این مزرعه خشک و تهی

بذری ریخت!

می توان از میان فاصله ها راب رداشت

دل من ، با دل تو

هر دو بیزار از این فاصله هاست

رمان بوک
Romanbook.ir

ناگهان صدای کف زدن حضار برخاست. همه ی ان جمع کوچک چنان تحت تاثیر اشهار و صدای ابتهاج قرار گرفه

بودندکه اشک در چشمانشان جمع شده بود محبوبه که خودش دست کمی از دیگران نداشت درسکوت حیرت زده و

متاثر از توجهی که نسبت به او ابراز شده بود به ابتهاج نگاه می کرد ان شب نیز به پایان رسید بعد از شام سیامک

ابتهاج با زرنگی تمام بدون اینکه اجازه دهد کسی بفهمد کارتش را در دستهای محبوبه قرار داد روی کارت اسم و

شماره تلفن خانه و محل کارش نوشته شده بود.

کاسه ی صبر اذر دیگر لبریز شده بود چون مدتها بود که رضا را ندیده بود. رضا اگر هم به تهران می امد وقتی به

خانه ی اذر سر می زد که او دانشگاه بود در غیاب او دخترش را می دید و میرفت. اکنون دخترشان دو سال داشت. و

در کمال شیرینی و قشنگی بود. اذر از لحاظ مالی هیچ کمبودی نداشت چون علاوه بر پول ماهیانه هر بار که رضا برای

رمان بوک
Romanbook.ir

دیدن پریسا می امد دست خالی نبود. بر خلاف اذر براثی دخترش زیباترین کفشها و لباسها را خریداری می کرد

خندهی دخترک شیرین و دلچسب بود گاهی اوقات رضا انقدر او را می بوسید و می فشرد که به گریه اش می

انداخت. نگاه دخترک رضا را دیوانه می کرد و او را تحت تاثیر قرار می داد نمی دانست در نگاه این بچه چه چیزی

نهفته است که اینطور او را دگرگون می کند. بخصوص که دخترک شیرین و ملیح صحبت می کرد کلمات را ارام و

شمرده بیان می کرد و طنین صدایش دلنشین بود.

رضا کماکان به خانه ی اذر پا نگذاشته و به انجا نرفته بود او همانند قبل در خانه ی پدرش به سر می برد مادرش

نگران وضع او بود. و بارها نصیحت کرده بود که زندگی بدون زن و زندگی ثابت او را فلج می کند یک بار که رضا را

نصیحت می کرد رضا در جوابش گفت:" مامان اگه می خوای با این بهانه منو از خونه تون بیرون کنی بی رو در واسی

رمان بوک
Romanbook.ir

به من بگو خاطرت جمع من انقدر دارم که برای خودم یه جایی پیدا کنم."

مادر بیچاره دیگر از ترسش حرفی در این مورد نزد زیرا بزرگترین دلخوشی او دیدن رضا بود.روزها و شبهای رضا همچنان سوت و کور می گذشت.هرچه در می اورد قسمت بیشتر ان را به امریکا می فرستاد و

مقداری هم به اذر و دخترش اهتصاص می داد تنها نقطه روشن زندگی اش و جود دختر کوچکش بود و بس در

مواقع تنهاییی یاد حرکات و حرفهای او میافتاد و می خندید. رضا با خودش فکر می ک رد یکسا ل دیگر اذر درسش

تمام می شود شاید تا ان موقع تصمیمی در مورد زندگی اش بگیرد و بخواهد از رضا جدا شود. رضا البت هبه هیچ

وجه قصد نداشت پریسا را از مادرش جدا کند ترجیح می داد که اذز خودش به این کار راضی شود پریسا را به رضا

بدهد و خودش ازدواج کند و هر وقت دلش خواست برای دیدن دخترش بیاید و او را ببیند.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا در تنها یی و خلوت خود مدتهای مدید به اذر فکر می کرد برایش عجیب بود که او تنها با دخترش زندگی می

کند و هیچ گلایه ای ندارد رضا بارها متذکر شده بود که حتی اگر طلاق هم بگیرد تا ازدواج مجدد خرحش را می دهد

و می تواند در همان خانه زندگی کند رضا با خودش فکر می کرد بطور حتم اذر گفته ی اورا مبنی براینکه حتی بعد از

جدایی حاضر است هزینه ی زندگی و تحصیل او رابپردازد باور نکرده و می خواهد که درسش تمام شود و بعد از

رضا جدا شود مسئله ای نبود رضا می توانست صبر کند در هرحال برای او دیگر محبوبه ای وجود نداشت چه فرق

می کرد اذر امسال طلاق بگیرد یا سال دیگر.

اذر بر خلاف پیش بینی رضا به هیچ وجه قصد نداشت از همسرش جداشود تنها چیزی که در وجود رضا نمی دید

سن زیاد او بود دیگر احساسش به رضا مثل گذشته نبود او رضا را بعنوان شوهرش دوست داشت و بی اعتنایی او

رمان بوک
Romanbook.ir

ازارش می داد. البته اذر در قیافه و سر و وضع خودش تغییرات زیادی بوجود اورده بود اما همه این کارها بی نتیجه

بود چون رضا حتی نیم نگاهی هم به او نمی انداخت چه برسد به اینکه متوجه تغییرات ظاهری او شود.

زهرا مادر اذز بارها به او گفته بود که اقا عاشق محبوبه خانم است و هنوز منتظر بازگشت اوست و بهتر است اذر

طلاق بگیرد و تا جوان است شوهر کند. اما اذر گوشش به این حرفها به کار نبود زهرا و اذر هیچ کدام هنوز خبر

نداشتند که رضا از محبوبه جدا شده و محبوبه دیگر بررنمی گردد.

از انجا که اینگونه خبرها تا همیشه پنهان نمی مانند جواد اقا در شرگت از یکی از کارمندان شنیده بود که اقای

مهندس سپهرم مدت هاست که زنش را طلاق داده و جواد هم بی درنگ خبر را به زهرا رساند زهرا هم این خبر را به

اذر داده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

اذر که کم کم امید خود را برای بدست اوردن مهر ومحبت رضا از دست داده بود با شنیدن این بر خیلی خوشحال

شد اما وقتی فهمید که ماه هاست این کار انجام شده و رضا هیچ تغییری در رفتارش پدید نیامده و سعی کرده این

موضوع را پنهان کند مکدر و ناراحت شد و احساس کرد که حتی در نبود محبوبه هم رضا تمایلی به او ندارد.

چند ماهی گذشت اذ رمثل همیشه مشغول درس خواندن و گذراندن امتحانها بود چند روزی بود که تصمیمی داشت

به هر ترتیب شده رضا راببیند و با او صحبت کند اما نمی دانست از کجا شروع کند، رضا قبل از این راههای مصالحه

و گفتگو را بسته بود اذر هیچ بهانه ای برای گله و شکایت نداشت. رضا بارها به او گفته بود ازاد است و می تواند

ازدواج کند اذر هرگز این شهامت را نداشت که غلاقه اش را به رضا ابراز کند می ترسید مورد تحقیر و شماتت او

قرار بگیرد و رضا با بی رحمی برای همیشه ترکش کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

گرچه رضا بیشتر وقتش را در جنوب سپری می کرد و کمتر در تهران بود ولی اذر بیشتر طالب محبت او بود تا

حضورش در تهران دلش می خواست که رضا در قلبش جایی باری او باز کند.یک روز بعد از ظهر که از دانشکده به منزل امد مادرش به او گفت که صبح رضا امده و بچه را دیده و چند ساعتی با

او بوده و درست نیمی ساعت قبل از امدن اذر رفته مثل همیشه هدایا و اسباب بازی های جدید گوشه ی اتاق به چشم

می خورد پریسا به مجرد دیدن مادرش از جا بلند شد و خودش را دراغوش او انداخت و بال ح کودکانه اش از

پدرش و اسباب بازی و خورد ن ناهار تعریف کرد.

اذر به ظاهر خندید ولی دلش خون بود به روی خودش نیاورد به مادرش گفت:" مامان، اگه می خوای بری برو دستت

درد نکنه خودم هستم."

" نمی خوای بیشتر بمونم و پریسا را نگه دارم که درس بخونی؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

اذر با عجله گفت:" نه خیلی ممنون امشب درس زیادی ندارم."

زهرا بلند شد پاهایش درد می کرد ولی با همه ی اینها مجبور بود در ان هوای سرد و یخبندان از بالای شهر خودش

را به خانه برساند در هر حال خداحافظی کرد و رفت.

خانه مثل همیشه مرتب و تر و تمیز بود اذر به اشپز خانه رفت و شام مختصری رو به راه کرد تصمیم گرفت حمام

کند و دستی به سر و رویش بکشد پریسا را هم با خودش به حمام برد بعد از حمام موهایش را سشوار کشید و

ارایش کرد بعد از کمی بازی با پریسا به ا. گفت:" پریسا جون، بابایی چی گفت به تو؟ چی برات خرید؟"

با پریسا ردباره پیدرش کلبی صحبت کرد . دراخر گفت:" پریسا جون نمی خوای بابا رو ببینی؟ نمی خوای بابایی بیاد

و تورو ببره گردش؟"

دخترک کوچولو که هوایی شده بود با سر جواب ممثبت داد و بی اختیار پر

درش راصدا زد و به در نگاه کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

کوشش اذر برای بی تاب کردن و به گریه انداختن پریسا بی فایدهب ود. ناچار اذر به طرف تلفن رفت باید ان شب

به هر ترتیب شده رضا را به خانه می کشاند تلفن خانه ی گدر رضا راگرفت. قلبش مثل قلب کبوتری پی تپید

مادررضا گوشی را برداشت اذر می دانست که مادر شوهرش با او بد نیست و از طرز نگاه و رفتار او فهمیده بود که

نسبت به او احساسی از عطوفت و ترحم دارد.

به محض شنییدن صدای مادر رضا گفت:" سلام خانم ببخشید مزاحم شدم من اذرم."

مادر رضا که تعجب کرده بودگفت:" سلام دخترم، حالت چطوره چه خبر؟انشاالله که خیره."

" بله بله خانم چیزی نیست فقط اگه ممکنه من می تونم با ..... "

مادر رضا فهمید که اذر دست پاچه شده پس به کمک او شتافت و گفت:" می خوای با رضا صحبت کنی؟"

اذر با عجله گفت:" بله بله اگه ممکنه می بخشید."

رمان بوک
Romanbook.ir

زن مهربان که در ضمن نگران هم شده بود زضا را صدا زد اذر خوشحال شده از اینکه رضا در منزل است و می تواند

با او صحبت کند رضا با تعجب گوش یرا گرفت وگفت:" الو؟ اذر تویی؟"

اذر که دیگر ولقعا زبانش بند امده بود و از کاری که کرده بود پشیمان شده بود با لکنت گفت:" سلام اقای مهندس

معذرت می خوام اگه مزاحم شدم."

" نه نه ، خواهش می کنم، چیزی شده ؟بچه حالش خوبه ؟ "

اذر جواب داد :" بله بله بچه خوبه فقط ... فقط انگار کمی تب کرده مثل اینکه صبح هوا سرد بوده و سرما خورده!"

رضا که ناراحت شده بود گفت:" ببینم حالش خیلی بده؟""راستش تا حالا زیاد از این جور مریضی ها گرفته اما .. راستش حالا هم شب شده مامانم هم رفته و من نمی دونم

تنهایی چیکار کنم اخه می ترسم تا صبح حالش بدتر بشه البته بهش تب بر دادم و ..."

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا به میان حرف او دوید و گفت:" باشه همین الان خودمو می رسونم."

گوشی را گذاشت و اماده حرکت شد فاصله ی خانه پدرش تا خانه ی اذر نیم ساعتی راه بود رضا نگران شده بود و از

اینکه صبح در هوای سرد بچه رابیرون برده پشیمان بود اذر هم که می دانست هم وقت غذتی بچه است و هم موقع

خواب او و بدون شک بچه نا ارامی خواهد کرد نه به او غذا داد و نه اجازه داد که او بخوابد.

طفل بی گناه شروع به گریه و نارامی کرد و برخلاف همیشه هیچ گونه توجه و محبتی از مادرش ندید صدای گریه و

نا ارامی دخترک بلند بود که رضا زنگ زد گویی دمیا راب هاذر داده اند.

در را باز کرد و به محض اینکه رضا بالا امد با گریه ی شدید بچه و نارامی او روبه رو شد.

بدون توجه به اذر بچه راب غل کرد دخترک که در اغوش رضا احساس ارامش کرده بود گریه اش بند امد و با

رمان بوک Romanbook.ir

خوشحالی او را نگاه کرد رضا دستش را روی پیشانی بچه گذاشت و گفت:" خیلی داغ نیست."

اذر جواب داد:" شاید تب بر اثر کرده."

رضا بی اختیار نگاهش به او افتاد با تعجب مشاهده کرد که اذر برخلاف همیشه نه روپوشی به تن دارد و نه روسری

لباس زیبایی به تن کرده بود که بوی گل های یاس و عطر گل های اطلسی را تداعی میکرد.

لباسش حال و هوای بهار را داشت ساده و خوشدوخت بود دامنش با چین سوزنی تا زیر زانو کشیده می شد کمر

تنگ و کاملا باریک لباس ظرافت پیکر زن جوان را نشان می داد. رضا احساس کرد که ابی زیر پوست اذر رفته و

کمی چاق شده است. می خواست نگاهش را از او برگیرد.

رضا تا گوشهایش سرخ شد و در حالی که تعجب کرده بود با حیرت پرسید:" ببینم اذر ، تو .. دماغتو عمل کردی؟"

اذر که از خجالت سرخ شده بود سرش را بالا گرفت و گفت:" بله، چطور مگه؟ بد شدم؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا همانطور که پریسا را در بغل داشت سکوت کرد. نمی دانست چرا عصبانی شده است. این کار اذر به او گران

امده بود. علتش را نمی دانست اما از این کار به شدت عصبانی شده بود.

نا خوداگاه به او خیره شد عجیب بود با جراحی ان دماغ دراز گویی چشمهای ابی فرصت خودنمایی پیدا کرده بود.

گونه هایش صاف و برامده و لبهایش به طرز غریبی برجسته و زیبا شده بود نه، او اذر نبود. ان موهای دراز و کمرنگ

به صورت گیسوانی بور و حلقه حلقه در اطراف صورتش خودنمایی می کرد رضا نگاهش را تا گردن سفید و بلند او تا

چاک یقه اش که نه چندان بسته بود سوق داد. اذر متوجه حیرت و نگاه خیره ی رضا شده بود و از جایش جم نمی

خورد خودش می دانست که چقدر تغییر کرده است.

رضا که سکوت را طولانی دید گفت:" ببینم، با اجازه ی کی این کار را کردی؟"

رمان بوک
Romanbook.ir

اذر سرش را پایین انداخت حلقه ی اشک چشمان ابی اش را پوشاند. . درحالی که ماتمسانه و عاشقانه به شوهرش

نگاه می کرد با همان صدایی که همیشه و همیشه به گوش رضا قشنگ و ارام جلوه می کرد گفت:" معذرت می خوام،

نمی دونستم شما ناراحت می شین."

کودک که دوباره بنای نا ارامی را گذاشته بود رو به رضا کرد و گفت:" بابا جون گشنمه غذا می خوام."

اذر با تظاهر به خوشحالی گفت:" اوا، مثل اینکه حالش بهتر شد الان غذاشو میارم."

با عجله به اشپزخانه رفت رضا به ارامی روی راحتی نشست دخترک در اغوش پدر شاد و راحت بود.رضا به فکر فرو رفته بود دروجودش غوغایی برپا شده بود. برخلاف ظاهر ارام و متفکرش درونش مالامال ازهیجان و

دگرگونی شده بود.

اذر با بشقاب غذا برگشت روبروی کودک نشست و به بهانه غذا دادن به بچه که در اغوش رضا بود خودش را به انها

رمان بوک
Romanbook.ir

نزدیک کرد.

رضا سعی کرد به تلویزیون نگاه کند تصمیم گرفته بود که دیگر به صورت اذر نگاه نکند هنوز شام نخورده بود بوی

غذای خوشمزه ای که اذر پخته بود در اپارتمان پیچیده بود بی اختیار پرسید:" اذر شام چی درست کردی؟"

اذر که به گگوشهایش اعتماد نداشت با هیجان وخوشحالی گفت:" مرغ و سیب زمینی دوست دارین کمی براتون بیارم.؟"

رضا سکوت کرد. اذر معطل نکرد غذای بچه را نصفه روی میز گذاشت و دوان دوان به اشپزخانه رفت در چشم به

هم زدنی با یک سینی غذا به پذیرایی برگشت. دیس کوچکی با نصف مرغ که اطرافش با سیب زمینی پخته و گوجه

فرنگی به طرز قشنگی تزیین شده بود در دست داشت. خوراک مرغ خوش اب و رنگ بود و بوی مطبوعی داشت.

پدر و دختر مشغول خوردن شام شدند. رضا گرسنه بود ولی نتوانست زیاد بخورد هرچند چشم به تلویزیون دوخته

رمان بوک
Romanbook.ir

بود اما حواسش کاملا جای دیگری بود اه، این زنها عجب موجوداتی هستند برایش کاملا محرز شده بود بیماری بچه بهانه ای بیش نبوده است.

رضا بیقرار و ملتهب بود تصمیم گرفت به محض اینکه دخترک غذا خورد و خوابید هر چه زودتر از انجا فرار کند.

اذر غذای دخترش را داد، سینی رضا را برداشت و به اشپزخانه برد، به بهانه ی گرفتن کودک خم شد که او را به اتاقش ببرد و بخواباند کودک مقاومت کرد و بیشتر خودش را به رضا چش

سباند بوی عطر اذر بر اثر تکان گیسوانش به مشام رضا رسید بوی شیرینی بود. نه تند بود و نه گس. بوی خوبی و مهربانی بود. بوی زن های خوب و وفادار.

دخترک ارام ارام در اغوش پدر به خواب رفت حال اذر نیز دگرگون بود اگر رضا امشب هم پیش اون می ماند بی درنگ از او طلاق می گرفت . اه، کاش پریسا دیرتر به خواب می رفت تا او می توانست اندکی بیشتر نزد شوهرش

رمان بوک Romanbook.ir

بنشیند کاش کودکش تب داشت مریض بود اذر می توانست رضا رابیشتر نزد خودش نگه دارد.

بالاخره رضا به حرف امد و به ارامی گفت:" مثل اینکه خوابید بهتره بذارمش توی تختش."

اذر مثل مرده ی متحرکی بلند شد رضا اورا دوباره نگاه کرد اه اندام ای ندختر چقدر موزون و کشیده بود پاهای

خوش ترکیب اذر زیر دامن توجه رضا را جلب می کرد . رضا نمی خواست نگاه کند ولی اذر زن شزعی و قانونی اش

بود صورتش سفید و شفاف و بسیار جوان بود.پوستش صاف ومانند گلبرگ صورتی شده بود اه چقدر جوان بود.

رضا به سختی بلند شد می خواست وارد تاق خواب بچه شود اذر که شانه به شانه ی او را ه می رفت گفت:" ببخشید

میشه کفشاتونو در بیارین؟ اخه ما با کفش تو اتاق پریسا نمیریم."

رضا اطاعت کرد وارد اتاق شد انجا تاریک بود و نور کمی از پذیرایی به ان می تابید یک تخت کوچک که اطرافش

رمان بوک
Romanbook.ir

نره ی چوبی داشت در گوشه ی اتاق خودنماییی می کرد تخت یک نفره یدیگری در کنج درگر اتاق قرار داشت که

جای اذر بود.

رضا به ارامی کودک را در تختش جای داد قلبش می زد فکر می کرد تمام تمایلات و خواسته های طبیعی در

وجودش مرده است تصور می کرد تا اخر عمر قادر نخواهد بود به زنی نگاه کند و دست زنی را لمس کند.اه خدایا چگوه از این قفس فرار کند؟ برگشت اذر را ایستاده در چارچوب در منتظر دید احساس کرد قلب زن جوان

هم می زند. صدای نفس های او را می شنید بی اختیارجلو رفت اذر از جایش تکان نخورد رضا جلوتر رفت گرمی

نفس های همسرش چهره اش را نوازش می کرد دست او را گرفت به ارامی طوری که دخترک از خواب بیدار نشود

در اتاق خواب را بست!

رضا صبح زود قبل از امدن زهرا خانه را ترک گفت نمی خواست زهرا که هر روز صبح زود برای نگهداری بچه می

رمان بوک
Romanbook.ir

امد او را ببیند.

اذر به محض بیرون امدن از حمام وقتی جای رضا را خالی دید هر چند از نقشه ی شب قبل کاملا راضی بود اما قلبش

به درد امد و اشک در چشم هانش حلقه زد. با همه ی اینها لباس پوشید و نماز خواند.

قبل از اینکه دخترک از خواب بیدار شود زهرا سر رسید اذز از شب قبل و امدن رضا حرفی به مادرش نزد بچه را

تحویل داد و راهی دانشگاه شد.

نمی دانست خوشحال است یا غمگین از یاد اوری شب قبل خون به صورتش می امد و قلبش می تپید به هر صورت

ان روز را به سر اورده بعد یکراست خودش را به خانه رساند فهمید که رضا ان روز صبح برای دیدن فرزندش نیامده

است.

بعد از رفتن مادرش لباسش را عوض کرد با نا امیدی شام درست کرد غالبا شبها شام درست نمی کرد و از همان

رمان بوک
Romanbook.ir

غذایی که مادرش ظهر پخته بود می خورد ولی به احتمال امدن رضا غذای مختصری حاضر کرد .

برخلاف شب قبل دخترک را بعد از حمام بلافاصله شام داد و خواباند انتظارش گویی بیهوده بود ساعت از هشت شب

گذشته بود و از رضا خبری نبود.

اذر هر شب حدود ساعت هشت پریسا را می خواباند و مشغول درس خواندن می شد اما ان شب به هیچ وجه حوصله

ی درس خواندن نداشت ساعت نه شب شد. با دلسردی و اندوه زیر غذا را خاموش کرد خودش اشتهایی به خوردن

شام نداشت تلویزیون را روشن کرد هنوز روی مبل ننشسته بود که صدای زنگ در بلند شد.

قلبش از جا کنده شد. نفهمید چطوری خودش را به اف اف رسانده انرا برداشت و گفت :" بله؟"

صدای رضا به گوشش خورد که گفت:" منم اذر باز کن."

در برا باز کرد در اپارتمان را هم با عجله گشود و بی صبرانه به انتظار ایستاد صدای قدمهای رضا را شنید که پله ها را

رمان بوک
Romanbook.ir

طی می کرد.

رضا با یک دسته گل سرخ نمایان شد اذر دلش می خواست گریه کند بغض گلویش را فشرد رضا خندید. اذر سلام

کرد. رضا جوابش را به گرمی داد. و گلها را تقدیمش کرد.

اذر ، دختر زهرا ، دختری که یه عمر محرومیت کشیده بود و در تمام دوران کودکی و نوجوانی اش غذای شب مانده

خورده بود ان شب اولین دسته گل عمرش را که با عشق و محبت به او تقدیم شده بود دریافت کرد و بی اختیار

اشک از چشمانش سرازیر شد.

رضا دذ اپارتمان را بست اذر برای اینکه شوهرش اشکهای او را نبیند به بهانه ی قرار دادن گلها در گلدان به

اشپزخانه رفت اما رضا نیز به دنبال او به اشپزخانه رفت همسرش را که پشتش به او بود نگا هکرد هنوز رویش نمی

شد جلو بیاید و او را در اغوش بگیرد.اذر لباس مشکی ساده ای پوشید ه بود که با پوست سفید صورت و موهای بورش ترکیب زیبایی داشت بالاخره رضا

رمان بوک Romanbook.ir

طاقت نیاورده جلو امد ....

و از پشت گیسوان و سر او را بوسید آذر چنین لحظاتی را به خواب هم نمی دید

هر دو وارد پذیرایی شدند رضا سراغی از دخترش نگرفت شاید حدس زده بود که خوابیده است آذز دید که رضاهم

لباس تر و تمیزی پوشیده و سر و صورتش را اصلاح کرده است نمی دانست چه بگوید رضا به او خیره شده بود آذر

بالاخره پرسید شام خوردی

اولین بار بود که او را به صورت مفرد خطاب می کرد رضا جواب داد اگر تو هم بخوری آره ولی اگر بخواهی مثل

دیشب رو برویم بنشینی و حواسمو پرت کنی نه

آذر خندید رضا که اولین بار در عمرش خنده او را می دید از دیدن لبها و دندان های قشنگ و سفیدش غرق لذت شد

آذر دیگری همسر او بود چه می خواست و چه نمی خواست

آذر در حالی که تمام بدنش می لرزید بلند شد شام را با سلیقه خاصی روی میز غذا خوری چید میزی که برای اولین

رمان بوک
Romanbook.ir

بار از آن استفاه می کرد گلدان گلها را هم روی همان میز گذاشت هر دو روبروی هم نشستند و شام خوردند

رضا احساس آرامش می کرد بالا خره سقفی پیدا شده بود که زیرش بیاساید خانه و خانواده را در آن احساس کند و

چشم و گوشی که او را ببیند و بشنود

محبوبه که بعد از میمهانی مهشید سعی سعی می کرد در ظاهر چیزی به روی خودش نیاورد و حرفی از سیامک

ابتهاج نزند در واقع سخت به فکر فرو رفت از توجهی که آن شب به او شد و شعر قشنگی که ابتهاج برایش خوانده

به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود و هنوز طنین صدای گرم و گیرای وی در گوشش طنین انداز بود با اینهمه

محبوت سلاح ندید که با وی تماس بگیرد محبوبه به مهشید گفته بود که آقای ابتهاج کارتش را به او داده و منتظر

تماس محبوبه است و مهشید هم مرتب او را ترغیب می کرد که حتما تلفن کند و چند کلمه ای با او صحبت کند با

همه اینها محبوبه صلاح دید مدتی صبر کند

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید به او می گفت به نظر من تلفن زدن تو هیچ اشکالی نداره مگه چیه؟؟ فقط چند کلمه باهاش زندگی کنه تازه

زدن تو هیچ اشکالی نداره مگه چیه فقط چند فقط چند کلمه باهاش حرف بزن شاید واقعا اون هم به دنبال زنی باشه

که بخواهد باهاش زندگی کنه تازه اون خودش می دونه و خوب و خوب هم تشخیص داده که تو از چه دسته زنهایی

هستی و هیچ وقت نمی تونه در باره تو فکر بدی بکنه

با همه اینها محبوبه تلفن نزد دو هفته ای گذشت یک روز که محبوبه برای خرید به یکی از فروشگاه های بزرگ رفته

بوده از پشت سر صدای گرم و مودب مردی را شنید که به او سلام می کرد

بی اختیار برگشت و سیامک ابتهاج را دید که او هم برای خرید به آنجا آمده بود محبوبه به محض دیدن او لبخندی

زد و با خوشرویی احوالپرسی کرد

ابتهاج که لباس اسپورت شکی پوشیده بو با لجن گله آمیزی گفت ببینم خانم محترم شما همیشه دو ستدارن خودتان

رمان بوک
Romanbook.ir

را در انتظار می گذارید محبوبه خندید و گفت چطور مگه؟ ابتهاج با تعجب با تعجب جواب داد چطور مگه یعنی شما

نمی دانید من هر روز منتظر تماس شما بودم و فکر می کردم که به زودی صدای شما را می شنوم

محبوبه خندید و گفت چطور مگه ؟ابتهاج با تعجب جواب داد چطور مگه یعنی شمانمی دانید من هر روز منتظر تماس شما بودم و فکر می کردم که به

زودی صدای شما را را می شنوم

محبوبه یکی از خنده های قشنگش را تحویل داد و در حالی که نگاه متعجبی به او می کردگفت آه راستی اما من چون

فکر کردم شما سرتون شلوغه و کار دارین صلاح دیدم که مزاحم نشوم

ابتهاج با چشمان نافذ و درشتش به صورت محبوبه خیره شد و گفت شاید کارتم را گم کردین ؟یا به کلی از اون شب

به بعد بنده را فراموش کردین؟

اوه نه اما....

رمان بوک
Romanbook.ir

ابتهاج که فهمیده بود محبوبه بهانه می آورد گفت راستش خانم سالاری من کمتر برای خانم ها وقت می گذارم آخه

دل خوشی از آنها ندارم و خاطره تلخی که از این جنس به ظاهر ضعیف در مغز من نقش بسته همیشه مرا آزار

میدهد اما نمیدانم در وجود شما چه چیزی دیدم که از آن شب به بعد نتوانستم شما را فراموش کنم

بعد صدایش را پایین آورد و با لحن مخصوصی گفت حالا قول می دهید به بنده زنگ بزنید یا نه ؟؟

محبوبه بعد از سکوت کوتاهی گفت باشه سعی می کنم باهاتون تماس بگیرم

انتهاج پررو تر از آن بود که محبوبه تصور می کرد بنابر این پرسید سعی می کنید یا قول می دهید

محبوبه که از سماجت او زیاد بدش نیامده بود گفت اگر قول ندم چی؟؟

هیچی جلوی شما می ایستم و اجازه نمی دهم خرید کنید تازه هر چی هم که توی سبدتان گذاشتین به جای اولش بر

رمان بوک
Romanbook.ir

می گردانم

محبوبه دوباره خندید بعد از حرف های معمول از او خداحافظی کرد و رفت دیگر برای محبوبه مسلم شده بود که مورد

توجه ابتهاج قرار گرفته است . راستی او چقدر با رضا فرق داشت و اگر رضا می فهمید محبوبه با مردی تحصیل کرده

و ثروتمند ازدواج کرده و در آمریکا به خوبی و خوشی زندگی می کند چه حالی پیدا می کرد انتقام یعنی همین

محبوبه هنوز در این مورد که ابتهاج مرد زندگی و خانواده است مردد بود دلش می خواست بیشتر او را بشناسد در

مورد او تحقیق کند

ابتهاج پنجاه و دو ساله بود بیست و پنج سال پیش با یکی از بستگان دور مادرش ازدواج کرده بود و حاصل آن دو

بچه یک دختر و یک پسر بود که هر دو مشغول تحصیل بودند سه چهار سالی قبل از انقلاب به آمریکا آمده بودندو

رمان بوک
Romanbook.ir

سال قبل از همسرش جدا شده بود همسرش بلافاصله بعد از جدایی به ایران یرگشته بود ابتهاج مرد فعالی بود دقیقه

ای بیکار نمی نشست و تازه در موقع بیکاری هم کتاب می خواند همه او را مهندس ابتهاج صدا می زدند البته او فوق

دیپلم راه و ساختمان داشت اما به خاطر موفقیت نسبی در کار و نیز معلومات زیادی که در هر

زمینه داشت اکثرا فکر می کردند که تحصیلات او در حد فوق لیسانس است وقتی از او می پرسیدند درس خوانده ای

یا اصولا رشته تحصیلی او چه بوده جواب می داد راستش اگر سیستم آموزشی ایران درست بود باید به من در خیلی

از رشته ها دکتر ا می دادن ابتهاج استعداد عجیبی در فراگیری داشت بسیار باهوش بود و اغلب مانند یک روان

شناس اشخاص را تجزیه می کرد در بین صحبت هایش اشعار قشنگی می خواند آنقدر طنز و لطیفه بلد بود که می

توانست ساعتها شنودگان را سرگرم کند در واقع هیچ کس حریف زبان او نمی شد و کسی جرات نمی کرد درباره

رمان بوک
Romanbook.ir

موضوعی با او مخالفت یا جر و بحث کند چون بدون تردید مغلوب میشد همیشه شیک و آراسته بود پیپ می کشید و

آن را با ژست مخصوصی بین دندانهایش فشار می داد هر وقت صحبت از همسرش می شد با تاسف سرش را تکانمی داد و می گفت چه عمری را از من تباه کرد راستش سال ها وقت صرف کردم که یکی از حرف های مرا بفهمد ولی بی

فایده بود آخر شما آدمی را دیده اید که در عمرش اصلا مطالعه نکند

از نظر مالی وضع بدی نداشت اما آن طور که ریخت و پاش کند نبود دائم در پی فرصتی بود که کاری دست و پا کند

و پول در آورد البته تازگی آپارتمان هایی را که با کمک یکی دو نفر دیگر ساخته بود به فروش رفته بود و وضع او بهتر

شده بود

به هیچ وجه مایل نبود که در میهمانی های دوستانه با زنی دیده شود البته بدش نمی آمد که با زنی قابل معاشرت

رمان بوک
Romanbook.ir

دوست باشد و بتواند او را همه جا همراهی کند ولی چون کسی را در آن حد نمی دید ترجیح می داد تنها باشد ابتهاج

بعد از دیدن محبوبه به طور اتفاقی سرگذشت او را شنیده بود در ضمن می دانست محبوبه زن با شخصیتی است که تا

به حال با کسی

دیده نشده اما اگر فرد مناسبی باشد بدش نمی آید که ازدواج کند و همدمی داشته باشد بنابر این ابتهاج دور محبوبه

را به عنوان دوست و سرگرمی موقت خط کشید اما بدش نمی آمد که بیشتر او را بشناسد و به خصوصیات اخلاقی او

پی ببرد

محبوبه دو سه روز بعد از دیدار مجدد ابتهاج در فروشگاه به او تلفن کرد ترجیح داد که به محل کارش زنگ بزند که

حالت رسمی تری داشته باشد ابتهاج به محض شنیدن صدای او خوشحال شد و با همان لحن همیشگی گفت ببینم

گوش های من واقعا اشتباه نمی کند ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه خندیدوحالش را پرسید ابتهاج هم مودبانه و رسمی جوابش را داد ار آنجا که محبوبه نمی دانست چه بگوید

ابتهاج رشته کلام را بدست گرفت و از هر دری سخن گفت و توانست با حرفهایش محبوبه را کلی بخنداند در آخر

هم با ادب خاصی گفت ببخشید خانم سالاری من می توانم شماره شما را داشته باشم

محبوبه هم بدون تردید شماره اش را داد و خداحافظی کرد

محبوبه کم کم روحیه پیدا کرده بود و سعی می کرد افکارش را از موضوع رضا و همسرجدیدش دور کند محبوبه می

دانست که هر گز نمی تواند مردی را به اندازه رضا دوست داشته باشد چیزی که محبوبه را بخ دریغ و حسرت وا می

داشت عمل عجیبی بود که رضا مرتکب شده و باعث از هم پاشیدن زندگیشان شده بود

در هر حال حضور ابتهاج باعث دلگرمی و امید واری محبوبه شده و سعی می کرد بتواند خودش را از آن افکار سیاه و

رمان بوک
Romanbook.ir

یا س اور نجات دهد محبوبه می دانست که دیگر جوان نیست یک زن چهل ساله روز به روز به سوی افول و

پژمردگی پیش می رود البته محبوبه بدون اغراق هنوز از طراوت جوانی و زیبایی زنانه بر خوردار بود بخصوص که

تصمیم گرفته بود بیشتر به فکر خودش باشد و به سلامت و زیباییش برسد

بعد از آن مرتب ابتهاج به محبوبه زنگ می زد تماس آنها تا مدتها فقط از طریق تلفن بود تا ینکه بالا خره ابتهاج

میهمانی بزرگی در منزلش برگزار کرد و محبوبه و مهشید و رامین را هم دعوت کرد آن شب محبوبه لباس شب

بلندی پوشیده بود که کاملا برا زندگی اندام او را نشان می داد لباس محبوبه مشکی و ساده بود موهای بلندش را که

پر پشت و زیبا بود به طرز زیبایی آراست و با وسواس زیادی آرایش کرد وقتی که مهشید و رامین به دنبال او آمد

ند که با هم به مهمانی بروند از زیباییش یکه خوردند و سر به سرش گذاشتندآقای ابتهاج آن شب سنگ تمام گذاشت با

رمان بوک
Romanbook.ir

دیدن محبوبه که لباس شیک و گران قیمتی پوشیده بود و انگشتر برلیان

درشتی بر انگشت داشت از خود بی خود شده و تا می توانست به خاطر محبوبه سخن سرایی و بلبل زبانی می کرد

خانه اش بزرگ و ویلایی بود و برای یک مرد تنها خیلی بزرگ می نمود

پذیرایی بسیار ساده و در حد غذای سرد بود همه هم به او حق می دادند زیرا در هر حال مرد تنهاییی بود و امکان

پذیرایی بهتری و جود نداشت در عوض آهنگ های ارام و ملایمی که انتخاب کرده بود و تنظیم نور زیبایی که در سالن

حکم فرما بود لیوان های زیبا و رنگا رنگی که نوشیدنی های مختلف در آن دیده می شد و گلهای قشنگی که با سلیقه

خاصی در نقاط مختلف سالن پذیرایی به چشم می خورد محیط دلپذیری به وجود آورده بود

رامین ته دلش از ابتهاج بیزار بود ولی به خود حق نمی داد که در این باره قضاوت کند آن شب ابتهاج بعد از مدتها

رمان بوک
Romanbook.ir

که با محبوبه آشنا شده بود دیگر او را خانم سالاری خطاب نکرد و بدون هیچ گونه رودر وایسی به او محبوبه می

گفت دائم تکرار می کرد محبوبه جان دوست داری کمی از این سالاد مخصوص برات بریزم محبوبه دلت می خواد

آهنگها را عوض کنم

محبوبه می دانست در محیط آمریکا این موضوع چقدر ساده و پیش پا افتاده است که همه همدیگر را به اسم کوچک

صدا بزنند اما چون در جمعی بود که همگی ایرانی بودند می دانست که همین فردا هر چه دلشان بخواهد پشت

سرش می گویند و هر تهمتی که دوست داشته باشند به او می زنند بعد از آن شب تلفنها و تماسها بیشتر شد

گهگاهی همدیگر را می دیدند البته به مدت کوتاه و در حد خوردن یک قهوه یا خرید یک کتاب محبوبه هم دیگر به

او آقای ابتهاج نمی گفت و او را سیامک صدا می زد حتی یک شب محبوبه او را دعوت کرد و به پسر هایش معرفی

رمان بوک
Romanbook.ir

کرد ارتباطات آنها کاملا ساده و رسمی بود محبوبه به همین دلش خوش بود که دوستی دارد که می تواند گهگاهی به او

سر بزند و درد دل کند محبوبه هر گز از چند و چون زندگیش به ابتهاج حرف نمی زد و هر گاه که او کنجکاو می شد

می گفت راستش این اواخر توافق اخلاقی نداشتیم و خیلی عاقلانه از هم جدا شدیم همین

محبوبه هر گز راضی نمی شد پشت سر رضا حرفی بزند البته میتوانست او را مستبد و از خود رای بخواند و هزاران

هزار عیب و ایراد به او نسبت دهد ولی هرگز کلمه ای در این باره نزد ابتهاج بر زبان نیاورد بیشتر بخاطر شخصیت

خودش بود که نمی خواست حرفی از چگونگی جدائیش با رضا بگوید و شرح دهد اصولا یاد آوری خاطرات گذشته

داغ دلش را تازه می کرد و نمکی بود بر زخم دیرینه اش محبوبه آرام آرام احساس می کرد که در اعماق قلبش

نوعی علاقه و یا شاید عادت به ابتهاج پیدا کرده است ابتهاج با چرب زبانی ساعات تنهایی محبوبه را پر می کرد و از

رمان بوک
Romanbook.ir

جهات روحی ارضا می کرد از طرف دیگر ابتهاج نیز هر روز که می گذشت بیشتر به خصلتهای خوب و بر جسته

محبوبه پی می برد و بیشتر اوقات خود را با او می گذراند

محبوبه به خوبی احساس می کرد که ابتهاج با چه علاقه و پشتکاری برای او وقت می گذارد و مشتاق دیدار اوست

البته محبوبه چندان خوش نداشت که این دیدارها مکرر و به دفعات زیاد باشد زیرا جلوی پسرهایش کمی شرمنده

می شد محبوبه فهمیده بود که پسر بزرگش چندان روی خوشی به ابتهاج نشان نمی دهد اما ابتهاج از آن بیدهایی

نبود که با این باد ها بلرزد هر وقت که فرصت می کرد با یک دسته گل زیبا به منزل محبوبه می آمد محبوبه

روزهایی را که با ابتهاج به پارک می رفتند و ابتهاج برایش صحبت می کرد و شعر می خواند بیش از لحظات دیگردوست داشت او دلبسته شعر ها و حرفها شده بود کتابهایی که ابتهاج پیشنهاد می کرد می خرید و می خواند و راجع

آنها با او بحث می کرد

رمان بوک
Romanbook.ir

سه چهار ماهی از آشناییشان می گذشت هر چند ابتهاج محبوبه را چند بار به خانه اش دعوت کرده و خواستار ارتباط

نزدیکتری با او بود اما محبوبه به تمام دعوتهایش جواب رد داده بود ابتهاج دیگر تمام اوقاتش را غیر از اوقات کاری

و اداریش که در شرکت بود با محبوبه سر می کرد محبوبه یقین پیدا کرده بود که در زندگی ابتهاج زن دیگری وجود

ندارد و او هر روز شیفته تر از روز پیش خواستار دیدار محبوبه است موضوعی که محبوبه را ناراحت می کرد و او را

رنج می داد این بود که ابتهاج او را دوست دارد و زن دیگری زیر سر ندارد پس چرا تقاضای ازدواج نمی دهد؟؟او

که می داند محبوبه از آن دسته زن هایی نیست ارتباط قبل از ازدواج با مردی داشته باشد از طرف دیگر ابتهاج خوب

می دانست که در فرهنگ زن ایرانی بی بند و باری و معاشرت های آزاد محکوم و مطرود است پس چرا در این

مورد حرفی نمی زد و فقط خواستار دیدارهای بیشتر و آزاد تر است

رمان بوک
Romanbook.ir

اطرافیان محبوبه دیگر می دانستند که او با ابتهاج معاشرت

می کند و هر کدام بنا بر سلیقه شخصی خود حدود این ارتباط و معاشرت را حدس با تخمین می زدند محبوبه البته

خوش نداشت که قبل از ازدواج حرفی و سخنی در اطراف او گفته شود و خدای نا کرده به گوش رضا برسد محبوبه

دلش نمی خواست که رضا فکر کند او در به در دنبال شوهر است و می خواهد هر چه زودتر مردی را انتخاب کند و

تنها نباشد محبوبه فقط می خواست به همه بخصوص به رضا ثابت کند که در هر سن و سالی خواستار دارد و می تواند

ازدواج کند و زندگی دوباره ای تشکیل دهد کم کم قضیه ای آشنایی به جایی رسید که محبوبه احساس می کرد

دوباره عاشق شده است دیدارهایش بیشتر شده بود ساعتها مات و مبهوت می نشست و به سیامک فکر می کرد از

آنجا که سیامک ابتهاج در کار و تجارت مرد موفقی بود روزی محبوبه به او گفت که به زودی قرار است گرین

رمان بوک
Romanbook.ir

کارتش درست شود و او می خواهد خانه بزرگی را که در تهران دارد بفروشد و با پول آن در آمریکا سرمایه گذاری

کند

ابتهاج از این تصمیم او بسیار استقبال کرد و حتی برآورد کرد که در آمد ماهانه محبوبه چقدر خواهد بود در های

امید و زندگی دوباره به روی محبوبه باز می شد سعی می کرد به تدریج غمها را از یاد ببرد با همه اینها قضیه رضا و

آذر همچنان آزارش می داد و قلبش تیر می کشید چه وقت می توانست آنها را فراموش کند و گرد فراموشی روی

تمام آن خاطرات سیاه بپاشد ؟

سوالی بود که خودش هم جواب آن را نمی دانست یکی از شبهای تعطیل که محبوبه تنها در خانه نشسته و کتاب می

خواند و پسرها نیز به میهمانی رفته بودند اواخر شب زنگ آپارتمان منزل محبوبه به صدا در آمد در رت باز کرد

سیامک بود محبوبه به محض دیدن او گفت چی شده سیامک؟چیزی شده که بی خبر این موقع شب آمدی اینجا؟

رمان بوک
Romanbook.ir

ابتهاج سلام کرد،بوی نوشیدنی می داد.محبوبه خودش را کنار کشید تا سیامک وارد شود.به محض اینکه در را بست و

به سیامک نگاه کرد،متوجه شد که چشمهای ابتهاج سرخ واشک الود است .با ناراحتی پرسید «:ای وای سیامک،تو رو

خدا بگو چی شده؟»

ابتهاج که همچنان اشک به چشم داشت گفت:« می خوای چی بشه؟تو واقعا چقدر خونسرد و بیرحمی محبوبه!می

خوای چی بشه؟

محبوبه که متعجب شده بود گفت:«من منظورت را نمی فهمم.»سیامک لبخند تلخی زد و گفت:«ببین محبوبه،من درست شش ماهه که تو رو می شناسم ،از وقتی تو را دیدم،به هیچ

زنی حتی نگاه نکردم،قلب من،وجود من،روح من،تو هستی،تو!تو در من جریان داری،من به هر جا می روم و هر کاری

که می کنم،تو جلوی چشمام هستی،آه دیگه طاقت ندارم محبوبه،دیگه طاقت ندارم،دیگه طاقت این همه بی اعتنایی

رمان بوک Romanbook.ir

رو ندارم.»

محبوبه ناگهان تکان خورد،قلبش شروع به تپیدن کرد.با لکنت پرسید «:تو.....تو از کجا می دونی من علاقه ای ندارم؟»

-«از کجا میدونم؟خوب معلومه،من هروقت می خواهم با تو بیرون برم میگی نه،هر وقت تو را دعوت می کنم رد میکنی،اگر هدیه ای برات بخرم،قبول نمی کنی و پس می فرستی،آخه محبوبه این رسم دوستی و محبت نیست،اگه واقعا ازمن بدت می آید،همین الآن منو از اینجا بنداز بیرون.»

محبوبه که سراسر وجودش هیجان شده بود،گفت:«این کار را نمی کنم سیامک،چون نه از تو بدم می آید و نه نسبت به تو بی اعتنا هستم.فقط.....فقط اعتقاداتی دارم که می دانم برای تو هم که ایرانی هستی قابل احترام هست و تو هم قبول داری ...»

ابتهاج با درماندگی گفن:« میگی چی کار کنم؟آخه اصلا تکلیف منو معلوم نمی کنی،ببین محبوبه معذرت می خواهم

رمان بوک
Romanbook.ir

ولی.....ولی بالاخره من هم مردم ،برای خودم تمایلات و نیازهایی دارم ».

محبوبه گفن:«خواهش می کنم سیامک،جانماز آب نکش.من شما مرد ها رو خوب می شناسم.در ثانی اینجا که این

حرفها نیست ،تا دلت بخواهد زن و دختر ریخته!»

سییامک ابتهاج چشمهای درشت و اسک آلودش را ملامت بار به محبوبه دوخت و گفت:« محبوبه تو فکر می کنی من

حیوانم؟تو فکر می کنی قلب و روح ندارم؟محبوبه تو میدونی من چقدر احساس و عاطفه دارم.اگه عاشق بشم دیگه

به هیچ زن دیگه ای نمی تونم نگاه کنم،آه محبوبه،من حیوان نیستم،من حیوان نیستم.»

دوباره شروع کرد به گریه.محبوبه هم چشمهایش پر از اشک شده بود و نمی دانست چه بگوید.باورش نمی شد که

مردی در برابر او و برای او گریه کند. در این هنگام دوباره سیامک ابتهاج به سخن آمد و گفت:«اصلا می دونی چیه

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه؟من از دیدن این زن ها و دخترهای آمریکایی حالم به هم می خوره.....»

بعد در حالی که اشکهایش را با دستمال پاک می کرد گفت:«محبوبه چه جوری می تونم موافقت تو رو برای جلب دوستی به دست بیارم؟چه جوری؟»

محبوبه لبخند زد وسکوت کرد.با نگاهش از او می خواست آنچه لازم است را بر زبا ن بیاورد.

ابتهاج آرام و خیلی عاشقانه گفت:«یعنی اگه ازت تقاضای ازدواج بکنم،جواب رد نمی دی؟»

دل در سینه ی محبوبه فرو ریخت.آه،خدای بزرگ،چقدر قشنگ می توانست به رضا ثابت کند که هنوز خواستار دارد

و به زودی ازدواج می کند.آه چقدر خوب بود که می توانست با روزهای تنهایی و سیاهی که

داشت ، بدرود بگوید و با مرد مورد علاقه اش زندگی خوب و پایداری بر پا کند .

ابتهاج که سکوت محبوبه را طولانی دید دوباره پرسید :

رمان بوک
Romanbook.ir

-نمی خوای جواب بدی محبوبه ؟ خاطرت جمع انقدر شجاع هستم که جواب رد را هم بشنوم .

محبوبه دوباره لبخند قشنگی زد و گفت : باید فکر کنم ...

ابتهاج با عجله پرسید : چقدر ؟ چند روز ؟ لااقل به من بگو ایا امیدوار باشم یا نه ؟-البته ، تا حدودی !

ابتهاج با ژست همیشگی موهایش را کنار زد و در حالی که لبخند پیروزی بر گوشه ی لبانش بود گفت :

و هنگامی که خداوند عشق را افرید ، ناگهان تمامی زمین سبز شد . درختان روییدند و جنگل ها پدید امد ، جویبارها

جریان پیدا کرد ، و پرندگان اوای زندگی سر دادند . جوانه ها شکفتند و شکوفه ها به اسمان ابی لبخند زدند . گلهای

شیپوری ، سرود فتح خواندند و غنچه های یاس و نرگس ، فضا را عطر آگین کردند . گندمزارها ، زمین را برکت

دادند و رنگ های شاد و زنده به گونه ی گل ها پناه بردند و انگاه زیبایی به وجود امد ، زندگی پدیدار شد ، قلب ها به تپش

امد و نفسها در سینه حبس شد . زیرا عشق پدید امد و عشق !

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه کنار پنجره ایستاد و با نگاه مرد اینده ی زندگیش را بدرقه کرد . هوای بیرون ابری بود و باران نم نم می

بارید و غم و اندوه محبوبه را می شست و می برد .

فصل ۰۰

تمام یک هفته ای که رضا در تهران بود شبها را در کنار اذر به صبح رساند . ارامش و راحتی عجیبی در کنار او

احساس می کرد . اذر انقدر ارام ، صبور و کم توقع بود که رضا را به تعجب می انداخت . در مقابل رضا ، مطیع بود و

اغلب مواقع سکوت می کرد و حرفی نمی زد . رضا هم سکوت معنادار او را دوست داشت . اما چیزی که باعث حیرت

رضا می شد ، تصمیم گیری و جدیت اذر در زندگی بود . در مدتی که رضا در تهران بود ، یک روز صبح از اذر

درخواست کرد که به دانشکده نرود و در منزل بماند ، و در کمال تعجب دید که اذر با کمال ادب و کمرویی ،

تقاضای او را نپذیرفت و راهی دانشکده شد . وقتی مشغول بچه اش بود یا سرگرم درس خواندن می شد ، رضا در

رمان بوک
Romanbook.ir

سکوت به او نگاه می کرد و از پشتکار او غرق لذت می شد .

رضا بعدت از یک هفته ای که با اذر و دخترش سر کرد ، دیگر تاریخ رفت و امدهایش مرتب شد . سر وقت به

تهران می امد و یکراست به منزل اذر می رفت . هر روز که می گذشت رضا وابسته تر و عاشق تر می شد . از اینکه

اذر با چادر به دانشکده می رفت و می امد ، قلباً احساس راحتی می کرد . دیگر خوش نداشت که همسر جوان و

زیبایش که اغلب اوقات تنها رفت و امد می کند ، در معرض دید و تماشای دیگران باشد . گاهی حسودیش می شد .

وقتی اذر حمام می کرد ، لباس قشنگی می پوشید و ارایش می کرد ، رضا در دل به جوانی او و تفاوت زیاد سنی

خودش با او بیشتر پی می برد و دچار نگرانی میشد . از ان طرف ، اذر که رضا را به چنگ اورده و از محبت و عشق او

برخوردار شده بود ، به بزرگ ترین و زیبا ترین ارزوی زندگیش دست یافته بود و هر روز خوشبخت تر و شادتر ،

جوابگوی تمام خواسته های شوهرش بود .

رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی که رضا در تهران نبود ، هر شب به او تلفن می زد و با هم صحبت می کردند . در شب سومین سال تولد

دخترشان ، رضا به هر ترتیب بود خودش را به تهران رساند . ان شب رضا غیر از هدیه ای که برای پریسا خریده

بود ، یک حلقه ی زیبای برلیان نیز برای اذر فراهم کرد . رضا آن شب دستهای کوچک و سفید اذر را بوسید و حلقه

را در انگشت او کرد .انگشتانش ظریف و کشیده بود ولی رضا از تماس دستهایش فهمید که بر اثر کار و مشغله ی

زیاد کف دستها زبر شده است . دستهایش را بوسید و قول داد که سعی می کند بیشتر وسایل راحتی و اسایش او را

فراهم کند .

بی اغراق ، اذر خوشخبت ترین زن دنیا بود . او در همان اپارتمان کوچک ، با همان وسایل اولیه و ساده ، در کنار

شوهرش و دخترش خوشبخت ترین و شاد ترین روزهای زندگیش را سپری می کرد . اذر هرگز خنده رو نبود ،قیافه اش

رمان بوک
Romanbook.ir

مات و صورتش بی حرکت بود ، اما در ان روزها در چشمهایش برق شادی و نیک بختی کاملا هویدا بود و

پوست جوان و با طراوتش ، شفافیت و عظمت این عشق را به خوبی نشان می داد .

بعد از ان رضا ، برای خشنودی بیشتر او ، برایش انچه دوست داشت خریداری کرد . گردن سپید و بلند او که همیشه

خالی و عاری از هر زینتی بود ، به زنجیرهای طلایی گوناگون مزین شده بود . اذر تمام این خوشبختی را مدیون رضا

می دانست و اگر گاهی رضا خسته و ناراضی بود یا اوقات تلخی می کرد ، سکوت می کرد و سعی داشت که به هر

ترتیب شده رضایت شوهرش را به دست اورد .

رضا ظاهرا چیزی کم نداشت . تمام اوقات بیکاریش را با اذر سپری می کرد . او برایش اشپزی و نظافت می کرد ،

لباسهایش را می شست و اتو می زد و حتی کارهایی را که محبوبه هرگز برای او انجام نداده بود . رضا بارها به او

رمان بوک
Romanbook.ir

گفته بود «اذر ، بهتره منو لوس نکنی ، اون وقت من عادت می کنم و کار خودت مشکل میشه »!

اذر با لبخند جواب می داد «عیب نداره ، من دوست دارم این کار را برای تو بکنم ، خودم لذت می برم که می بینم تو

شاد و راضی هستی . آخ رضا ، اخه تو نمی دونی من چقدر تو رو دوست دارم ».

رضا در برابر این همه محبت و دوستی سکوت می کرد . هر چند که از زندگیش راضی بود ، اما در اعماق قلبش ،

غمی بود ، غمی که رنگ بی رنگی به خود نمی گرفت و همان طور او را ازار می داد . غم از دست دادن محبوبه ،

محبوبه ی محبوبش ، همسرش که هنوز او را دوست داشت و در تنهایی ، خاطرات گذشته و روزهای با او بودن را

مرور می کرد و حسرت می خورد .

محبوبه با او بزرگ شده بود . هر دو جوان بودند و با همدیگر به سن تکامل رسیده بودند . به عادات همدیگر اشنا

رمان بوک
Romanbook.ir

بودند از یکدیگر هیچ رودربایستی یا خجالتی نداشتند . هر دو با هم یکی بودند . اکنون رضا احساس می کرد که

نیمی از وجودش نیست . نیمی از وجودش او را سوزانده و داغ غم بر قلبش گذاشته بود . آری نیمی از وجودش خالی

و نهی بود و بی روح و غم زده بود . کامل نبود . فقط کالبدش وجود داشت ، نیمی از روح بزرگ و خوشبختش

کالبدش را ترک گفته و او را ترک کرده بود . شادیش ، سرزندگیش ، امیدواریش و عشق به اینده همه و همه

پرکشیده و رفته بود . به دیاری رفته بود که راه بازگ

شتی نداشت و به آسمانی پرواز کرده بود که امکان برگشت برایش نبود .

اذر با هوشمندی این غم و درد را در چشمان رضا می دید و کاری از او ساخته نبود . هر وقت ان غم و اندوه را در

دیدگان شوهرش می دید ، خون به صورتش می دوید و به فکر فرو می رفت . می فهمید که به محبوبه فکر می کند .

رمان بوک
Romanbook.ir

به خوبی احساس می کرد که رضا به یاد عشق دیرین افتاده و دچار یاس و درد شده است .

اذر با موفقیت امتحان های سال اخر دانشکده را گذراند و موفق شد لیسانس بگیرد . رضا به خاطر فارغ التحصیل شدن

همسرش قول داد که به زودی برایش اتومبیلی خریداری خواهد کرد .

ان شب اذر در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید گفت :

خیلی ممنون رضا جون ، من ...من یه خواهش دیگه ازت داشتم ؟

رضا که تا ان زمان هیچ تقاضایی از اذر نشنیده بود با کنجکاوی پرسید : خب موضوع چیه اذر ؟

-اگه اجازه بدی من ... من می خوام که درسمو ادامه بدم و فوق لیسانس بگیرم !

رضا که چندان از این حرف خوشش نیامده بود گفت : فوق لیسانس می خواهی برای چی ؟ بالاخره پریسا هم به تو

رمان بوک Romanbook.ir

احتیاج داره ، من خوش ندارم زیر دست مادرت بزرگ بشه .اذر که مایوس شده بود گفت : ببین رضا ، پریسا دیگه بزرگ شده ، من می تونم اونو بذارم مهدکودک یا یک

کودکستان خوب و ابرومند ف همین روزها هم گوهای رانندگی می گیرم ، خودم می برم و خودم میارمش ، تازه

واحدهای فوق لیسانس دانشگاه را می تونم به دلخواه انتخاب کنم .

رضا که اخمهایش در هم رفته بود ، جوابی نداد . اذر هم دیگر دنبال موضوع را نگرفت ، زیرا نمی خواست باعث

ناراحتی شوهرش شود .

اما فردا صبح که رضا خانه را ترک می کرد و به جنوب می رفت به اذر گفت : اگر خیلی دوست داری درستو ادامه

بدی ، باشه ، مسئله ای نیست ، هر اقدامی که لازمه انجام بده .

اذر که زبانش از خوشحالی بند امده بود جلو دوید ، دست های رضا را در دست گرفت و انها را بوسید . رضا که از کار

رمان بوک
Romanbook.ir

او شرمنده شده بود ، در اغوشش گرفت و به او گفت : به زودی اپارتمان بزرگتری می خرم و یک نفر را هم پیدا می

کنم که در کارهای خانه به تو کمک کند .

اما اذر نه اپارتمان بزرگتر می خواست و نه کارگر ، او خودش به راحتی تمام کارهای خانه را انجام می داد ، او به

همان اپارتمان کوچک و ساده قانع بود . او فقط دوست داشت که در کنار رضا ، به ارزوهای بزرگش برسد .

دو ماه بعد ، اذر اتومبیل را دریافت کرد . خبر خرید اتومبیل و رانندگی اذر مثل بمب در بین فامیل محبوبه منفجر شد

.

مادر محبوبه و مهرناز خواهرش نیز از تغییر قیافه ی اذر که با روپوش و روسری شیکی جلب توجه می کرد ، تعجب

کرده بودند و ماتشان برده بود . مادر محبوبه تکرار می کرد : چه غلطا ، حالا دیگه دختر کارگر خونه ی محبوبه ،

پشت ماشین می شینه و خودشو می گیره . کسی نیست بهش بگه تو رو چه به این ... خوردنا ؟ برو از مادرت خجالت

رمان بوک
Romanbook.ir

بکش که تو خونه های مردم کلفتی می کنه ! خاک بر سر رضا ، خلایق هر چه لایق . ببین چه اشغالی رو جای دختر

نازنین من اورده و برایش خرج می کنه !

چند نفر از اشنایان که اذر را از نزدیک دیده بودند ، برای خانواده ی محبوبه تعریف کرده بودند که اذر دیگر هیچ

شباهتی به اذر ان وقتها ندارد . انها به گوش مادر محبوبه رسانده بودند که اذر بینی دراز و عقابیش

را عمل کرده و از این رو به آن رو شده است. خانواده محبوبه از شنیدن ای خبرها آتش می گرفتند وعصبانی می

شدند.

رضا هم که کمابیش این اخبار و بخصوص طعنه ها و کنایه های خانواده همسرشابقش را میشنید تصمیم گرفت که

هر چه زودتر آپارتمانی در یکی دیگر از محله های تهران خریداری کند که از خانه محبوبه دور باشد و دیگر کسی

مواظب چگونگی وضع زندگی او و آذر نباشد. یکی دو ماه بعد زضا توانست آپارتمان بسیار وبی در یکی از خیابان های

رمان بوک
Romanbook.ir

شمیران در یک مجتمع نوساز و درجه یک به طور نقد و اقساط خریداری کند. رضا مایل بود که آن جا را به اسم آذر

بخرد وللی دیگر اعتمادی به زنها نداشت بخصوص آذر که جوان بود و هر روز زیبایی و جوانی اش چشمگیر تر

میشد. بنابراین خانه را به اسم دخترش پریسا خرید.

وقتی رضا موضوع خرید خانه آپارتمان جدید را به آذر گفت و توضیح داد که آن را به اسم پریسا گرفته است آذر از

خوشحالی اشک در چشمهایش حلقه زدو از او سپاسگذاری کرد.آذر دیگر جزشکر خدا و سپاسگذاری از نعمت های او کار دیگری نداشت. هر روز کودکش را به کودکستان می برد و

ظهر به خانه بر میگرداند بعضی اوقات که واحدهای در سی اش بعد از ظهر بوده مادرش به خانه می آمد و از کودک

مراقبت میکرد.

رضا کماکان کار میکردو کار جدید میگرفت البته گاهی که بمبارانها شدت پیدا می کرد آدر به شدت آشفته و

رمان بوک Romanbook.ir

ناراحت میشد آذر همیشه خودش و بچه را در امنیت احساس میک رد به فکر این نبود که بمباران های تهران ممکن

است به اوودخترش آسیبی برساند اما از خبر شنیدن بمباران اهواز و سایر شهرها و بندرهای جنوب دچار جنون

میشد و از فکر اینکه خدای نکرده گزندی به رضا برسد دیوانه میشد و به محض اینکه رضا تلفن می زد یا به تهران

می آمد دوباره احساس راحتی و خوشبختی میک رد.

پدر و مدر رضا تنها کسانی بودند که به منزل آنها رفت و آمد می کردند.آنها از دیدن نوه قشنگ شان لذت میبردند و

بخصوص در مواقع تنهایی آذر به آنها سر میزدند خانم و آقای سپهرم که سالها با محبوبه و خانوداه او آشنا بودند و

ارتباطات گرم و صمیمانه ای داشتندو از وقتی رضا و محبوبه از یکدیگر جدا شده بودند. ارتباطاتشان قطع شده بود.

پدر رضا بارها به همسرش گفته بود« راستش من باورم نمیشه اذر دختر زهرا کارگر محبوبه باشد! حالا از کل و قیافه

رمان بوک
Romanbook.ir

بگذریم اصلا رفتارش و حرف زدنش مقل خانم هاست! خانم های متجدد و تحصیل کرده!»

مادر رضاهم عقیده داشت «خب تحصیلکرده هم هست مثل محبوبه لیسانس زبان داره تازه داره فوق لیسانس هم میگیره.»

غیر از آنها هیچ کس با رضا و آذر معاشرت نداشت.حتی خواهر و برادر رضا هم به خانه آنها نمی آمدند. آذر حتی به پدر و مادرش سفارش کرده بود مواقعی که رضا یا پدر و مادر او در منزل هستند به هیچ وجه نه تلفن کنند و نه به خانه آنها بیایند.

زهرا و شوهرش از برکت وجود آذر هیچ کدام کار نمی کردند و حقوق و مستمری دریافت میک ردند. دختر دیگرشان نیز به مدرسه می رفت و تحصیل میکرد. رضا خوش نداشت که پدر و مادر زنشکارگری کنند ودر خانه این و آن زحمت بکشند.حالا که آذر راحت زندگی میکرد و لیاقت زندگی خوب را داشت چرا پدر و مادرش باید در

رمان بوک Romanbook.ir

موقعیتی باشند که شخصیت و موقعیت او را خدشه دار سازند؟ زحمت کشیده دیگر بهتر است کی هم استراحت کند

تا شاید درد پا و کمرش تخفیف یابد.

مواقعی که رضا و اذر با هم تنها بودند باری هر دو لحظات شیرین و آرام بخشی بود. پریسا کم کم میتوانست مدادی

در دست بگیرد وبه حساب خودش نقاشی کند. شعرهایی از کودکستان یاد گرفته بود که برای رضا میخواند. آذر در

این موقع قشنگترین لباهایش را میپوشید و وارایش کرده و عطر زده از کانر رضا تکون نمیخورد. عاشقانه شوهرش

را نگاه میکیرد و رضا در مقابل نگاه های عاشقانه او تسلیم و مطیع بود.

رضا تاکید کرده بود که دیگر علاقه ای به داشتن فرزند نداردو به او گفته بود که در سن و سالی نیست که بتواند

کودک دیگری داشته باشدو او را به ثمر برساند.آذر هم می دانست که بچه های دیگر چه مسئولیت بزرگی برای او و

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا دارد. اما از انجا که خودش برادری نداشت و بچه اش نیز دختر بود آرزو داشت پسری داشته باشد. اما رضا به

هیچ وجه مایل نبود.

رضا این اواخر کمی چاق شده و گودی گونه هایش پر شده بود. مادرش از بهبود وضع وحال وپسرش خوشحال و

خدا را شکر میکرد و قبلا از عروسش سپاسگذار بود. تنها چیزی که او را گاهی نگران میکرد سن و سال کم آذر بود.مادر رضا این موضوع را به پسرش یاد اوری شده بود و رضا که عصبانی شده بود وگفت «خب که چی؟میگی چه کار

کنم مامان؟»

-ناراحت نشو مادر جون من به عنوان نصیحت میگم که بهتره زنتو اینقدر تنها نذاری!»

رضا با تلخی جواب داده بود «برام مهم نیست که چی میشه من محبوبه رو از دست دادم و فر نکنم بدتر از قبل بشه..»

مادر رضا که دیگر صددر صد طرفدار آذر شده بود گفت «ببین رضا هیچ خوشم نمی آید که باز به یاد محبوبه باشی.

رمان بوک
Romanbook.ir

اون اگه تو را دوست داشت وبه زندگی تو اهمیت میداد نمی گذاشت بره تازه خوبه که خودت میگی آذر بیچاره

چقدر خوبه و مهربونه.»

رضا با بیحوصلگی سرش را تکان داد و گفت« راستش چیزهایی هست که دست خود آدم نیست. دلم میخ واد یه

چیزی رو بدونی مامان من تا عمر دارم نمیتونم محبوبه را فراموش کنم...»

مادرش لب فرو بست و سکوت کرد وقلبا باری پسرش متاثر شد.

خبر ازدواج محبوبه کمتر از خبر رانندگی کردن آذر نبود. مادر محبوبه دلش میخواست به هر وسیله ای شده این

خبر به گوش رضا برسد و برای اینکه مطمئن شود که خبر حتما به رضا میرسد تصمیم گرفت که پا روی غرورش

بگذاردو ه مادر رضا تلفنی خبر بزند.

رضا در تهران نبود. مادرش مثل همیشه سرگزم کارو زندگی اش بود. به محض شنیدن صدای تلفن گوشی را

رمان بوک
Romanbook.ir

برداشت و از شنیدن صدای مهری خانم مادر محبوبه تعجب کرد. ضمن آحوالپرسی با خودش فکر کرد شاید محبوبه

قصد آشتی یا بازگشت دارد. بعد از کمی پرحرفی و صحبت مهری خانم گفت« خب آقا رضا حالش چطوره؟ البته می

دونم که مذتب با بچه هایش تماس داره و با آنها صحبت میکنه.»

مادر رضا گفت «خوبه سلام داره خدمتتون . آره می دونم که با بچه هایش در تماسه و .....»

مهری خانم به میان حرف او دوید و گفت « راستش سهیلا خانم نمی دونم پدرام و پژمان به باباشون گفتن یا نه؟»

چی رو؟

مهری خانم ادامه داد « راستش سهیلا خانم محبوبه جان یک خواستگار فوق العاده پیدا کرده که قصد ازدواج داره. به

من گفت شما بدونین اگه آقا رضا اونجا زنگ زد. خبرهایی شنید. بی جهت فکر بد نکنین. دختر من از اونهایی نیست

که به هر مردی که سر راهش بیاد.

رمان بوک
Romanbook.ir

جواب مثبت بدهد راستش خواستگارش فوق العاده ثروتمند وتحصیلکرده است و آنقدر سماجت کرده که محبوبه به

من گفت شاید جواب مثبت بده.»

سهیلا خانم بدون اینکه خودش رابباز گفت « به به مبارکه انشالله به سلامتی. راستش منم ناراحتم که محبوبه تنهاست

خدا را شکر امیدوارم اونم مثل رضا که خوشبخت شده و خنه وزندگی دوباره تشکیل داده سفید بخت بشه!»

مهری خانم که رو دست خورده بود گفت« والله خانم محبوبه که غصه نداره ما شالله توی آمریکا زندگی میکنه و

هیچی کم و کسر نداره و ..»

مادر رضا به میان حرف او دوید و گفت « آره آره میدونم که رضا هرماهه چه پول هنگفتی براشون می فرسته خب

بایدم خوب زندگی کنن.»

مهری خانم دیگر طاقت نیاورده و در حالی که صدایش خش دار و بلند شده بود گفت « حتما همین طوره» آقا رضا

رمان بوک
Romanbook.ir

وظیفه داره که خرجی بچه هاشو بده خانم جون کار فوق العاده ای نمی کنه»-البته که وظیفشه خدا رو شکر که خدا آنقدر بهش میده که بتونه دو تا خانواده رو اداره کنه!»

مهری خانم دید که هر چی میگذرد بیشتر می شنود. تا بگوید بنابراین با عجله جواب داد« در هر حال محبوبه جون

گرین کارتش هم درست شده و بعد از ازدواج با آقا داماد میخواهند بیایند تهران. خونه را بفروشن . برن آمریکا

یک سرمایه گذاری بزرگ بکنن»

بعد با لحن نیشداری افزود راستش سهیلا خانم محبوبه من در هر سن و شرایطی آنقدر خانم هست که همیشه مورد

توجه قرار میکیره. خب کاری ندارین خوشحال شدم صداتونو شنیدم سلام منو خدمت آقای سپهرم برسانید.»

قبل ازاینکه اجازه دهد مادر رضا حرفی بزندخدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت. آذر به میان حرف او دوید و گفت:«

اصلا مهم نیست ، من حدس می زدم که کار مهمی پیش اومده که مجبور شدی بری ، اما راستش نگران شدم. هر جا

رمان بوک
Romanbook.ir

هستی یک تلفن به من بزن که بدونم حالت خوبه. راستی نمی خوای دوش بگیری.»

رضا با سر جوا ب مثبت داد. مثل همیشه وسایل در حمام آماده بود. رضا آن روز تا عصر در منزل مادرش استراحت

کرد اما گرسنه بود چون نتوانسته بود چیزی بخورد.

بعد از حمام دو نفری نشستند و شام خوردند. آذر خیلی سعی می کرد حرفی به میان آورد و سر رضا را گرم کند ولی

بی نتیجه بود.

بعد از شام در حالی که دو نفری جلوی تلویزیون نشسته بودند ، آذر چای آورد و بی صبرانه پرسید« رضا میگی از

چی ناراحتی یا نه؟ ببینم موضوعی شده ؟ مشکلی پیش اومده؟»

- نه ، فقط خسته ام

آذر بی اختیار گفت:« اما دیشب خسته تر بودی که از راه رسیدی اما... » سکوت کرد. رضا هرچند که حوصله نداشت

رمان بوک
Romanbook.ir

اما از عکس العمل آذر خنده اش گرفت. آذر شک نداشت که ناراحتی رضا مربوط به محبوبه است. از نگاه رضا ،

اسرار درونی و قلبی او را می خواند. می دانست که رضا فقط در مواقعی که به یاد محبوبه می افتد ، به این حال و روز

گرفتار می شود. دیگر نتوانست طاقت بیاورد، دل به دریا زد و گفت:« رضا ، میشه سوالی ازت بکنم؟»

- بگو. چه سوالی؟

آذر گفت:« قول میدی از سوالم ناراحت نشی؟ »

- نمی دونم چی می خوای بپرسی ، اگه فکر می کنی ناراحت میشم چرا می خواهی مطرحش کنی؟

آذر به تندی گفت:« برای اینکه می خوام تکلیف خودمو بدونم ، برای اینکه می خوام بدونم برای تو چقدر زن هستم و

چقدر زن نیستم!»

رضا با تعجب گفت:« چی میگی آذر؟ منظور تو رو نمی فهمم»

- قول بده که جواب منو رک و راست بدی ، مطمئن باش که واقعیت رو هر طوری که باشه قبول می کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا کنجکاو شده بود گفت:« باشه ، بگو ببینم چی می خوای بپرسی؟»

آذر در حالی که خودش را بیشتر به او نزدیک می کرد پرسید« تو ... تو هنوز محبوبه خانم رو دوست داری نه؟ »

رضا تکان خورد. رنگ از رویش پرید. با حالت عصبی و خشونتی که آذر تا آن زمان آذر از او ندیده بود گفت:« به تو

چه ربطی داره؟ »آذر در حالی که بغض کرده بود گفت:« من زن تو هستم رضا ، من تو رو دوست دارم ، عاشقت هستم ، من نمی تونم

سایه زن دیگه ای رو بین خودم و تو ببینم ، من نمی تونم هر بار غم و اندوه رو تو چشمای تو ببینم ، آه رضا ، چرا

نمی فهمی ، من حسودیم میشه و آتش این حسادت آخر منو میکشه.»

رضا از جایش بلند شد. آذر از ترس اینکه مبادا دوباره از خانه بیرون برود ، و او را ترک کند ، جلویش ایستاد و گفت

رمان بوک
Romanbook.ir

«: رضا ، بگو ، به من بگو که دوستش نداری ، بگو که فراموشش کردی ، خواهش می کنم رضا ، بگو ، عیبی نداره ، دروغ بگو ، بذار دلم خوش باشه ، لااقل یک بار هم به من بگو که منو دوست داری ، عاشقم هستی ، آه رضا ، »

گریه بلند و سوزناکی سر داد . رضا که متاثر شده بود و از طرفی می خواست مسئله ای که بین او و آذر وجود دارد برای همیشه حل شود ، دست های آذر را گرفت ، او را کنار خود نشاند و گفت «: بذار یک حقیقتی رو برات بگم ، به شرطی که هیچ وقت درباره این موضوع با من صحبت نکنی.»

آذر که همچنان گریه می کرد ، چشمهایش برق زد و با کنجکاوی به شوهرش خیره شد . رضا ادامه داد «: ببین آذر ، در وهله اول به خاطر اشتباه بزرگی که مرتکب شدم ، مجبور شدم تو رو عقد کنم در حالی که همچنان عاشق زنم بودم . بعد از صحنه سازی اون شب و مریضی بچه ، پایبندت شدم .

رمان بوک Romanbook.ir

طبیعیه ، در هر حال من مردی هستم که ناخودآگاه تمایلاتی دارم . من با تو احساس خوشبختی می کنم . تو جوانی ،

قشنگی ، قشنگ حرف میزنی ، مهربونی ، نجیبی ، فداکاری ، خلاصه تمام محاسن یک زن خوب را داری . اما آذر ، من

قبل از تو محبوبه را داشتم من بیست سال تمام عاشق اون بودم . بیست سال شوخی نیست ، تو چطور توقع داری

ارتباط بیست ساله را فراموش کنم ؟ تو چطور انتظار داری که خاطرات بیست سال زندگی مشترک رو فراموش کنم ؟

»

آذر از حرف های رضا بیشتر آتش می گرفت و می سوخت . دیگر نمی توانست تحمل کند ، دیگر نمی توانست

بنشیند و درددل رضا را درباره عشق محبوبه بشنود . ناگهان دستهایش را روی گوشش گذاشت و گفت «: بس کن

رضا ، بس کن ، دیگه هیچی نگو ، درباره محبوبه دیگه به من هیچی نگو»

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد در حالی که روی زمین ، روبروی رضا می نشست دستهایش را روی زانوان او قرار داد و گفت:« من چی؟ رضا منو دوست داری؟ چقدر دوستم داری ؟ من چه سهمی توی زندگی تو دارم ؟»

سرش را روی زانوان رضا گذاشت و گریست . رضا موهای همسرش را نوازش کرد و در حالی که او را از روی زمین بلند می کرد و دوباره کنار خود می نشاند دست های او را در دست گرفت . انگشتان کوچک و کار کرده اش را بوسید و گفت:« آذر تو را دوست دارم ، خیلی هم دوستت دارم . در هر حال تو زن منی . تو شریک زندگی و همراه منی.»

آذر در آن لحظه باور کرد که رضا راست می گوید چون خودش عاشق بود و دیوانه وار رضا را می پرستید. بنابراین قبول کرد که رضا راست می گوید و برای اثبات وجود خودش و اثبات پایداری زندگی اش وانمود کرد که گفته شوهرش را پذیرفته و باور

رمان بوک Romanbook.ir

کرده است . با لبخندی که به روی لبانش نشست با حرارت و هیجان گفت «: آه رضا می دانستم... می دانستم دوستم

داری!»بعد از آن شب شور و شیدایی ، ارتباطات سیامک و محبوبه صمیمانه تر شد آنها دیگر از تمام ماجراها و اسرار زندگی

یکدیگر خبر داشتند. محبوبه صلاح دید که چیز مبهمی بین آنها وجود نداشته باشد . البته باز هم محبوبه درباره

چگونگی ازدواج رضا به سیامک چیزی نگفت البته اطلاع داشت که زن قبلی سیامک هم چون نمی توانسته در آمریکا

زندگی کند از شوهرش جدا شده و رفته است . ضمن صحبت های محبوبه با مرد مورد علاقه اش قرار گذاشتند که

یک ماه بعد خیلی بی سر و صدا با یکدیگر ازدواج کنند.

مهشید و رامین و تمام دوستان و فامیل محبوبه که در آمریکا به سر می بردند ، از ازدواج دوباره او خبردار شده و

منتظر یک مهمانی بزرگ از طرف داماد بودند.

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید چون سیامک ابتهاج را مردی خوب و دلخواه می دید ، اما رامین

چندان دل خوشی از او

نداشت بخصوص مواقعی که او رشته کلام را به دست می گرفت و فرصت ابراز عقیده به هیچ کسی نمی داد رامین از

عصبانیت خون خونش را میخورد و لبهایش را می جوید.

سیامک تقریباً تمام اوقاتش را با محبوبه می گذراند.محبوبه به خود می بالید که چنین مردی به خاطر او ، مدت هاست

پاک و ساده زندگی می کند.و بی صبرانه در انتظار ازدواج با اوست.شبها سیامک اغلب برای محبوبه قطعات ادبی می

خواند که محبوبه را به اوج رویاها و آرزوهای شیرین سوق می داد یا برایش حافظ می خواند و فال حافظ می گرفت.

ابتهاج مرد دست و دل بازی بود.محبوبه این مطلب را طی معاشرت چندین ماهه فهمیده بود ، اما از آنجا که به قول

خودش هرچه در می آورد خرج می کرد و نیز خرج تحصیل دو فرزندش باعث شده بود برای محبوبه چندان دست و

رمان بوک Romanbook.ir

دلباز نباشد.سیامک با شرمندگی به محبوبه این موضوع را گفته بود و آرزو می کرد بتواند سر و سامانی به کارش

بدهد تا هر چه محبوبه می خواهد برایش فراهم کند.

محبوبه به او گفته بود خانه بزرگی دارد که اگر بتواند به قیمت خوب آن را بفروشد ، به انضمام جواهرات گرانبهایی

که دارد ، می تواند سرمایه خوبی برای آینده هردوشان باشد.اما هر بار که این صحبت را به میان می کشید ایتهاج

اخمهایش را درهم می رفت و می گفت:"بین محبوبه،اون پول مال خودته و من هم سعی می کنم آن را در راهی

سرمایه گذاری کنم که فقط خودت بتوانی از آن استفاده کنی و برای بچه هات سرمایه خوبی داشته باشی ، اما من

حتی روی یک قرانش هم فکر نمی کنم.دلم می خواد خودم بتونم پول هنگفتی به دست بیارم و بدون شک این کار را

هم می کنم."

محبوبه به روی خودش نمی آورد ولی می دانست که سیامک راست می گوید.در یکی از روزها با یکدیگر به یک

رمان بوک
Romanbook.ir

جواهر فروشی رفتند و دو حلقه ازدواج خریداری کردند.سیامک یا انگشتری برلیان نیز برای محبوبه خرید گرچه به

درشتی برلیانهای خود محبوبه نبود ، اما بسیار ظریف و قشنگ بود.

آنها اغلب شبها ، شام را بیرون می خوردند و سیامک بعد از رساندن محبوبه به منزل به خانه خودش برمی گشت ،او

معمولا صبح ها ساهت هشت به شرکت می رفت و عصر حدود ساعت چهار یا پنج آنجا را ترک می کرد.گاهی اوقات

کار اضافی داشت و تا شش و هفت در شرکت می ماند.

سیامک در طول یک ماه اخیر یکی دوبار محبوبه را به شرکت دعوت کرده و او را به کارکنان ایرانی و آمریکایی آنجا

، به عنوان همسر آینده اش معرفی کرده بود.بیش از دو هفته به ازدواج آنها باقی مانده بود.قرار بود بعد از ظهر عقد کنند و شب یک مهمانی بزرگ در منزل

ابتهاج بدهند. در همان ایام ، گرین کارت محبوبه هم به دستش رسید و او بعد از سالها انتظار آن را دریافت

رمان بوک Romanbook.ir

کرد.قرار شد که آپارتمان محبوبه همان طور دست نخورده باقی بماند و بچه ها در آن اقامت داشته باشند و محبوبه

هم فعلاً در خانه خودش و در خانه سیامک به طور همزمان اقامت داشته باشد و گاهی سیامک به آپارتمان محبوبه

بیاید و با هم باشند تا سر فرصت آپارتمان را بفروشند و همگی به منزل ابتهاج بروند و آنجا اقامت کنند.

محبوبه می دانست که رضا از موضوع ازدواج او باخبر شده است.خوشحال بود که توانسته شوهری پیدا کند که دیگر

قضیه رضا و کارش را فراموش کند.پیدا شدن سیامک مرهمی بود بر زخم های محبوبه.

یک روز عصر که قرار بود سیامک طبق معمول به منزل محبوبه بیاید و با هم بیرون بروند ، از شرکت زنگ زد و

گفت به خاطر پروژه جدیدی که به دستش رسیده مجبور است دو ساعتی در شرکت بماند.محبوبه که بی صبرانه

انتظار او را می کشید ، بعد از تلفن سیامک ، کمی دلخور شد.اما چون به این موضوع عادت داشت و می دانست که او

اغلب کار اضافی دارد ، خودش را به مطالعه سرگرم کرد.

هنوز ساعتی نگذشته بود ، تصمیم گرفت که سیامک را غافلگیر کند و با یک دسته گل به سراغش برود.او می

دانست که سیامک با این کار چقدر احساساتش اوج می گیرد.پس با عجله از جایش بلند شد ، لباسش را عوض کرد ،

آرایش مختصری کرد و خانه را ترک گفت.سر راه چند عدد رز قرمز درشت و زیبا خریداری کرد.

هر چند راه کمی دور بود ، درعوض محبوبه تنها در خانه نمی نشست و انتظار نمی کشید.وقتی به شرکت رسید

،تقریبا هوا داشت تاریک میشد.پارکینگ خلوت بود و جز ماشین سیامک و یکی دو ماشین دیگر ، اتومبیل دیگری به

چشم نمی خورد.محبوبه دسته گل به دست سوار آسانسور شد .وقتی از آسانسور پیاده شد ، قبل از اینکه زن شرکت

را بزند دسته گل را جلوی چشم الکترونیکی در قرار داد تا سیامک نداند پشت در کیست.

رمان بوک
Romanbook.ir

یکی دو زنگ زد و جوابی نشنید ، محبوبه که نگران شده بود به شدت زنگ را فشار داد.بعد از لحظاتی در آپارتمان

باز شد و صورت و موهای ژولیده دختری که آنجا کار می کرد از لای در هویدا شد.او به محض دیدن محبوبه

خواست در را ببندد ، اما محبوبه به شدت در را هل داد و وارد شد.دختر جوان بدون گفش و به طرز چندش آوری نیمه پوشش بود.

به محض ورود محبوبه به داخل شرکت ، در حالی که با عجله دکمه های پیراهنش را می بست در آستانه اتاقش

نمودار شد.محبوبه احساس کرد قلبش منجمد شده است.گلها از دستش رها شد و به روی زمین ریخت.مات و

مبهوت ایستاده بود ، سرش گیج می رفت "... و خداوند عشق را آفرید.آسمان آبی و شکوفه ها...زمزمه جویبارها و

گلهای شیپوری...آه من از این دخترهای آمریکایی استفراغم می گیره...مگه من حیوانم هان حیوانم؟زندگی

زیباست! دل من با دل تو بیزار از این فاصله هاست."

رمان بوک
Romanbook.ir

می خواست فرار کند ، می خواست فریاد بزند.دلش می خواست با ناخن هایش چشم های سیامک را درآورد.اما

قدرت حرکت نداشت.همه جا سیاهی بود،سیاهی پشت سیاهی ، دوباره احساس کرد سقوط می کند..."خداوند عشق

را آفرید..!." و به طرز دردناکی به روی زمین افتاد.

سیامک مثل برق گرفته ها از جا جست.با عجله او را از روی زمین بلند کرد و روی کاناپه قرار داد و بلافاصله تلفن

اورژانس را گرفت.دقایقی بعد گروه پزشکی اورژانس رسید.این دومین باری بود که محبوبه بیهوش میشد.سیامک برای دکتر و پرستار

توضیح داد که خانمش بی جهت غش کرده و بیهوش شده است.

چون محبوبه هنگام افتادن سرش به زمین برخورد کرده بود بی درنگ او را به بیمارستان منتقل کردند.سیامک فوراً

به مهشید خبر داد و او همراه رامین سراسیمه خودشان را به بیمارستان رساندند.

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید به محض دیدن محبوبه فهمید که خواهرش دچار سانحه خطرناکی شده است.رنگ محبوب به شدت پریده و

حلقه سیاهی زیر چشمانش پدید آمده بود.نگاهش آنقدر مات و سرگردان بود که مهشید احساس کرد با یک بیمار

روانی روبرو شده است.پشت سرش به شدت ورم کرده بود.او را به احتمال خونریزی مغزی سه روز در بیمارستان

بستری کردند.

همان شب اول بعد از بهوش آمدن به مهشید گفته بود که نمی خواهد سیامک را ببیند.

مهشید از او توضیح خواست و محبوبه با لحن دردناکی گفت:"تو رو به خدا ازم سوال نکن ، حالت تهوع دارم ، ممکنه

اگه یک کلمه دیگه باهام حرف بزنی سکته کنم و بمیرم..."

مهشید سکوت کرد، بخصوص که در آن هنگام دکتر هم به آنها متذکر شد که بیمار دوبار دچار شوک عصبی شده و

بهتر است تنها بماند و استراحت کند.

رمان بوک
Romanbook.ir

مهشید به ناچار از اتاق محبوبه بیرون آمد و به محض دیدن سیامک که با رامین صحبت می کرد گفن:"آقا ابتهاج ،

البته من از ماجرا خبر ندارم ، اما محبوبه گفت که نمی خواهد شما را ببیند.!"

ابتهاج با کمال وقاحت پرسید:"آخه چرا؟من می تونم برایش توضیح دهم."

مهشید با کنجکاوی پرسید:"چی رو؟چی رو توضیح بدین؟"

سیامک سکوت کرد:"دکتر اجازه ملاقات میده؟"

مهشید به تندی گفت:"نه نه ، به هیچ وجه ، به من هم گفته بهتره تنهاش بزارم تا استراحت کنه."

بعد رو به رامین کرد و گفت:"رامین جان بهتره بریم به بچه ها خبر بدیم که نگران نباشند."

بدون خداحافظی از ابتهاج از بیمارستان خارج شد.

به خاطر آمپولی که به محبوبه زده و قرص هایی که تجویز کرده بودند ، سست و بی اراده روی تخت دراز کشیده بود ،

رمان بوک
Romanbook.ir

اما خواب نبود.اطرافش کماکان هاله سیاهی وجود داشت.بی اختیار به انگشت هایش نگاه کرد.اثری از حلقه و

انگشتری برلیان اهدایی سیامک نبود.احساس کرده بود هنگامی که بیهوش شده و از حال رفته بود ، شخصی حلقه و

انگشتری او را از دستش درآورده است.در آن لحظه نمی داست آن شخص چه کسی بوده اما حالا مطمئن بود که

سیامک این کار را کرده است!

درد وحشتناکی در سینه و بدنش پیچید و بی اراده فریاد کشید.پرستار بخش سراسیمه نزدش آمد و با مهربانی در

حالی که نبض او را در دست می رفت به انگلیسی از او پرسید:"چیه عزیزم؟درد داری؟می توانم کمکت کنم؟"

محبوبه هیچ جوابی به او نداد.همان طور مات و گیج او را نگاه کرد.دلش نمی خواست هیچ کس را ببیند ، حتی شوقی

برای دیدن بچه هایش نداشت.بچه هایش هم دیگر از او بردیه بودند.دلش می خواست روی تمام خاطراتش ،

رمان بوک
Romanbook.ir

زندگیش و تقدیرش استفراغ کند.دلش می خواست روی هر چه احساس و شور و دلدادگی است استفراغ کند.حالت

استفراغ داشت ، دلش می خواست به روی سیامک ، شعرهای رمانتیک و جذابش استفراغ کند...و خدا عشق را آفرید

، اما محبوبه آسان آن را از دست داد.آه سیاوش به چه جرئتی با دهان کثیف و لجنش ، اسم خدا را آلوده می کند و خدا عشق را آفرید! آری خداوند عشق

را آفرید اما نه عشقی که سیامک به آن تظاهر می کرد.

در این لحظه دوباره محبوبه از هوش رفت.دکتر نگران حال او شده بود.یک پرستار تمام وقت را مأمور مراقبت دائم

از او کرد و طوماری از قرصها و شربتهای آرام بخش و خواب آور برایش تجویز کرد.خطر خونریزی مغزی بعد از

سه روز منتفی شد ولی محبوبه به عنوان بیمار روانی در بخش اعصاب بیمارستان دیگری بستری شد.

سیامک ابتهاج دیگر پیدایش نشد.هیچ کس نفهمید علت جدایی محبوبه از او چه بوده است.مهشید هم هر بار سوای

رمان بوک
Romanbook.ir

می کرد ، حالت صورت و چشمهای محبوبه تغییر کرده و حالت جنون پیدا می کرد.مهشید صلاح دید که دیگر در این

مورد سؤالی نکند.حتی دکتر محبوبه هم نتوانست از زیر زبان او بکشد که چه چیز ناراحتش کرده است.

محبوبه بعد از ده روز استراحت در بیمارستان به خانه برگشت تا مدتی ناچار بود که قرص هایش را بخورد وگرنه

دوباره دچار حالات عصبی میشد.مهشید کماکان به او سر میزد.

تاریخ روزی که قرار بود محبوبه با سیامک ازدواج کند گذشت و محبوبه آن روز بخصوص ، افسردگی و غمش

شدیدتر و افزونتر شد.

حالتش مساعد نبود وگرنه دوست داشت هرچه زودتر به ایران برگردد.دلش برای خانه و پدر و مادرش تنگ شده

بود.هرچند که خانه اش بدون رضا بود اما باز هم دلش می خواست برود آنجا را ببیند.خیابان ها و کوچه های تهران را

تماشا کند.احساس می کرد نیاز به محیط گرم خانه اش دارد.احتیاج دارد ساعتی سر در آغوش مادر بگذارد و آرام

رمان بوک
Romanbook.ir

گیرد.

آه ، یاد روزهایی افتاد که دخترخانه بود و خودش را برای مادرش لوس می کرد و از نوازشها و بوسه های گرم او

برخوردار میشد.روزهایی مه دست های گرم و مهربان مادرش به او آرامش و راحتی می بخشید.بوی غذاهای خوشمزه

مادرش که هر روز ظهر از آشپزخانه به مشام می رسید.روزهایی که گرسنه و تشنه از مدرسه و دانشگاه به خانه می

رسید و غذای گرم و لذیذ در انتظارش بود.

آه چقدر به مادرش احتیاج داشت.آغوش مهربانش را ، گرمای وجودش را و یک دنیا مهر و محبتش را.احساس

تنهایی و بی کسی می کرد.کاش حالش خوب بود و می توانست هرچه زودتر به ایران برگردد و نفس بکشد.

محبوبه در وضعیتی نبود که به این زودیها بتواند به ایران برگردد.اشکال کار از این بود که در ایران هم بدون شک

رمان بوک
Romanbook.ir

مشکلان روحی زیادی در انظارش بود.از فکر اینکه بعد از چهار پنج سال و با گذشت آن اتفاقات سیاه ، دوباره پا به

آن خانه بگذارد ، دچار تردید و افسوس میشد.

چطور می توانست خانه اش را ببیند.خانه ای که با هزاران هزار امید و آرزو پای به آن گذاشته بود و با بی مهری و

ستگدلی آن را ترک کرده بود.

یاد خواهش ها و التماس های رضا افتاد.یادآخرین روزهایی که رضا سرگردان و پریشان دوروبرش می چرخید و او را

می بویید و می بوسید.محبوبه چگونه توانسته بود آنقدر بیرحم و بی اعتنا باشد؟مگر پرپر زدن شوهرش را نمی

دید؟مگر غم و رنج را در چشمهای سیاه و مهربان او مشاهده نمی کرد؟مگر نمی دید شبها تا صبح بیقرار بود و هربار

از خواب می پرید محبوبه محبوبه می گرد؟آه چه روزهایی بر او گذشته بود ؟با چه امید بارش را بسته بود و به آمریکا پرواز کرده بود؟فکر می کرد اینجا چه

رمان بوک
Romanbook.ir

چیز تازه ای داشت؟او که جوانی اش را با شوهر و خانواده اش را با مهر و عطوفت در ایران سپری کرده بود ، چگونه

توانسته بود تمام آن علائق و وابستگی هایش را بگسلد و راهی دیار غربت شود؟

آنچه او را بیشتر رتج می داد ، این بود که دیگر در ایران هم نمی توانست بماند و شاهد زندگی مشترک شوهرش با

آذر باشد.دوست نداشت چشمش در چشم دوستانش بیفتد و واکنش آنها در قبال جدایی او با شوهرش و ازدواج

مجدد شوهرش را ببیند.نه ، به این زودی ها نمی توانست به ایران برگردد .قدرت رویارویی با آنچه انتظارش را می

کشید نداشت.

ضعیف شده بود ، نه تنها از لحاظ جسمی بلکه از نظر روحی نیز آنقدر شغیف شده بئد که به کوچکترین ناملایمتی

حالت غش به او دست می داد.حتی هجوم این افکار که هزاران بار مرور کرده بود ، دوباره او را ازپا می

رمان بوک
Romanbook.ir

انداخت.ماجرای سیامک نیز بعد از آن اتفاقات ناراحت کننده ، به منزل‌ه‌ي سیلی محکمی بود که به صورت محبوبه

نواخته شده بود.سیلی محکمی که تمامی وجود او را تکان داده بود و او را زیر و رو کرده بود.

کتاب های اهدایی سیامک را مهشید از جلوی چشم محبوبه دور کده بود.محبوبه دیگر از هر چه کتاب شعر و رمان

عاشقانه بیزار بود.آه ، خدای من ، این مرد چقدر خوب توانسته بود تخم کینه و نفرت را برای همیشه در دل محبوبه

بپرورد.چقدر ماهرانه توانسته بود صورت واقعی خودش را زیر نقاب روشنفکری پنهان کند.

محبوبه با یادآوری سیامک دوباره دچار حالت تهوع میشد.سعی میکرد فراموش کند ولی نمی توانست .فریب خورده

بود بعد از چهل سال و با آن همه تجربه فریب خورده بود.

محبوبه در منتهای ناامیدی و یأس سعی میکرد به آینده اش امیدوار باشد.برای زندگی کردن ناچار بود با همه

رمان بوک
Romanbook.ir

سرخوردگی و تحقیری که شده بود ، باز هم به آینده نگاهی مثبت و خوشایند داشته باشد.

پسرهایش کم و بیش از این ماجرا باخبر بودند و سعی می کردند مواظب باشند.رامین خیلی محتاطانه عمل می کرد و

دلش نمی خواست کاری کند که باعث ناراحتی بیشتر محبوبه شود.چند بار تصمیم داشت که به سراغ ابتهاج برود ولی

مهشید هربار مانع این کار او شده بود و عقیده داشت که بهتر است ماجرا مسکوت بماند.اما رامین و مهشید هر دو

می دانستند که هر چه هست زیر سر ابتهاج است.

محبوبه روزشماری می کرد که زودتر بهبود یابد و راهی ایران شود مهشید نیز او را به رفتن تشویق می کرد و به او

قول داده ود که در غیابش ، مراقب بچه ها باشد.اما محبوبه حداقل پنج شش ماه فرصت لازم داشت تا بتواند دوباره

روی پای خود بایستد.

مادر محبوبه از چگونگی ماجرا خبر نداشت.فقط مطلع شده بود که محبوبه تصمیمش عوض شده و نمی خواهد ازدواج

رمان بوک
Romanbook.ir

کند.گرچه مهری خانم چندان از این خبر خوشش نیامد چون در هر حال دلش می خواست بار دیگر دخترش سرو

سامانی بگیرد و زندگی جدیدی را شروع کند.

خواه نا خواه خبر به گوش خانواده رضا و بالاخره خود رضا هم رسید.رضا پوزخندی زد و سری تکان داد سکوت کرد

اما از اینکه محبوبه ازدواجش را بهم زده به فکر فرو رفت.نه خوشحال شد و ته غمگین.دیگر برایش فرقی نمی کرد

که محبوبه چه تصمیمی دارد و چه می کند.

وجود آذر و دخترش سد بزرگی بین او و محبوبه بود.رضا به هیچ وجه نمی توانست این سد را از مین بردارد و آن را

نادیده بگیرد.به هر حال رضا ناخودآگاه منتظر آمدن محبوبه بود.انتظار رضا گویی بیهوده بود.چون ماه ها گذشت و از آمدن محبوبه خبری نشد.محبوبه همچنان درگیر مشکلات

درونی خودش بود.سعی می کرد که خبر بیماریش به تهران نرشد.دلش نمی خواست کهپشت سرش حرف بزنند

رمان بوک
Romanbook.ir

.گرچه وجود دخترخاله هایش در امریکا برای او دردسر بزرگی بود ، اما به هر ترتیب تا حدودی اجازه نداد که آنها

هم از چند و چون بیماری او و بستری شدنش چیزی بفهمند.فقط اینطور وانمود کرد که دچار افسردی شدید شده و

نمی تواند ازدواج کند.

بالاخره پنج شش ماه بعد از ماجرای سیامک ، محبوبه کم کم وضع جسمی و روحی اش بهتر شد و در صدد تهیه بلیت

رفتن به ایران برآمد.

بعد از مدتها به این نتیجه رسیده بود که بدون رضا ، نمی تواند زندگی کند ، محبوبه در خلوت خود و خدای خویش ،

تصمیم گرفت که هر طور شده ، دوباره رضا را به دست آورد.

می توانست رضا را راضی به جدایی از آذر کند و او را

برای همیشه در کنار خود داشته باشد.محبوبه یقین داشت که رضا برای انتقام جویی از او ف دست به این کار زده

.بنابراین به محض دبدن همسر سابقش ، خاطرات گذشته زنده می شود و رضا مشتاقانه به سوی او پـــر می کشد....

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه با این تصمیم بزرگ به سوی ایران پرواز کرد و از آنچه در قلب و روحش پنهان بود و او را به بازگشت

تشویق می کرد با احدی صحبت نکرد. تصمیمش را گرفته بود، خانه را می فروشد، آپارتمان کوچک و دنجی می خرد

و آن را کاشانه ی عشق خود و رضا می کند، با بقیه ی پول هم می تواند به کمک رامین در امریکا سرمایه گذاری کند

و گاهی با شوهرش به آنجا برود و برگردد. محبوبه فقط به رضا احتیاج داشت و به همین خاطر می توانست گناه

بزرگ او را ببخشد و در عوض کنار او با عشق زندگی کند.

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

خبر آمدن محبوبه به ایران به گوش آذر هم رسید. آذر به محض شنیدن این خبر دچار نگرانی و پریشانی عجیبی

شد. می دانست که دیر یا زود محبوبه به خاطر خانه اش هم که شده مجبور است سری به ایران بزند. برای آذر

آمدن محبوبه مهم نبود، بلکه واکنش رضا در برابر همسر سابقش اهمیت داشت. آذر می دانست که احساس

رمان بوک
Romanbook.ir

شوهرش نسبت به محبوبه کماکان عاشقانه است. گرچه بعد از آن شب دیگر حرفی از محبوبه به میان نیاورد، اما

چون واقعیت را احساس کرده بود صلاح دید که به طور کلی آن را نادیده بگیرد و در برابر شوهرش خود را مطمئن

و خوشبخت نشان دهد.

آذر خوب می دانست که وجود محبوبه بین او و شوهرش قرار دارد و این مسئله مثل خوره روح و جسم او را می

خورد. محبوبه تنها و بی شوهر می آمد. این موضوع ذهن آذر را به خود مشغول کرده بود.اوایل ازدواج با رضا، آذر سعی می کرد، خودش را از همه بخصوص فامیل محبوبه پنهان کند ولی اکنون مدت ها بود

که برعکس، دلش می خواست خودش را به همه نشان دهد و ثابت کند که چیزی از محبوبه کم ندارد. گرچه عبارت

دختر کارگر و دختر کلفت را دائماً می شنید.

اوایل، از شنیدن این کنایه ها رنج می برد، اما مدت ها بود که به این چیزها اعتنا نمی کرد. وجود دخترش با تمام

رمان بوک
Romanbook.ir

زیبایی و شیرینی اش به او قوت قلب می داد و داشتن زندگی راحت و بی دردسر برایش نعمت بزرگی به شمار می

رفت. در هر حال آماده بود که با چنگ و دندان از زندگی و منافعش دفاع کند. آنچه او را در این راه استوار میکرد و

به جلو می راند، عشق شدیدی بود که به رضا داشت.

در آخرین سفری که رضا به تهران آمده بود، آذر برای جلب توجه شوهرش و راحتی او هر آنچه از دستش بر می

آمد، انجام داد.

اواخر شهریور ماه بود. رضا گفته بود که اگر دفعه ی دیگر به تهران بیاید، ناچار است سری به شمال بزند و ببیند

ویلایی که در آنجا دارد، در چه وضعی است. آذر از رضا خواسته بود که پریسا و او همراهش بیایند. رضا موافقت

کرد. بنابراین به محض رسیدن به تهران، بعد از یک شب استراحت هر سه راهی شمال شدند.

این مسافرت، اولین سفر آذر در طول زندگی بود. قلبش از شادی می تپید و از اینکه تنها با رضا به شمال می رود، از

رمان بوک
Romanbook.ir

خوشحالی می خواست پرواز کند. مثل همیشه آرام و ساکت نشسته بود و ذره ای از احساسات درونی خود را بروز

نمی داد. پریسا در صندلی عقب ماشین راحت نشسته بود و بلبل زبانی می کرد و باعث شادی و خنده پدرش می شد.

منظره اطراف، کوه های سرسبز و زیبا توجه آذر را به خود جلب کرده بود و همه ی حواسش متوجه زیبایی های

جاده ی شمال بود.

چون صبح زود حرکت کرده بودند دو سه ساعتی بعد رضا احساس گرسنگی شدیدی کرد. تصمیم گرفت که جایی

بایستد و چیزی بخورد. اما آذر که برای رسیدن و دیدن ویلا عجله داشت، گفت:«نه رضا جون، بهتره به راهمون ادامه

بدیم، من چند تا ساندویچ درست کردم، اگه دوست داشته باشی، می تونیم فعلاً ساندویچ بخوریم.»

رضا موافقت کرد. آذر ساندویچ ها را از درون ساک بیرون آورد با سلیقه و وسواس خاصی آن ها را درست کرده

رمان بوک
Romanbook.ir

بود. یکی از آن ها را به رضا داد و یکی هم به پریسا.وقتی آذر می خواست دومی را به او بدهد، بی اختیار دست های آذر را بوسید و گفت:« آذر، ساندویچ هات مثل

خودت خوشمزه و دلچسب است، متشکرم.»

دوباره اشک در چشم های آذر حلقه زد. با خودش فکر کرد این مردها چه موجودات عجیبی هستند. می توانند در

آن واحد چند زن را دوست داشته باشند و دل همه آن ها را به دست آوردند. اما زن ها، موجودات بیچاره ای هستند

که تمام عمر پای بند عواطف و احساسات یکرنگ و پاک خودشان هستند. زن ها تا دوست نداشته باشند و قلب و

روحشان از عشق لبریز نباشد، نمی توانند دوستدار مردی باشند.

ویلا در یکی از شهرک های نوشهر قرار داشت. دربان شهرک به محض دیدن رضا، او را شناخت و حال محبوبه و بچه

ها را پرسید و ناگهان سکوت کرد. می دانست که مدت هاست خانم سپهرم با بچه ها به امریکا رفته اند. به محض

رمان بوک
Romanbook.ir

دیدن آذر و پریسا در ماشین، ناخودآگاه حدس هایی زد. البته بعد از اینکه حال خانم سپهرم و پسرها را پرسید،

متوجه شد که شاید آقای سپهرم هم مثل خیلی از مردهای دیگر تجدید فراش کرده است. ناخودآگاه لبخندی به

روی لبانش نقش بست که از دید آذر و رضا مخفی نماند.

آذر به قدر کافی از شنیدن نام خانم سپهرم دل آزرده شده بود، بنابراین ترجیح داد که لبخند سرایدار را نادیده

بگیرد و مثل خیلی چیزهای دیگر به آن اعتنا نکند.

رضا کلید را گرفت و به راه افتاد. شهرک قشنگی بود که ویلاها به ترتیب خاصی در آن قرار گرفته بود. بالاخره

رسیدند. آذر از دیدن آن همه زیبایی و سرسبزی، تعجب کرده بود. رضا به او گفت: « حتماً، ویلا باید کثیف باشه،

آخه می دونی درسته که نگهبان شهرک مواظب بوده و مرتب سر می زده، ولی کسی نبوده نظافت کنه.»

آذر خندید و گفت: « مسئله ای نیست، خودم تر و تمیزش می کنم.»

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا در را باز کرد و وارد شدند. ویلای قشنگی بود، زیاد بزرگ نبود ولی در محوطه ی بسیار بزرگ و سرسبزی قرار

داشت. ویلا کاملا مجهز بود. تمام وسایل مرتب و کامل به ترتیب سابق قرار داشت. سه اتاق خواب کوچک با حمام و

تجهیزات ویلا را کامل می کرد. سقف و آشپزخانه را تار عنکبوت و حشرات پر کرده بود. آذر به محض ورود به ویلا،

به رضا گفت: «رضا جون پریسا رو ببر بیرون بازی کنه، من اینجا رو تمیز کنم.»

ـ اگه بخواهی اینجا رو تمیز کنی نصف روز طول می کشه، ولش کن، به زن نگهبان میگم بیاد اینجا رو نظافت کنه.اما آذر توجهی نکرد. پریسا و رضا را از ویلا بیرون کرد. اول از همه آشپزخانه را سر و سامان داد، تمام ظرف ها را

دوباره شست و گاز را تمیز کرد.

آذر غیر از اتاق خواب ها، بقیه جاها را جارو کشید و گردگیری کرد. رضا که از دویدن با پریسا و رانندگی صبح

رمان بوک Romanbook.ir

خسته شده بود با اعتراض داخل شد، ولی از تمیزی آشپزخانه و سالن پذیرایی جا خورد. با خنده گفت « آذر به خدا

گرسنه ام، ساعت دو بعدازظهره، بیا بریم ناهار بخوریم.»

آذر موافقت کرد. آن روز بعد از خوردن ناهار، وسایل و مواد مورد نیاز را خریداری کرده و به ویلا آوردند.

بعدازظهر رضا و پریسا، بغل هم روی کاناپه ی پذیرایی به خواب رفتند. آذر با خوشحالی خریدها را جا به جا و اتاق

های خواب را نظافت کرد، چای خوشبویی دم کرد، دوش گرفت، لباس پوشید و آرایش کرد و با شادی منتظر بیدار

شدن شوهرش شد.

رضا از بوی ملایم عطر آذر بیدار شد. همسرش را شاد و سرحال بالای سر خود دید. آذر با لبخند گفت: «رضا جان

چای حاضره، می خوری؟»

ساعت ۶بعدازظهر بود. هوای بیرون ملایم، نمناک و کمی دلگیر می نمود. رضا دلش گرفت. یاد خاطراتش با محبوبه

افتاد، اما به روی خودش نیاورد.

رمان بوک
Romanbook.ir

آذر دوباره سایه ی غم را در چشم های سیاه شوهرش دید و فهمید که باز رضا در اندیشه ی گذشته است. اما آذر

هم به روی خودش نیاورد. در حالی که پریسا را به زور از خواب بیدار می کرد، او را در آغوش رضا گذاشت و

خودش برای ریختن چای به آشپزخانه رفت.

یک هفته ای که آن ها در شمال بودند، یکی از شیرین ترین و فراموش نشدنی ترین روزها و شب های آذر بود. در

آن یک هفته، آذر طعم شیرین زندگی خوب و آسایش واقعی را چشید. رضا با او مهربان و صمیمی بود و شب های

گرم و با محبت و روزهای شاد و قشنگی داشتند. آذر در آن یک هفته سایه ی سیاه خاطرات گذشته را در چشمان

شوهرش ندید، اما سایه ی محبوبه را همچنان در آنجا حس می کرد.

عصرها اغلب رضا به تنهایی کنار دریا می رفت و قدم می زد. آذر می دانست که او در خلوت خود، در کنار امواج

رمان بوک
Romanbook.ir

دریا، به یاد چه کسی است. آذر می دانست که او مرتب خاطراتش را مرور می کند و آه می کشد. چون احساس میکرد کاری از او ساخته نیست شانه بالا می انداخت و با خود می گفت «حالا که رضا شب و روز با منه و به من علاقه داره.»

بدین ترتیب آن یک هفته ی شیرین و فراموش نشدنی به پایان رسید و آن ها عازم تهران شدند. رضا بعد از رسیدن به تهران، فردای آن روز از آذر و پریسا خداحافظی کرد و به اهواز رفت. آذر ماند و نگرانی هایش.

رضا مدت زیادی بود که به اهواز نرفته و آنجا را ندیده بود. کار بوشهر به کلی وقتش را گرفته و او را از هر کار دیگری باز داشته بود.

هوای اهواز هنوز گرم و شرجی بود. طی بمباران های اخیر، نقاط مختلف شهر خراب شده بود و جنگ آثار خود را بر شهر باقی گذاشته بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا خسته بود. یکراست به شرکت رفت تا استراحت کند. کار مهمی نداشت. بیشتر برای سرکشی به گاراژ و انباری

که در اهواز داشت آ مده بود. بی اختیار سراسر جاده ی کوت عبدالله را با ماشین پیمود. دلش برای همه جای اهواز

تنگ شده بود. خیابان ها را یکی یکی آرام و متفکر دور زد. باداد شهر، بازار سبزی، محله عرب ها، کیان پارس، همه

و همه را طی کرد.

به خاطر آورد که یکی از دوستان قدیمیش در خانه های شرکت نفت ساکن است. به هر ترتیب بود خانه ی او را پیدا

کرد. با خوشحالی پیاده شد و در زد. خانمی پیر و تکیده و سیاهپوش در را باز کرد. سلام کرد. زن بیچاره مثل اینکه

دچار حواس پرتی شده باشد کنجکاوانه او را نگاه کرد و با سردی جواب سلام او را داد.

رضا گفت «من سپهرم هستم، دوست قدیم آقای سراج...»

خانم سیاهپوش ناگهان چهره اش باز شد و رضا را به جا آورد و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت

رمان بوک
Romanbook.ir

«راستش محمود بیچاره عمرش را داد به شما! اون از ترس بمباران های هوایی، سکته کرد و مرد.»

رضا رنگش پرید، قلبش به درد آمد. با لکنت گفت «راستی؟ خانم تسلیت مرا بپذیرید. کی این اتفاق افتاد؟»

همسر سراج جواب داد «نزدیک دو ماهه، آخه قلبش مریض بود. از این دنیا راحت شد و منو تنها گذاشت.»شروع به گریه کرد. رضا هم گریه اش گرفت و او را دلداری داد.

خانم سراج تعارف کرد که به داخل منزل بیاید ولی رضا تشکر کرد و خداحافظی کرد و به درون اتومبیلش پناه برد.

بیچاره محمود سراج، چقدر شوخ و بذله گو بود. رضا سعی می کرد افکار نومید کننده را از سرش بیرون کند.

به طرف محله ی دیگر شرکت نفتی ها، یعنی نیو سایت رفت. در اوایل خیابان دو مدرسه در کنار هم قرار داشت.

بچه ها تعطیل شده بودند. شاد و خندان، انگار نه انگار که جنگی در کار است. چهره های سیاه و آفتاب خورده شان

خندان و شاد می نمود.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا به یاد پسرهای خودش افتاد. آن ها اکنون فرسنگ ها از او دور بودند. رضا هر بار با آن ها صحبت می کرد،

دلسردتر و نومیدتر می شد. رضا تنها محبوبه را از دست نداده بود، پسرهایش هم از دست رفته بودند.

اگر آذر و پریسا نبودند، ترجیح می داد بمیرد. تنها دلخوشی زندگیش دخترش بود و آذر، نمی توانست منکر علاقه

اش به آذر شود. بله، او را دوست داشت و مهم تر از همه به او احتیاج داشت. غرق در افکار خود آرام آرام از جلوی

بچه ها گذشت و بعد دوباره به طرف جاده کوت عبدالله راند. ظهر شده بود اما احساس گرسنگی نمی کرد. هر طور

بود دو سه روز آنجا ماند کارهایش را انجام داد و بعد به طرف بوشهر حرکت کرد.

کارهای رضا تمامی نداشت. کمبودهایی در کارش وجود داشت که زمان آن را طولانی تر می کرد و رضا نمی توانست

زود پروژه اش را به پایان برساند و تحویل دهد. زمان، زمان جنگ بود و روال معمول اغلب کارها تغییراتی کرده

رمان بوک
Romanbook.ir

بود. رضا در محیط کارش با همه ی مشکلات احساس آرامش و شادی می کرد. گویی نیروی تازه ای می گرفت که او

را برای مقابله با مشکلات یاری می کرد. کسانی که دور و بر او بودند، سال های متمادی با او کار کرده و او را می

شناختند. اغلب آن ها اکثراً جنوبی و اهل اهواز یا اطراف آن بودند. با همه ی این ها ترک دیار کرده و هر جا که رضا

کار می گرفت به دنبال او روان می شدند.

خانواده ی دوم او، کارگاه و کارگران و کارمندانش بودند. چند روزی به خاطر خطرات بمباران کار را تعطیل کرده و

دوباره مدتی بود که کار را شروع کرده بودند. هوا کم کم رو به سردی می رفت و از شدت گرما کاسته می شد. رضا

تصمیم داشت در مدتی که در بوشهر است به کارها سروسامانی بدهد و هر چه زودتر آن ها را به پایان برساند.

آیا می خواست دوباره کار بگیرد یا به تهران برگردد و در کنار آذر باشد؟ راستی سرانجام او و آذر چه می شد؟

رمان بوک
Romanbook.ir

اختلاف سنی زیادی که بین آن ها وجود داشت عاقبت به کجا می کشید؟ تا کی می توانست جوابگوی احساسات وخواسته های زن جوانش باشد؟ او که بیست و پنج سال از آذر بزرگتر بود، چگونه می توانست به روی خود نیاورد که

همسرش همسن و سال پسرش است.

این افکار همچون خوره وجود او را می خورد، و از طرفی احساس می کرد که اگر آذری وجود نداشت و امید قشنگی

مثل پریسا برای او نبود، شاید کارش تا کنون به جنون یا بیماری کشیده بود. عشق و محبت بی ریایی که آذر به پای

او نثار می کرد موهبتی الهی بود که او را به ادامه ی زندگی امیدوار می کرد.

سه هفته ای از آمدن رضا به بوشهر نگذشته بود که یک روز به او پیغام دادند که مادرش کار مهمی با او دارد. رضا با

عجله به دفتر کارش رفت و با منزل پدرش تماس گرفت. نگران شده بود. فکر کرد شاید خدای ناکرده برای پدرش

رمان بوک
Romanbook.ir

مشکلی پیش آمده است. مادرش گوشی تلفن را برداشت و بعد از احوالپرسی کوتاهی با نگرانی گفت «مادر جون

محبوبه آمده تهران و اصرار داره تورو ببینه!»

دنیا بر سر رضا خراب شد!

❊ ❊ ❊ ❊ ❊

به محض اینکه محبوبه وارد فضای ایران شدو در فرودگاه مهرآباد پای بر خاک وطن گذاشت، خاطرات گذشته ی

زندگیش ناگهان بر او هجوم آورد. دوباره احساس ضعف عجیبی به او دست داد. در تمام مدت طولانی پرواز سعی

کرده بود به کمک قرص های آرام بخشی که همراه داشت خودش را کنترل کرده و کمتر دستخوش هیجانات روحی

شود،اما حالا دیگر دست خودش نبود. در حالی که تمام بدنش می لرزید سوار اتوبوس فرودگاه شد.گوشه ای ایستاد

و چشم هایش را برای لحظاتی روی هم گذاشت. دلش می خواست هر چه زودتر به خانه برسد و در اتاق دوران

رمان بوک
Romanbook.ir

جوانی اش روی همان تختخواب ساده و راحت دراز بکشد و استراحت کند. سال ها عمر مثل برق از جلوی چشمانش

گذشته بود بی آنکه گذشت آن را حس کرده باشد.

دوباره پاییز بود و برگ ریزان و دلگیری. کاش پاییز نبود، کاش بهار بود، تابستان بود. فصل پاییز غم انگیز و دلگیر

بود.

تحمل نداشت برای انجام مراسم گمرکی انتظار بکشد و در صف طولانی مسافران بایستد. گاهی از آمدن به ایران

پشیمان می شد و گاهی دلش پر می زد ایران را ببیند و حتی آنجا بماند و زندگی کند.بالاخره به هر ترتیب بود بعد از چند ساعت خود را در آغوش مادرش دید. مادر محبوبه از دیدن قیافه رنگ پریده و

تکیده دخترش شوکه شده بود. باورش نمی شد که دخترش را بااین قیافه غمگین و مایوس مشاهده کند. پدر خواهر

و خاله هایش برای استقبال او به فرودگاه آمده بودند.

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه حوصله دیدن هیچ کس را نداشت. چون دیروقت بود و محبوبه هم حال خوشی نداشت همگی ترجیح دادند

که به همان دیدار کوتاه قناعت کنند و در فرصتهای بعدی به دیدن محبوبه بروند.

به محض اینکه به خانه رسیدندو تنها شدند مهری خانم با نگرانی دخترش را در آغوش گرفت و پرسید: الهی

قربونت برم مادر چرااین طوری شدی؟ چرا آنقدر لاغر شدی؟ نکنه مریض شدی؟

محبوبه ناگهان بغضش ترکید سرش را در آغوش مادرش گذاشت و های های شروع به گریه کرد. گریه اش بی

امان و غم انگیز بود قرص های اعصاب افسرده اش کرده بود . بعد از دقایقی به آرامی خوابید.

پدر و مادر محبوبه تنوانستند به راحتی بخوابند. آنها از دیدن صورت غم زده و ناراحت دخترشان به شدت تکان

خورده بودند. محبوبه همیشه خندان و شیطان و مظهر شادی و طراوت به محبوبه ای افسرده و دل شکسته تبدیل

رمان بوک
Romanbook.ir

شده بود.

محبوبه فردای آن روز به خانواده اش گفت که برای چه به ایران آمده است. موقع خوردن صبحانه در حالی که با بی

میلی چای را هورت می کشید گفت: بابا جون تصمیم دارم اول از همه خانه را بفروشم به پولش احتیاج دارم درسته

که رضا برامون می فرسته اما کافی نیست . یعنی راستش مثل اینجا راحت زندگی نمی کنیم.

محبوبه دلش نمی خواست درباره آذر و بچه اش حرفی به میان آورد و بگوید که رضا در هر حال باید خرج آنها را

هم بدهد . پدرش با تصمصم او موافقت کرد و گفت: باشه محبوبه جان هر طور صلاح می دونی انجام بده .

و بعد پرسید: راستی محبوبه بعد می خوای چه کار کنی؟حتما تصمیم داری برگردی پیش بچه هایت؟

در مقابل دیدگان متعجب و ناباور پدر و مادرش گفت: نه به هیچ وجه البته میرم پیش بچه ها ولی زود بر می گردم

رمان بوک
Romanbook.ir

می خواهم....می خواهم اینجا یک آپارتمان کوچک بخرم و بمونم به شرطی که ...به شرطی که ...

مادر ش با حیرت پرسید: به شرطی که چی دخترم؟

محبوبه بلافاصله گفت: به شرطی که بتونم رضا را ببینم و باهاش آشتی کنم!

لحظاتی سکوت برقرار شد پدر ومادرش گویی به گوش هایشان اعتماد نداشتند نمی دانستند خوشحال باشند یا ناراحت

هرچه اوضاع را سبک و سنگین می کردند نمی توانستند قضاوت کنند که آیا عمل محبوبه درست است یا خیر

بالاخره پدرش به سخن آمد و گفت: محبوبه تو که می دونی...

محبوبه به میان حرف پدرش دویدوگفت: اگر شرایط منو قبول کنه حاضرم باهاش آشتی کنم و اینجا بمونم بچه هام

دیگه بزرگ شدن و می تونن روی پای خودشون بایستند. من دیگه نمی تونم تنها زندگی کنم دیگه طاقت تنهایی رو

ندارم. آه حالم خوش نیست حالم بده.

رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره به گریه افتاد پدر و مادرش فهمیدند که محبوبه واقعا از نظر روحی بیمار و پریشان شده بنابراین دیگر چیزی نگفتند.

به اصرار محبوبه مادرش به سهیلا خانم مادر رضا زنگ زد و گفت که محبوبه می خواهد هرچه زودتر رضا را ببیند.

مادر رضا به خاطر علاقه قلبی اش به آذر و به خاطر بی اعتنایی ها و کنایه هایی که از محبوبه و مادرش شنیده بود

دلش نمی خواست که این دیدار چندان بی دردسر انجام شود بنابراین بعد از اینکه آمدن محبوبه را به رضا اطلاع دادبلافاصله تلفن آذر را گرفت و به بهانه پرسیدن حال پریسا گفت: راستش آذر جون می خواستم چیزی بهت بگم اما

جون پریسا باید قسم بخوری که به کسی بروز ندی و به روی خودت نیاری

-خاطرتون جمع خانم جون رضا به هیچ کس نمی گم.

مادر رضا گفت: راستش آذر جون محبوبه آمده تهران البته اومده خونه شو بفروشه ولی مادرش به من تلفن زد و

رمان بوک Romanbook.ir

گفت به آقا رضا بگین که محبوبه می خواد اونو ببینه.

آذر خشکش زد کم کم داشت به استحکام و پایداری زندگیش امیدوار می شد وجود محبوبه لعنتی دوباره مخل

آرامش و راحتی او می شد مادر رضا که سکوت طولانی او را احساس کرده بود گفت: الو آذر گوش کردی چی

گفتم؟

آذر به خود آمد و جواب داد : بله ببخشین خانم من...من راستش ...

سهیلا خانم فهمید که دختر بیچاره چقدر ناراحت و دستپاچه شده پس ادامه داد چرا ناراحت شدی مادر از چی می

ترسی؟ محبوبه که دیگه هیچ ارتباطی با رضا نداره تو که زن رسمی و عقدی اون هستی دیگه از چی می ترسی؟

آذر بغضش را قورت داد و گفت: حق با شماست خانم البته من از چیزی نمی ترسم ولی از اینکه این موضوع رو به

من گفتین ازتون تشکر می کنم هیچ وقت این لطف شما رو فراموش نمی کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

سهیلا خانم که راضی به نظر می رسید گفت: این حرفا چیه آذر جون تو هم مثل دختر من هستی فقط مواظب باش

بند رو آب ندی و حرفی نزنی که رضا بفهمه من موضوع رو به تو گفتم.

آذر دوباره او را مطمئن ساخت خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

گفتگوی تلفنی آن روز سهیلا و آذر لااقل در محدوده کوچک وقایع خانوادگی آنها موثر بود. آذر بعد از اطلاع از

آمدن محبوبه و بخصوص اینکه او خواستار دیدار رضا شده است به کلی دست و پایش را گم کرد. آذر مطمئن بود

که اگر رضا چشمش به محبوبه بیفتد دوباره آتش دیرین عشق و علاقه اش شعله ور می شود و سراز پانشناخته به

سوی او پرواز می کند.

آذر می دانست که چه امتیازهایی دارد . او جوان زیبا و باهوش بود. سال دیگر فوق لیسانسش را می گرفت دخترش

رمان بوک
Romanbook.ir

خانه قشنگی داشت که آذر می توانست در آن زندگی کند خودش هم می توانست کار کند و حقوق بگیرد . ماشین

قشنگی داشت که رضا برایش خریده بود . آذر می دانست که اگر چیزی بیش از این هم از رضا طلب کند رضا بدون

کوچکترین تردیدی خواسته هایش را برآورده می کند او می توانست بعد از جدایی از رضا شوهر کند و دوباره بچه

دار شود اما متاسفانه چیزی که در وجود آذر بود و نمی توانست آن را از خود دور کند عشق بیش از حدی بود که به

شوهرش داشت هرگاه که احساس می کرد ممکن است رضا را از دست بدهد میزان این عشق بیشتر و بیشتر می

شد و آذر را بر آن می داشت که با چنگ و دندان تا پای جان به خاطر حفظ مرد زندگیش بجنگد و مبارزه کند.

زانوانش را در بغل گرفت و به فکر فرو رفت مرحله حساس و نهایی زندگیش فرارسیده بود.

از آن طرف محبوبه هم مطمئن بود که رضا اگر بفهمد او دوباره قصد آشتی دارد تحت هر شرایطی به سوی او برمی

رمان بوک
Romanbook.ir

گردد می دانست که ازدواج رضا از روی لجبازی و ندانم کاری بوده و هنوز عاشقانه منتظر بازگشت او است.

رضا بعد از شنیدن پیغام مادرش دقایقی دچارسرگیجه و ناباوری شد . هرگز فکر نمی کرد که محبوبه را دوباره

ببیند. لحظاتی چند بی حرکت نشست . فکرش به هیچ وجه کار نمی کرد. بالاخره بلند شد خودش را به هر وسیله ای

بود به ساحل رساند. جلوی دریای مواج نشست و چشم به آبهای آبی رنگ آن دوخت. محبوبه بعد از پنج شش سالمی آید. محبوبه می خواهد او را ببیند. برای چه می خواهد او را ببیند؟ آنها که دیگر کاری با یکدیگر ندارند. محبوبه

که دیگر چیزی از او نمی خواهد و احتیاجی به او ندارد. محبوبه با اصرار تقاضای طلاق و جدایی کرده و گفته بود که

دیگر حاضر نیست حتی لحظه ای رضا را ببیند.

پرتوی گرم از محبت و دوستی قلب رضا را فرا گرفت. خاکستر سرد کدورت و تاریکی آرام آرام از روی آتش داغ

رمان بوک
Romanbook.ir

عشق و محبتی که هنوز در قلب رضا روشن بود کنار می رفت و آن آتش گرم و نیرو بخش دوباره قلب و روح رضا را

گرم و آتشین می ساخت خون گرمی که در قلب رضا پدید آمده بود سراسر وجودش را فرا گرفت و تک تک

سلول ها و مویرگ های بدنش از حرارت عشق محبوبه به تپش آمد. چشم های سیاه و غمگینش را هاله ای از سرور و

شادمانی احاطه کرد و ناخودآگاه لبخندی شیرین و دلچسب بر لبهایش نمودار شد.

بعد از سالها می خندید از ته دل و با تمام وجود چشم بر امواج دریا دوخته بود و مشتاقانه آنها را نگاه می کرد.

محبوبه اش را به زودی می دید . هرچند دیگر مجاز نبود ولی می توانست او را نگاه کند و از نگاه کردنش سیراب

شود.

شور و شیدایی رضا دقایقی بیش نپایید ناگهان سایه بلند و تاریک آذر در برابرش هویدا شد و پرده ای از نومیدی و

رمان بوک
Romanbook.ir

افسوس بر روی رویاها و آرزوهایش کشید. راستی آذر را چه کند؟پریسا را چه کند؟ احساس می کرد درون تله ای

گیر کرده است قدرت حرکت نداشت . به هر طرف که می خواست رو کند بدنش زخمی و مجروح می شد و احساس

درد می کرد.

نفهمید چه مدت آنجا نشسته بود فقط وقتی به خود آمد که شریکش کامران را بالای سرش دید که نگران و مبهوت

به او خیره شده بود. به دیدن او از جا برخاست و گفت: چیه خبری شده ؟

کامران با ناراحتی جواب داد:والله خبری نشده فقط غیبت طولانی و بعد حالت عجیب و غریبی که اینجا به خودت

گرفتی منو به شدت نگران و پریشان کرد همین حالا ممکنه بگی چی شده ؟

رضا که از دنیای خود بیرون آمده بود گفت:خوبم ممنون راستش...راستش همین طوری فکر می کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

کامران کاملا رضا را می شناخت و می دانست که تا خودش نخواهد چیزی بروز نمی دهد بنابراین اصراری نکرد و در

حالی که او را همراهی می کرد هردو به طرف کمپ به راه افتادند.

رضا آن شب نتوانست بخواند و فردا با عجله به طرف تهران پرواز کرد. نمی دانست به خانه خودش برود یا به خانه

پدرش. اگر به منزل پدرش می رفت کارناشایستی بود امامی دانست که اگر چشمش به آذر بیفتد ناپار است حقیقت

را به او بگوید.

در هر حال دل به دریا زد و به سوی منزل خودش به راه افتاد. حوالی عصر به منزل رسید. می دانست در آن موقع

آذر در خانه است زنگ زد آذر از شنیدن صدی زنگ تعجب کرد چون هیچ اطلاعی از آمدن او نداشت با خوشحالی و

نگرانی در رابرایش باز کرد.

پریسا برای استقبال از پدرش در چارچوب در نمایان شد. رضا با دیدن آنها لحظاتی از شر افکارش رها شده بود و د

رمان بوک
Romanbook.ir

رحالی که دخترش را در آغوش می گرفت آذر را بوسید و وارد منزل شد.

آذر مثل همیشه وسایل حمام را آماده کرد. رضا بعد از حمام به عشق دیدار دخترش لباس پوشید و بیرون آمد.پریسا مثل همیشه زیبا و مهربان با لباس قشنگی که برتن داشت منتظر او بود و مشتاقانه نگاهش می کرد. رضا او را

در آغوش کشید و بوسید. دخترک شروع به بلبل زبانی کرد و شعرهای کودکستانش را خواند و نقاشی هایش را

نشان داد.

آذر در آشپزخانه مشغول کار بود در غیاب شوهرش که در حمام بود لباسش را عوض کردو آرایش غلیظی هم به

سر و صورتش داد.

آذر می دانست که رضا از این کار اوچندان خوشش نمی آید اما از قصد این کار را کرده بود.

به محض اینکه چای دم کشید دو استکان تمیز چای ریخت و همراه قندان و یک ظرف کیک ساده برای رضا برد.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا که مشغول بازی با پریسا بود از دیدن آذر با آن شکل وشمایل یکه خورد همان طور که او را نگاه می کرد گفت:

آذر جون یادت رفته لباس تنت کنی؟

آذر که انتظار برخورد تندتری داشت خندید و گفت: راستش رضا جون یکی از دوستانم ژورنالی نشانم داد داخل

ژورنال مانکنی بود که شباهت زیادی به من داش و لباس قرمزی همین مدل پوشیده بود من هم پارچه شو خریدم و

دادم برایم دوختند.

دروغ می گفت .خودش می دانست که حرفهایش سراپا دروغ است . او که تا کنون از صداقت بهره ای نبرده بود

اکنون تصمیم داشت از راه دیگری وارد شود و بعد از گفتن دروغهایش لبخند قشنگی زد.

رضا که ناخودآگاه حسادتش تحریک شده بود گفت: ببینم دوست شما درس می خونه یا فقط سرش توی مجله های

مده ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آذر دوباره خندید و گفت: هم درس می خونه و هم مطابق مد لباس می پوشه.

رضا هم لبخند زد بعد از اینکه دوباره نگاهی به لباس جدید آذر کرد گفت: البته این لباس خیلی به تو میاد اما من می

ترسم سرما بخوری بهتره یه چیزی روش بپوشی .

آذر که احساس کرده بود تبرش کاری بوده و اثر آن را در چشمهای رضا می دید زیر بار نرفت و گفت: راستش رضا

من این لباسو فقط برای تو دوختم چون فقط پیش تو می تونم اونو بپوشم مطمئن باش سرما نمی خورم.

رضا دیگر حرفی نزد و در حالی که همچنان او را نگاه می کرد چایش را نوشید احساس کرد که اگر بخواهد صحبت

محبوبه را به میان بکشد اوقات آذر را خراب می کند.

فردای آن روز نیز رضا هیچ صحبتی با آذر نکرد و بعد از اینکه عاشقانه و پرمحبت او و پریسا را بوسید و بدرقه کرد

به مادرش تلفن زد و از چند و چون اوضاع مطلع شد. مادرش به او گفت که محبوبه سفارش کرده که هر وقت رضا به

رمان بوک Romanbook.ir

تهران آمد با منزل پدرش تماس بگیرد . زیار محبوبه آنجا اقامت کرده و فعلا به صورت موقت نزد مادرش زندگی

می کند.

رضا بعد از خداحافظی گوشی را گذاشت . هنوز آمادگی نداشت که با محبوبه روبرو شود احتیاج به آرامش و تمدد

اعصاب داشت.

بالاخره بعد از ساعتی که دوش گرفته و لباس پوشیده بود با تردید و دلهره تلفن منزل پدر محبوبه راگرفت.

خوشبختانه محبوبه در منزل نبود و مادرش گوشی را برداشت اگر محبوبه تلفن را جواب می داد رضا نمی دانست چه

بگوید و چگونه صحبت را شروع کند. رضا سلام کرد و برعکس آنچه انتظارش را داشت مادر زن سابقش با گرمی

جواب داد.رضا جا خورد. فکر کرد شاید مهری خانم او را نشناخته بنابراین خودش را معرفی کرد و مهری خانم گفت:

البته

رمان بوک
Romanbook.ir

رضاجان می دانم که هستی همون اول شناختمت حال آقا و خانم سپهرم چطوره؟

-متشکرم سلام دارن خدمتتون

بعد با لکنت گفت: ببخشید مثل اینکه محبوبه...می خواد منو ببینه ؟

مهری خانم جواب داد:راستش رضا جان محبوبه می خواد خونه شو بفروشه فعلا هم چند تا مشتری خوب پیدا شده

...غیر از اینکه مثل اینکه می خواست تورو ببینه البته حالا خونه نیست ولی اگه بدونم چه موقع می تونی بیایی بهش می گم که منتظرت باشه.

رضا گفت: راستش برای من فرق نمی کنه من یک هفت هشت روزی تهران هستم هروقت که خودتون صلاح می دونین به مادرم زنگ بزنین و روز و ساعتشو معین کنین.

بعد از خداحافظی گوشی را گذاشت . رضا از برخورد مادر محبوبه احساس کرد که احتمالا محبوبه چندان حالت قهر

رمان بوک
Romanbook.ir

و ستیز ندارد .دلگرم شد اما دوباره دچار تردید و دلهره شد .

اگر محبوبه بخواهد سر خانه و زندگیش برگردد چه ؟

به او چه جوابی بدهد؟ به آذر چه بگوید؟

با علاقه ای که به آذر پیدا کرده بود چگونه می توانست با زن سابقش آشتی کند؟

با تاسف احساس می کرد که آذر و محبوبه برایش جایگاه برابری دارند اگر آذر راضی می شد به طور حتم رضا

زندگی با محبوبه را ترجیح می داد . باور نمی کرد که محبوبه حاضر باشد دوباره با او زندگی کند.

تصمیم گرفت تا آمدن آذر و پریسا کمی پیاده روی کند. هنوز دوسه ساعتی به آمدن آنها باقی مانده بود .تصمیم

گرفت تا پارک نیاوران پیاده برود چرخی در پارک بزند و دوباره برگردد.

پاییز بود. در همین فصل بود که جنگ آغاز شد و به دنبال آن بهانه جویی های محبوبه. رضا بی اختیار یاد روزهای

رمان بوک
Romanbook.ir

گذشته افتاد. با مرور در گذشته احساس می کرد بیشتر به محبوبه نزدیک می شود هرچند هنوز بی مهری محبوبه

چون نیشتری قلب و روح او را آزار می داد اما گناهی که رضا مرتکب شده بود چندان کوچک و پیش پا افتاده نبود

اما در این گناه نیز محبوبه بی تقصیر نبود.

فراموش نمی کرد که همه مسائل گذشته به خاطر ندانم کاری محبوبه و سکوت بی جای خودش بوده است .قبل از

هرکاری باید همه جوانب را سبک و سنگین می کرد وبعد تصمیم می گرفت هرچند دلش برای دیدن محبوبه پر می

زد با همه اینها تصمیم گرفت مثل دفعات پیش تسلیم خواسته های او نشود و آنچه منطق حکم می کند انجام دهد.

نفهمید چگونه وقت گذشت وقتی به خانه اش رسید درست زمانی بود که آذر و دخترش نیز به خانه رسیدند. آذر از

ماشین پیاده شد . سلام کرد رضا کوچکترین شباهتی بین او و آذر شب قبل پیدا نکرد. آذر ساده و بدون آرایش با

رمان بوک
Romanbook.ir

مقنعه و روپوش سرمه ای به دختر جوانی می مانست که راهی دبیرستان باشد. قیافه اش معصوم و کوچکتر از سن

واقعی اش به نظر می رسید. شخصیت آرام و مرموز زن جوان رضا را بیشتر مجذوب او می کرد.

رضا به پریسا کمک کرد از ماشین پیاده شود و با علاقه او را بوسید.

پریسا بلوز و شلوار خوشرنگی پوشیده بود. موهایش بافته و پشت سرش آویزان بود .رضا از زیبایی و سادگی

دخترش لذت برد و دوباره او را غرق بوسه کرد.

آذر گفت: رضا جون غذا تقریبا حاضره فقط نیم ساعت وقت می خواد که گرم بشه.

-لازم نیست غذا درست کنی بذارش برای شب بیا با پریسا بریم بیرون نهار بخوریم.آذر با خوشحالی پذیرفت. در هر شرایطی با رضا بودن را دوست داشت و از آن لذت می برد.

موقع ناهار آذر باز هم رضا را در فکر دید اما به روی خودش نیاورد و سعی کرد تا آنجا که می تواند طبیعی رفتار

رمان بوک
Romanbook.ir

کند. رضا در خواب هم نمی دید که آذر کوچکترین اطلاعی از این موضوع داشته باشد و رضا نمی دانست که در

درون آذر چه غوغایی برپاست.

رضا ترجیح داد که بعد از ناهار زودتر به خانه برگردند اما حواسش به تلفن مادرش بود که خبری از محبوبه به او

برساند.

به محض رسیدن به خانه مثل همیشه رضا دراز کشیدو پریسا برایش صحبت و شیرین زبانی کرد. از آنجا که

مضطرب بود خوابش نبرد.

انتظارش تا اوایل شب طول کشید. بالاخره درست هنگامی که آذر مشغول خواباندن پریسا بود و برایش کتاب می

خواند زنگ تلفن به صدا در آمد.

رضا با عجله به طرف تلفن هجوم برد. حدسش درست بود. مادرش بود بعد از سلام و تعارفهای معمول در حالی که

صدایش را پایین آورده بود گفت: رضا جان مادر محبوبه زن زد و گفت فردا صبح ساعت ده منتظر تو هستن.

رمان بوک
Romanbook.ir

بعد در حالی که صدایش انتقاد آمیز شده بود اضافه کرد می بینی مادر این دختره محبوبه حتی یک بار هم خودش

زنگ نمی زنه که لااقل سلامی به من بکنه .

رضا پاسخی نداد نمی خواست آذر چیزی بشنود در حالی که سعی می کرد مادرش را آرام کند گفت: به بابا هم سلام

برسونید فردا میام می بینمتون.

رضا دل توی دلش نبود. قلبش به تپش افتاده بود.دیگر اشتهای شام خوردن را هم از دست داده بود . نمی دانست

موضوع را چگونه با آذر درمیان بگذارد . ناگهان تصمیم گرفت که فعلا چیزی به او نگوید. اصلا از کجا معلوم که

محبوبه قصد آشتی داشته باشد و این افکار و خیالات زاییده خوش خیالیهای رضا نباشد؟ پس بهتر دید تا محبوبه را

ندیده وبا او صحبت نکرده است با آذر صحبت نکند.

آن شب رضا بعد از مدتها غذای مورد علاقه اش قرمه سبزی پخت همسرش را خورد. هرچند محبوبه هم قرمه

سبزیهای خوشمزه ای درست می کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

۰۶

محبوبه صبح زود از خواب بیدار شد . او هم از دیدار رضا دچار اضطراب و دلهره شده بود. با عجله حمام کرد لباس

ساده ای پوشید و آرایش مختصری کرد. با اینکه اشتها نداشت به اصرار مادرش صبحانه خود از وقتی از رضا جدا

شده بود پنج شش کیلویی وزن کم کرده بود .مادرش گفت: محبوبه جان بهتره یه کمی بیشتر به خودت برسی آخه

رنگ و روت خیلی پریده .

محبوبه به تندی جواب داد لازم نکرده نمی خوام رضا فکر کنه که به خاطر اون خودمو درست کردم که مورد

توجهش واقع بشم!

-مگه نمی خوای باهاش آشتی کنی؟ مگه نمی خوای بگی اون دختره رو طلاق بده ؟

-درسته اما نمی خوام ضعف نشون بدم می خوام وانمود کنم به خاطر بچه هام دارم با اون آشتی کنم.بی اختیار اشک در

رمان بوک
Romanbook.ir

چشمهایش جمع شد . خودش می دانست دروغ می گوید. او خودش به رضا نیاز داشت. زود اشک

هایش را پاک کرد و به مادرش گفت: مامان تورو به خدا دیگه درباره این موضوع باهام حرف نزن حالم خوش

نیست.

مادرش با دلسوزی پرسید: محبوبه جان قرصهات رو خوردی؟

محبوبه با افسردگی سری تکان داد و گفت: آره خوردم اگه نخورده بودم که نمی تونستم سرپاباشم.

مادر محبوبه برای اینکه اشکش سرازیر نشود لب گزید و از جایش بلند شد و به بهانه ای از آشپزخانه بیرون رفت.

محبوبه سرش را روی میز گذاشت و چشمهایش را بست . دیگر حوصله فکر کردن و جر و بحث کردن نداشت.

دلش می خواست آغوش گرم شوهرش دوباره او را در برگیرد و از تنهایی و غم نجاتش دهد. به رضا به دست های

گرم و مهربانش احتیاج داشت.

رمان بوک
Romanbook.ir

پدرش از دیدن محبوبه با آن وضع متاسف شد. ترجیح داد خلوت او را بر هم نزند بنابر این به آهستگی برگشت و

خوردن صبحانه را به بعد موکول کرد.

پدر محبوبه و همسرش در سنینی بودند که احتیاج به آرامش و استراحت داشتند و بنابراین دیدن این شرایط

برایشان طاقت فرسا بود.

هنوز تا آمدن رضا خیلی مانده بود محبوبه ترجیح داد کمی دراز بکشد. قرصهای اعصاب او را خواب آلود و افسرده

می کرد هرچند به او آرامش می داد.

محبوبه با خود فکر می کرد که رضا چه شکل و چه قیافه ای پیدا کرده است . آیا پیرتر شده یا همان طور سرحال

است؟ به خاطر آورد روز آخری که در ایران بود رضا خیلی لاغر و تکیده شده بود و حتی بعدها شنیده بود که رضا

آنقدر لاغر و بیمار شده که قابل تشخیص نیست. در هر حال برای محبوبه شکل و قیافه رضا مهم نبود برای او فقط و

رمان بوک
Romanbook.ir

فقط وجود رضا مهم بود حتی خانه را هم به خاطر این می فروخت که رضا کمتر کار کند و بیشتر نزد او بماند.

ساعت ده شد ولی از رضا خبری نشد . محبوبه از مادرش پرسید مامان گفتی ساعت چند منتظرش هستیم؟

-ده نیم تا یازده !

دروغ می گفت: می خواست دخترش از تاخیر رضا ناراحت نشود. محبوبه با ترشرویی جواب داد: آخه چرا یازده ؟

مگه می خواهیم ناهار نگهش داریم؟ من که گفتم به مادرش بگو ساعت ده بیاد.

مهری خانم جوابی نداد. خودش بیشتر منتظر و نگران بود می ترسید آذر حسابی قاپ رضا را دزدیده باشد و مانع

آمدن او شود .

هنوز ساعت ده و نیم نشده بود که رضا زنگ خانه را به صدا در آورد. محبوبه مثل برق از جایش بلند شد . پدرش

صلاح دید که اصلا خودش را نشان ندهد تا آنها بتوانند به راحتی صحبت کنند. به درون اتاقش رفت و در را بست.

رمان بوک
Romanbook.ir

مادر محبوبه با عجله در را باز کرد. رضا وارد شد و سلام کرد. سبدگل بسیار بزرگ و گران قیمتی خریده بود که آن

را به مهری خانم داد.

وارد پذیرائی شد . محبوبه به دیدن سبد گل قوت قلب بیشتری گرفت. و بعد از رضا به سالن پذیرائی آمد. رضا که

هنوز ننشسته بود به محض دیدن او جلو دوید و سلام کرد دلش می خواست محبوبه را در آغوش بکشد ولی

ناخوادآگاه در چند قدمی او ایستاد دست او را فشرد و حال بچه هایش را پرسید.محبوبه با لبخند بی رمقی جواب داد و حالش را پرسید.چقدر از هم دور بودند رضا با دیدن محبوبه به کلی دست و

پای خود را گم کرده بود. محبوبه اش همان محبوبه بود با همان گیسوان و همان چشم ها.

در همان نگاه اول رضا کاملا تشخیص داد که محبوبه دیگر آن نگاه شاد و سرزنده را ندارد. صورت محبوبه به طرز

رمان بوک
Romanbook.ir

غریبی لاغر و استخوانی شده بود دو خطی که در اطراف لب او به وجود آمده بود برای رضا بیگانه و غریب جلوه می

کرد.

با نگرانی چشم به محبوبه دوخته بود با خودش حدس زد که به طور حتم محبوبه بیمار شده یا شاید خطری جدی او

را تهدید می کند. از این فکر به خود لرزید و در دل دعا کرد که حدسش درست نباشد.

محبوبه برای اینکه سکوت را بشکند گفت: حال مامان و بابا چطوره؟ همه فامیل خوب هستن؟

-بله همه خوبن و سلام می رسونن

در حالی که مردد بود پرسید: محبوبه تو حالت خوبه ؟ مثل اینکه حال نداری یا خدای ناکرده مریضی ؟

محبوبه که از این سوال خوشش نیامده بود گفت: راستش کمی اعصابم ناراحته خب اونم طبیعیه!

رضا سرخ شد . می دانست که محبوبه او را مقصر می داند. اما رضا برای جر و بحث به آنجا نیامده بود او برای شنیدن

رمان بوک
Romanbook.ir

حرفهای محبوبه به آنجا آمده بود. برای رضا مهم نبود که محبوبه لاغر شده یا چاق زیبا شده یا زشت او در هر حال

عاشق محبوبه بود و در آن لحظه دلش می خواست بداند که محبوبه اش چه در دل دارد و چه می خواهد به اوبگوید.

بالاخره محبوبه به حرف آمد : رضا من خونه رو به قیمت خوب قولنامه کردم. خریدار پسر یکی از دوستای پدر و آدم

مطمئنیه.

رضا بلافاصله جواب داد: هرطور خودت صلاح می دانی.

محبوبه ادامه داد راستش فکر کردم با پولش می تونم هم یک سرمایه گذاری خوب توی آمریکا بکنم و هم یک

آپارتمان کوچک اینجا بخرم!

رضا تکان خورد که البته از دید محبوبه مخفی نماند. اما سوالی نکرد. کنجکاو شده بود. محبوبه آپارتمان را برای چه

می خواهد؟

محبوبه که رضا را ساکت دید و گفت: لوازم و اثاث رو هم مجبورم بفروشم البته به اندازه ای که آپارتمان رومبله کنم

رمان بوک
Romanbook.ir

کنار می گذارم و بقیه را می فروشم.

رضا نتوانست طاقت بیاورد و پرسید: مگه می خوای ایران بمونی؟

محبوبه که کمی دستپاچه شده بود گفت: آره آخه رضا اگه من توی آمریکا موندگار شدم به خاطر بچه ها بود نه چیز

دیگه حالا هم که اونا بزرگ شدن و می تونن روی پای خودشون بایستن می تونم هم به اونا سربزنم و هم اینجا

نزدیک فامیلم زندگی کنم.

در این هنگام مادرش با سینی و چای و شیرینی وارد شد. با عجله آن را روی میز گذاشت و رفت.

محبوبه با صدای بلند به مادرش گفت: مامان لطفا در پذیرائی رو ببندین.

محبوبه فنجان چای را جلوی رضا گذاشت . به او شیرینی تعارف نکرد بلکه مثل همیشه خودش از شیرینی هایی که

می دانست رضا دوست دارد انتخاب کرد و برایش در بشقاب گذاشت. این حرکت به دل رضا نشست . آه عمیقی

رمان بوک
Romanbook.ir

کشید و دوباره منتظر به دهان محبوبه چشم دوخت.محبوبه نمی دانست چگونه سر صحبت را باز کند . دقایقی خودش را به خوردن چای مشغول کرد و بالاخره به رضا

چشم دوخت و پرسید: رضا تو چه کارمی کنی؟ کار و بارت چطوره؟

رضا هول شد دلش نمی خواست که حرفی از آذر به میان بیاید. به قدر کافی از کارش شرمنده بود دوست نداشت

جلوی محبوبه چیزی بگوید و موضوع آذر را بیان کند . بالاخره گفت: کاروبار بد نیست...

دیگر حرفی نزد.

محبوبه ناچار به سخن آمد و گفت: ببین رضا من و تو گرچه پنج شش سالی هست که از هم دوریم و از هم جدا

شدیم اما در هر حال نمی تونیم با هم غریبه باشیم.

رضا به سرعت گفت: درسته !

محبوبه ادامه داد: من اول به خاطر بچه ها و بعد به خاطر خودمون علیرغم اینکه فکر نم یکنم کارم درست باشه قصد

رمان بوک
Romanbook.ir

دارم تغییراتی توی زندگیم بدهم. البته این تغییرات به تو هم بستگی داره.

رضا دوباره قلبش به تپش افتاد. خودش می دانست که هرچه محبوبه بگوید بی چون و چرا می پذیرد. کم کم

رویاهایش رنگ واقعیت به خود می گرفت. یعنی ممکن است که دوباره با محبوبه زیر سقف زندگی کند؟ رضا

مضطرب و منتظر سکوت کرد.

محبوبه از جایش بلند شد مثل کسی که فکر می کند شروع به قدم زدن کرد. بعد از لحظاتی روبروی رضا ایستاد و

گفت: رضا من...من تصمیم گرفتم دوباره با تو ادامه بدم.

رضا با شنیدن این جمله ناگهان اشک در چشمهایش حلقه زد. بی اختیار همان طور که نشسته بود دستهای محبوبه را

گرفت و بوسید.

محبوبه به آرامی دست هایش را از میان دست های او بیرون کشید لبخند پیروزی بر روی لب هایش نقش بست می دانست

رمان بوک
Romanbook.ir

که واکنش رضا جز این نخواهد بود . مثل روز برایش روشن بود که رضا از پیشنهادش استقبال می کند . پس با

اطمینان ادامه داد رضا می دونی که از همه چیز خبر داره نمی خواهم به گذشته اشاره ای کنم.

رضا شرمنده سکوت کرد. محبوبه ادامه داد در صورتی با تو ازدواج می کنم که زن دیگه ای نداشته باشی و هروقت

که می خواهی دخترت را ببینی من بی اطلاع باشم.

رضا بلند شد دچار هیجان شده بود. از پیشنهاد محبوبه کاملا خوشحال بود اما در هر حال ترجیح داد که موضوع را

کاملا برای محبوبه روشن کند. بنابراین گفت: ببین محبوبه تو خودت می دونی که من چقدر بهت علاقه دارم من نمی

خوام از خودم دفاع کنم اما موضوعی که اینجا مهمه وجود همون بچه است که تو بهش اشاره کردی.

محبوبه که کنجکاو شده بود گفت: منظورت چیه؟

رضا به آرامی سرجایش نشست و گفت: منظورم اینه که فعلا اون بچه با بچه های دیگه من هیچ فرقی نداره.

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه آشکارا از این حرف رضا به خود لرزید. دستش را به دسته مبل گرفت و آرام روی آن نشست . این حرف

خیلی به او گران آمده بود ولی واکنشی از خود نشان نداد فرزند رضا خواهر پسرهایش نوه زهار کارگر خانه اش

بچه آذر دختر کارگر خانه اش حالا رقیبی بود برای او و بچه هایش با نگاهی مات و مستاصل چشم به رضا دوخت .

رضا کاملا تغییر حال اورا درک کرد. او به محبوبه حق می داد که این گونه ناراحت شود ولی حقایقی بود که رضا حتما

باید با محبوبه در میان می گذاشت. شاید اگر محبوبه مریض و افسرده نبود رضا حرف های دیگری داشت که آن روز

نگفت.چنددقیقه گذشت رضا که احساس کرد حال محبوبه بهتر شده است گفت: محبوبه خودت می دونی که من چه

احساسی به تو دارم ولی کاری است که شده و بچه ای به وجود آمده و در قبال اون مسئولیت دارم.

محبوبه با دلسردی جواب داد: من نگفتم که اونو نبین یا دورشو خط بکش فقط گفتم دوست ندارم قاطی زندگی من

رمان بوک
Romanbook.ir

بشه.

رضا از این حرف محبوبه دلگیر شد اما به روی خودش نیاورد. محبوبه که عصبانی و دلخور شده بود از جایش بلند

شد و گفت: راستش رضا نمی خوام زود تصمیم بگیری و جواب بدی دلم می خواد کاملا درباره پیشنهاد من فکر کنی

من هنوز تو را به عنوان شوهرم دوست دارم و دلم می خواد بتونیم دوباره با هم زندگی کنیم. اما نمی خوام پای کسی

حتی فرزندت به خانه و زندگی من باز بشه. من دو هفته دیگه قراره برم محضر و امضا کنم اونا پول نقد به من می

دهند یک ماه هم فرصت دارم تا خونه رو تخلیه کنم. توی این مدت هم تو می تونی کارهاتو انجام بدی و بعد...

رضا از جایش بلند شد و گفت: باشه محبوبه من سعی می کنم هرچه زودتر کارها رو روبراه کنم.

خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد. خیس عرق شده بود محبوبه او را تحت فشار گذاشته بود .

رمان بوک
Romanbook.ir

ساعت از ظهر گذشته بود که سوار ماشین شد و یکراست به خانه پدرش رفت. در راه با خود تصمیم گرفت که هرچه

زودتر تکلیف خودش را روشن کند. از خودش بیزار شده بود از ضعف و بی تصمیمی از اینکه هنوز ارتباط خوبی با

آذر دارد و از طرف دیگر می خواهد اورا ترک کند. باید هر چه زودتر تکلیف این زندگی را روشن می کرد.

رضا تصمیم داشت که به طور جدی با آذر صحبت کند و هر شرایطی را که او پیشنهاد کند بپذیرد و به طور کلی

ارتباطاتش را با او قطع کند.

با همین افکار به منزل مادرش رسید بوی غذا همه جا پیچیده بود اما او اشتهایی به غذا نداشت.

رضا از ملاقات با محبوبه و پیشنهاد او با پدر و مادرش حرف زد به آنها گفت که تصمیم گرفته با محبوبه آشتی کند.

مادرش می خواست حرفی بزند که پدر رضا اجازه نداد و گفت: سهیلا خواهش می کنم در این مورد دخالت نکن رضا

باید خودش تصمیم بگیره.

رمان بوک
Romanbook.ir

اما همسرش طاقت نیاورد و گفت: درسته ولی انصاف نیست که آذر را به یک بچه ول کنه.

-حق با شماست مامان اما جز این چاره ای ندارم چه کار کنم؟ همین مونده که در آن واحد دو تا زن داشته باشم؟ نه

من نمی تونم تحمل کنم.

پدرش پرسید: ببینم آذر از این موضوع خبر داره؟

-نه هنوز بهش نگفتم اصلا نمی دونه که محبوبه آمده و با من ملاقات کرده.

مادر رضا نفس راحتی کشید شایداگر سهیلا خانم اصرار نمی کرد رضا در خانه پدرش می ماند ولی به دلیل اصرار

مادر و توصیه پدرش نزدیک غروب راهی خانه اش شد.

همه بر ضد محبوبه لباس رزم پوشیده بودند آذر در غیاب رضا از طریق مادر شوهرش از همه وقایع باخبر شده بود

می دانست که محبوبه تقاضای آشتی کرده اما مادر شوهرش درباره تصمیم رضا حرفی به او نزد.

رمان بوک
Romanbook.ir

آذر از موضوع آشتی محبوبه با رضا گویی عرق مرگ بر بدنش نشست. از آنچه می ترسید بر سرش آمده بود البته

آذر منتظر چنین روزی بود اگر محبوبه شوهر می کرد آذر می توانست به ادامه زندگیش امیدوار باشد.

وقتی رضا به خانه آمد مثل همیشه با او برخورد کرد. رضا خجالت می کشید به چشمهای آذر نگاه کند خانه مثل

همیشه مرتب بود پریسا به استقبالش آمد.آذر در حالی که با عجله کتاب هایش را از روی میز جمع می کرد پرسید رضا جون چایی می خوری؟

رضا به علامت نفی سر تکان داد و گفت: نه آذر فعلا چیزی نمی خورم.

-رضا جون شام حاضره هروقت گرسنه شدی بگو تا برات بیارم.

رضا تشکر کرد و مشغول بازی با پریسا شد آذر نیز مشغول مرتب کردن کتابها شد.

بلوز و شلوار گرم و راحتی پوشیده بود برخلاف شب قبل که لباس قشنگی پوشیده بود امشب لباس ساده ای به تن

رمان بوک
Romanbook.ir

داشت . موهایش را با گیره ای پشت سرش جمع کرده بود.

رضا متوجه شد که حلقه ازدواج را همچنان به دست دارد وناخنهایش را درست کرده و لاک زده است .

درددرون آذر غوغایی به پا بود. می دانست که رضا او را نگاه می کند. آنقدر بغضش را قورت داده بود که گلویش

درد می کرد نباید کوتاه می آمد باید تا آخرین توان مبارزه می کرد.

در ظاهر کتاب می خواند ولی حواسش جای دیگری بود منتظر بود که رضا سر حرف را باز کند اما انتظارش بیهوده

بود.

سرش را بلند کرد و به رضا که تقریبا روبروی او نشسته بود نگاهی انداخت. نگاهشان با یکدیگر تلاقی کرد . آذر بی

اختیار لبخند زد و رضا نگاهش را از او دزدید.

هوا تاریک شده بود پریسا کم کم بهانه می گرفت. هم خسته بود و هم گرسنه رضا احساس سردرد شدیدی کرد با

رمان بوک
Romanbook.ir

ناراحتی به آذر گفت مگه نمی بینی که بچه ناراحته اون لعنتی ها را بنداز یک گوشه و بیا به این بچه برس.

آذر با عجله کتاب ها را کناری گذاشت پریسا را بلند کرد لباس شخصی راحتی به او پوشاند به سرعت شامش را گرم

کرد. دخترک با اشتها شامش را خورد و به آغوش پدرش پناه برد آذر با تحکم به او گفت: پریسا برو بخواب

قبل از اینکه دخترک اعتراضی بکند رضا گفت: چه کارش داری ؟ هر وقت خوابش برد خودم می برم می گذارمش

توی تختش

آذر دیگر حرفی نزد از خدا می خواست که ارتباط این پدر و دختر هر روز گرمتر و صمیمانه تر شود.

بعد از دقایقی رضا دخترش را خواباند . خسته و کسل بود آذر پیشنهاد کرد که یک دوش آب گرم بگیرد.

سردرد رضا بعد از حمام به کلی برطرف شد ساعتی بعد رضا شام نخورده جلوی تلویزیون خوابش برد و آذر

رمان بوک
Romanbook.ir

همچنان در تب و تاب چگونگی گفتگوی رضا با محبوبه باقی ماند.

صبح زود که آذر مشغول خواندن نماز بود رضا از خواب بلند شد . صبحانه حاضر بود کمی صبر کرد تا آذر نمازش را

تمام کند هر دو با اشتها صبحانه خوردند و رضا رو به زنش کرد و گفت: آذر امروز من پریسا رو می برم به

کودکستان تو هم بهتره توی خونه بمونی می خوام باهات حرف بزنم.

دل در سینه آذر فرو ریخت اما با لحن آرامی گفت: باشه رضا جون

رضا بعد از رساندن پریسا به خانه برگشت آذر موقعی که در را باز کرد گفت: رضا داشتم فکر می کردم چقدر خوبه

که من توی خونه منتظر آمدن تو باشم.دلم می خواهد یه روزی برسه که من درسمو تموم کنم توهم کارهات کمتر

بشه و من هرروز توی خونه منتظر تو باشم.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا که از این حرف آذر کلافه شده بود گفت: مگه دلت نمی خواست کارکنی و حقوق بگیری و روی پای خودت

بایستی؟

آذر بی درنگ جواب داد چرا اما اون موقع تورو نداشتم حالا که تورو دارم به هیچ کس دیگه احتیاج ندارم.رضا نگاه حسرت باری به او انداخت و سکوت کرد گویی خداوند این زن را خلق کرده بود تا ناخودآگاه او را عذاب

بدهد.

بالاخره رضا به حرف آمد و گفت: ببین آذر می خوام باهات صحبت کنم.

آذر بی اختیار لرزید اشک در چشمانش حلقه زد رضا که متوجه چشمان اشک الود او شده بود با تعجب پرسید: تو

داری گریه می کنی ؟

آذر علیرغم آنکه دلش نمی خواست ضعف نشان دهد اشکش سرازیر شد.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا دوباره پرسید: میشه بگی چی شده ؟ تو که تا چند دقیقه پیش حالت خوب بود ؟

آذر نمی دانست چه جوابی بدهد بنابراین سرش را روی سینه رضا گذاشت و گفت: رضا من تورو خیلی دوست دارم

گاهی فکر می کنم بدون تو می میرم.

رضا کم کم عصبی می شد هربار که می خواست موضوع را به آذر بگوید او حرف هایی می زد که رضا را دچار عذاب

وجدان و تردید می کرد .

بالاخره او را از خود دور کرد و گفت: ببین آذر تو دیگه بچه نیستی و می تونی روی پای خودت بایستی و تصمیم

بگیری .

آذر با تعجب گفت: چطور مگه ؟

رضا فرصت را از دست نداد و گفت: حرف منو قطع نکن تا من کاملا حرفم تموم بشه باشه؟

-باشه

رمان بوک
Romanbook.ir

رضا ادامه داد ببین آذر محبوبه مدتیه که از آمریکا برگشته و فعلا خونه پدرش زندگی می کنه.

آذر سرخ شد و لب گزید اما حرفی نزد.

رضا گفت: من دیروز اونو دیدم و باهاش صحبت کردم.

آذر دوباره لرزید . اما این بار رنگش پرید و مات و مبهوت به رضا خیره ماند رضا متوجه تغییر حال او شد اما به روی

خودش نیاورد و ادامه داد راستش آذر محبوبه می خواد دوباره بیاد سرخونه و زندگیش و بامن آشتی کنه .

آذر تمام این ماجرا را می دانست اما از دوباره شنیدن آن از دهان شوهرش بازهم دچار لرزش حسادت شد و دیگر

نم یتوانست خودش را کنترل کند. با صدای لرزان و عصبی گفت: آه رضا تو خیلی راحت درباره این موضوع صحبت

می کنی اون چه حقی داره که تکلیف زندگی منو تعیین کنه ؟

-آذر محبوبه بیست سال تمام زن من بوده و ...

آذر حرفش را قطع کرد و گفت: خب تو چی ؟ یعنی می خواهی ....

رمان بوک
Romanbook.ir

-ببین آذر من همیشه دلم می خواست که با محبوبه آشتی کنم تو خودت می دونی آدر من به خاطر بچه هام مجبورم با محبوبه زندگی کنم.

آذر که تمام نیرویش را جمع کرده بود که مبادا ضعف نشان دهد یا دوباره گریه کند جواب داد اما رضا تو یک بچه دیگه هم داری؟

رضا با مهربانی جواب داد البته عزیزم البته من یک فرزند دیگه هم دارم و خیلی هم دوستش دارم راستش آذر

من....من تورو هم دوست دارم اما خودت می دونی که به صلاح هردوی ماست که اجازه بدی من به سرخونه و زندگی اولم برگردم.-تکلیف پریسا چی میشه؟ اونو کی بزرگ می کنه ؟

رضا گفت: خب معلومه تو مادر پریسا هستی چه کسی بهتر از تو من هم مرتب بهش سر می زنم.

آذر از جایش بلند شد و در حالی که روبروی رضا ایستاده بود گفت: اما رضا من پریسا را بدون تو نمی خوام اگه می

رمان بوک Romanbook.ir

خوای از من جدا بشی باید پریسا را هم با خودت ببری.

رضا هاج و واج و ناباورانه به آذر خیره شد. آذر می دانست که محبوبه هرگز چشم دیدن بچه او را ندارد چه برسد به

اینکه او را نگه دارد.

در مقابل نگاه متعجب و خشمگین رضا مستقیم در چشم های او خیره شد. رضا با عصبانیت پرسید: تو دیوونه شدی؟

یعنی حاضری که پریسا را زیر دست محبوبه به امان خدا ول کنی و بری؟

آذر با بیرحمی جواب داد: آره رضا این کار را می کنم چون من هم به آینده خودم علاقه مندم پریسا پدری مثل تو

داره و تو به هر وسیله که شده اونو به بهترین صورت بزرگ می کنی اما من با وجود پریسا تمام موقعیت های زندگیم

رو از دست میدم.

رضا با عصبانیت دست او را گرفت و با خشونت او را نشاند و گفت: اما آذر تو کاملا اشتباه می کنی هیچ کس نمی

تونه مثل یک مادر فرزندشو بزرگ کنه و به ثمر برسونه .

رمان بوک
Romanbook.ir

آذر به میان حرف او دوید و گفت: اصلا این طور نیست وگرنه قانون بچه ها را ملک بی چون چرای پدرها قلمداد نمی کرد.

-آذر من برای نگهداری پریسا هرچی بخوای در اختیارت می گذارم.

آذر اخم کرد و گفت: نه رضا من هرچی فکر می کنم می بینم بدون تو قادر به نگهداری پریسا نیسم.

رضا از عصبانیت می لرزید اما کاری نمی توانست انجام دهد .

آذر با تردید رو به شوهرش کرد و گفت: راستش رضا حالا که حرف جدایی پیش آمده بهت میگم وگرنه هیچ وقت این مطلب رو به زبان نمی آوردم.

رضا پرسید: چه مطلبی ؟

-یکی از استادهای ما چند هفته پیش به وسیله یکی از کارمندان زنی که در کتابخانه کار می کنه از من خواستگاری کرد اخه نمی دونست که من شوهر دارم.

رضا از جایش نیم خیز شد و گفت: خب ؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آذر که متوجه تغییر حالت رضا شده بود ادامه داد: با اینکه من همیشه حلقه ازدواج توی انگشتم هست مثل اینکه اون

متوجه نشده بود. در هر حال من به اون خانم گفتم که شوهر و بچه دارم بعدها شنیدم که استادم گفته بود خیلی

حیف شد جون این خانم کسی بود که من سالها دنبالش بودم.

رضا دیگر نتوانست طاقت بیاورد و با لحن نه چندان خوشایندی گفت: غلط کرده مرتیکه بیشعور اون جه حقی داره

که از زنهای مردم خواستگاری بکنه ؟

آذر با تعجب پرسید: چطور؟ مگه فکر می کنی بعد از تو نباید شوهر کنم؟ توخودت بارها به من گفتی که بهتره یک

شوهر جوان پیدا کنم.

رضا جواب داد : خب البته تو بالاخره باید شوهر کنی.

-پس تکلیف پریسا چی می شه؟ یعنی تو حاضری با ناپدری بزرگ بشه؟

قبل از اینکه رضا جوابی بدهد آذر اضافه کرد: در هر حال من ترجیح می دم که پریسا با تو زندگی کنه .آذر چقدر قشنگ

رمان بوک
Romanbook.ir

دروغ می گفت البته داستان خواستگاری تا حدودی درست بود اما نه آن طور که آذر بیان کرد.

رضا به فکر فرورفت او به شدت از آذر دلگیر شده بود حالا که موقعیتی پیدا شده که او بتواند با همسرش آشتی کند

مانع بزرگی بر سر راه زندگی او پیدا شده بود . بدون اینکه بخواهد حسادت تمام وجودش را فرا گرفته بود مگر او

خودش بارها به آذر نگفته بود که بهتر است ازدواج کند و از او جدا شود مگر خودش به دفعات به او پیشنهاد نکرده

بود که به صلاح اوست که هرچه زودتر طلاقش را بگیرد و شوهری همسن و سال خودش پیدا کند؟

از این موضوع بیشتر ناراحت شده بود یا از اینکه آذر حاضر به نگهداری فرزندش نبود؟ همان طور که با حرص و

عصبانیت آذر را نگاه می کرد گفت آذر تو به این وسیله می خواهی از من جدا نشی و منو برای خودت نگه داری اما

اشتباه می کنی چون راه درست رو انتخاب نکردی.

رمان بوک
Romanbook.ir

آذر که حالتی از عناد و سرکشی در صورتش دیده می شد گفت: بر عکس رضا از اینکه بخوام به زور زن تو باشم و

با تو زندگی کنم بیزارم آخه منم غرور دارم اما از آنجا که فعلا هم جوانم و هم خواستار زیادی دارم ترجیح می دم

که زودتر شوهر کنم اما با وجود پریسا شوهر کردن برای من مشکل و شاید غیر ممکن باشه.

آذر لباس خوشرنگی پوشیده بود و روبروی رضا ایستاده بود و با خشم و قهر به او نگاه می کرد به محض اینکه

متوجه نگاه خیره رضا شد روی برگرداند. در حالی که وارد آشپزخانه می شد گفت: رضا ناهار می مونی یا نه ؟ اگر

می مونی یه چیزی درست کنم.

از اینکه مورد بی مهری رضا واقع شده بود قلبش به درد آمده بود بغض کرده بود اما دلش نمی خواست گریه کند

تصمیم گرفته بود که دیگر ضعف نشان ندهد همه اشتیاق و محبت رضا کاملا ساختگی بود غرور و شخصیتش لطمه

خورده بود .

رمان بوک
Romanbook.ir

بی هدف در آشپزخانه ایستاده بود و نمی دانست چه کار کند . دلش می خواست رضا آنجا نبود و ساعتها گریه می

کرد و اشک می ریخت دلش گرفته بود گویی تمام غمهای دنیا نصیب او شده بود .

صدایی شنید روی برگرداند و رضا را در آستانه در آشپزخانه دید.

رضا جلو آمد می دانست که احساسات آذر را جریحه دار کرده است . دست های او را گرفت احساس کرد که می لرزد

. اورا به طرف خود کشید آذر مقاومت کرد. آذر سخت و محکم بر جای ایستاد و کوچکترین حرکت موافقی نشان

نداد . لب هایش حالتی از لجباری و عناد به خود گرفته بود چشم هایش گستاخ و وحشی به رضا خیره شده بود .

محکم و استوار ایستاده بود و هیچ نرمش و انعطافی از خود نشان نمی داد . رضا با اصرار در حالی که دست های او را

می بوسید گفت: از من دلخور شدی؟

رمان بوک
Romanbook.ir

آذر به آرامی گفت: نه به هیچ وجه اگه تو واقعا می خوای از من جدا بشی دیگه بهتره هیچ ارتباطی با هم نداشته

باشیم . خودت می دونی عشق و علاقه با عقد قرارداد شروع نمی شه و با فسخ قرارداد هم تموم نمی شه اگر قلبت با

من نباشد من برای تو حرام هستم و تو هم برای من نامحرم.

و در حالی که دست هایش را از میان دست های رضا بیرون می کشید گفت: رضا بهتره اول فکرهاتو بکنی بعد تصمیم

بگیری.

از او روی برگرداند وارد اتاق شد و در را بست و رضا را تنها و سرگردان در آشپزخانه بر جای گذاشت.

رضا فکرش دیگر کار نمی کرد. از هر دو طرف تحت فشار بود از رفتار آذر دلگیر شده بود تصمیم گرفت به محل

کارش بر گردد و یکی دو هفته ای با خودش خلوت کند.از خودش بیزار شده بود از بی ارادگی و بی تصمیمی خودش دچار عذاب بود همان دم چمدان همیشگی و کیفش را

رمان بوک
Romanbook.ir

برداشت آن را با عجله پر کرد و بدون خداحافظی از آذر خانه را ترک کرد.

آذر به محض شنیدن صدای در از اتاق بیرون آمد با عجله پشت پنجره رفت. رضا را در کوچه دید که چمدان و

کیفش را در صندوق عقب ماشین گذاشت و سوار شد و رفت.

آذر از پشت پنجره با چشمان اشک آلود او را بدرقه کرد. او را که دوستش داشت مرد زندگیش بود محبت های پدرانه

و شوهرانه را فقط از او دیده بود .

دلش می خواس پنجره را باز کند و فریاد بکشد رضا نرو تورو به خدا نرو

همان طور که اشک می ریخت از پشت پنجره دور شد خودش را روی مبل انداخت و زار زار گریست.

محبوبه بعد از دیدار رضا هرچند روحیه اش بهتر شده بود اما هراسی در دلش پدید آمد که تا آن موقع سابقه

نداشت و آن عشق و علاقه ای بود که محبوبه در چشم های رضا نسبت به دخترش پریسا احساس کرده بود غیر از

اظهارات رضا محبوبه نیز کاملا فهمیده بود که شوهر سابقش تعصب و علاقه بخصوصی به دختر کوچکش دارد.

چیزی که محبوبه را مثل خوره می خورد و از درون خرد می کرد این بود که رضا مدتها با آذر زندگی کرده بود .

غرورش اجازه نمی داد اما دلش می خواست پنهانی می توانست آذر و دخترش را ببیند از مهرناز شنیده بود که آذر

چقدر عوض شده است به محبوبه گفته بودند که آذر را پشت یک ماشین خارجی با دخترکی چشم آبی و موبور دیده

اند.

محبوبه از شنیدن این اخبار آتش می گرفت . حسادت تمامی وجود او را می سوزاند دلش می خواست هرچه زودتر

شوهرش را از چنگ این دختره بی سروپا در آورد و کاری کند که رضا هرگز چشمش به او نیفتد با این حال از نتیجه

کارش راضی بود موافقت ضمنی رضا را کسب کرده بود .رضا به او گفته بود که هرچه او بگوید قبول می کند ضمنا به

رمان بوک
Romanbook.ir

طور سربسته باو قول داده بود که زودتر کارها را روبه راه کند و نزد او برگردد.

البته محبوبه انتظار داشت در طول مدتی که رضا در تهران است مرتب به او سربزند و او را ببیند اما رضا فردای

آنروز رخت سفر بست و راهی دیار جنوب شد.

یک ماه بود که رضا به جنوب رفته بود اذر و محبوبه هیچ کدام از رضا خبری نداشتند . هرچه به محل کارش تلفن می

کردند جواب می شنیدند که مهندس در کمپ است و امکان تماس نیست.

آذر اطمینان حاصل کرده بود که رضا دیگر نزد او بر نمی گردد و محبوبه از این حرکت رضا عصبانی بود اما وقتی

شنید او مدتهاست تهران را ترک کرده و به جنوب رفته است دلش آرام گرفت.

رضا روزها و شب ها راه می رفت و فکر می کرد او دیگر نمی توانست مثل دفعه قبل که در مقابل خواسته همسرش

رمان بوک
Romanbook.ir

تسلیم شده و سستی نشان داده بود عمل کند. او دیگر نمی خواست تسلیم احساسات خود و آذر و محبوبه شود .ر

ضا باید تمام اوضاع را سبک و سنگین می کرد و تمام جوانب زندگیش را در نظر می گرفت و بعددست به عمل می

زد.

رضا می دانست که در تهران همه منتظر او هستند و همه را ا زخود عصبانی و دلخور کرده است اما چاره ای نداشت.

بعد از یک ماه به تهران برگشت و مستقیم به خانه پدرش رفت. به هیچ کس حرفی نزد از مادرش شنید که محبوبه

نه تنها خانه بلکه نیمی از اثاث را هم فروخته است . دلش گرفت اما به روی خودش نیاورد از مادرش حال آذر وپریسا را پرسید او با لحن شماتت باری گفت: والله چه عرض کنم حالشون خوبه چرا توی این مدت زنگ نزدی

حالشونو بپرسی یا لااقل از خودت خبر بدی؟

رضا جوابی نداد مادرش فکر کردچون رضا تصمیم گرفته با محبوبه آشتی کند ترجیح داده فعلا در منزل پدرش باشد

رمان بوک
Romanbook.ir

و دیگر آذر را نبیند.

رضا بعد از ساعتی استراحت تلفن خانه پدر محبوبه را گرفت . محبوبه در خانه بود با مادرش صحبت کرد و قرار

گذاشت فردا عصر به دیدن آنها برود.

در طول هفته ای که محبوبه خانه را فروخت و بعد اثاثش را حراج کرد یکی از سخت ترین و غم انگیزترین روزهای

عمرش را سپری کرد. ظرف هایی که هرکدام با هزاران امید و آرزو خریده بود به حراج گذاشت و همسایگان و

دوستان با خوشحالی آنها را خریدند و بردند لوازمی که از هرکدام خاطره ای داشت همه را فروخت حتی پرده هایی

که برای خرید آنها تمام تهران را زیر پا گذاشته بود به قیمت ارزانی به تاراج رفت. نیمی از مبلمان و تمام وسایل و

تختخواب و کمد اتاق پسرها را حراج کرد. فقط مقدار کمی از وسایل مورد نیاز را به منزل پدرش انتقال داد.

دیگر جز خاطراتش چیزی باقی نمانده بود که از آن خانه ببرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

روزی که خانه را نظافت شده و خشک و خالی ترک می کرد دلش به شدت گرفته بود هوای پاییزی همراه با ابر

سیاهی که آسمان را فراگرفته بود و نم نم بارانی که می بارید بر شدت غم و اندوه محبوبه می افزود. آن روز تک و

تنها آمده بود تا برای آخرین بار نظاره گر خاطرات تلخ و شیرینش باشد.

همه اتاقها را یکی یکی از نظر گذراند از خانه ای که زمانی پربود از صدا و هیاهوی بچه ها اکنون فقط صدای کفش های

تنهایی او به گوش می رسید.

تنها بود تنها و غمگین از در ساختمان بیرون آمد و وارد حیاط شد . برگ های زرد کف خشک و خالی استخر را پر

کرده بود . درختان خالی باوزش باد به این سو و آن سو می رفتند هوا کم کم تاریک می شد.

محبوبه احساس کرد که سردش شده است می خواست به پشت حیاط بپیچد و نگاهی به خانه سرایداری بیندازد اما

رمان بوک
Romanbook.ir

پشیمان شد طاقت دیدن محل زندگی آذر را نداشت. ترجیح می داد هرچه زودتر آنجا را ترک کند به سرعت طول

حیاط را پیمود برای آخرین بار نگاهی به نمای ساختمان و حیاط و درختان کرد و زیر لب گفت: خداحافظ خانه

قشنگم خداحافظ خانه امیدم.

در را بست و با گام های لرزان در کوچه به راه افتاد وقتی به منزل پدرش رسید دیگر رمقی نداشت .

مادرش از دیدن صورت تکیده و رنگ پریده او حدس زد که حالش خوب نیست. محبوبه ساکت و خاموش کمی

اسراحت کرد مادرش دست های او را در دست گرفت و گفت محبوبه جان الهی قربونت برم چیزی می خوای برات

بیارم؟

محبوبه به علامت نفی سر تکان داد و به آرامی چشمهایش را روی هم گذاشت .

آذر از طریق مادر شوهرش خبردار شد که رضا به تهران آمده و فردا عصر به دیدن محبوبه می رود . آذر عزم جزم

رمان بوک
Romanbook.ir

کرده بود که درسش را تمام کند و دست به کاری بزند.

آذر از خانه داری بیزار بود . هرچند آن را به عشق رضا انجام می داد اما چون مادرش کارگر بود و از شدت کار

همیشه دست و پایش درد می کرد او تصمیم داشت به هر وسیله که شده کاری در بیرون از منزل برای خودش پیداکند . با اینکه آذر حدس می زد که رضا چه تصمیمی می گیرد با همه اینها از شنیدن خبر آمدن رضا دنیایی از غم و

درد بر او هجوم آورد.

آذر می دانست که رضا بعد از شنیدن آخر حرفهای او دیگر پا به آن خانه نمی گذارد و تصمیم دارد با محبوبه آشتی

کند .آذر در مقابل دیدگان غم زده دخترش غمگین و افسرده زار زد و ناله کرد. او به هیچ وجه قصد نداشت پریسا

را به رضا بدهد او فقط به این وسیله می خواست انتقامش را از محبوبه و رضا بگیرد او به دروغ به شوهرش گفته بود

که حاضر به نگهداری پریسا نیست.

رمان بوک
Romanbook.ir

هرچه بیشتر گریه می کرد از دست دادن رضا برایش غم انگیز تر می نمود. گریه ها هیچ تسلایی برای او نبود رضا

را می خواست و می دانست که بدون رضا او نابود می شود.

سرانجام زمان موعود فرارسید . رضا لباس پوشید و عازم رفتن شد . پدر و مادرش او را بدرقه کردند. رضا سوار

ماشین شد و به راه افتاد باران می بارید رضا هوای بارانی را دوست نداشت دلش می گرفت اما از اینکه تکلیف

زندگیش را روشن کرده بود خوشحال بود .

به در خانه پدر محبوبه رسید. زنگ زد و وارد شد . محبوبه خودش در را باز کرد لباس قشنگی پوشیده بود رضا

احساس کرد که محبوبه حالش خوب نیست.

محبوبه او را به درون دعوت کرد وارد سالن پذیرائی شدند و رضا به آرامی روی مبلی نشست محبوبه به او گفت:

چایی می خوری؟

-نه متشکرم خانه مامان چای خوردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

محبوبه خوشحال شد . فهمید که رضا در خانه مادرش بوده است . محبوبه به حرف آمد و گفت: امروز صبح خانه را

تحویل دادم بابا برای خرید آپارتمان سپرده تو خودت جایی رو سراغ نداری؟

نگاه رضا مات و درمانده به او خیره شد. محبوبه ادامه داد راستش نمی خواستم ماشین رو بفروشم چون فکر کردم

که دیگه کهنه شده اما باز دلم نیامد. گفتم با تو مشورتی بکنم.

رضا دوباره سکوت کرد محبوبه گفت: ببینم رضا نمی خواهی حرف بزنی؟

رضا بلند شد چند قدمی اتاق را پیمود یاد روزی افتاد که برای اولین بار برای خواستگاری محبوبه به این اتاق آمده

بود ...فرشها و مبلها و چلچراغها ....چه تب و تابی داشت چقدر عاشق بود و نگران عاشق محبوبه بود و نگران رامین

چقدر جوان بود ...جوان و پرقدرت و آماده نبرد برای زندگی بهتر.

رمان بوک
Romanbook.ir

به محبوبه نگاه کرد. نشانی از محبوبه بیست و چند سال پیش در او نبود. همان طور که به محبوبه خیره شده بود

گفت: محبوبه من مدتها راجع به پیشنهاد تو فکر کردم. روزها و شبهای زیادی با خودم خلوت کردم و درباره زندگی

دوباره و مشترکمان فکر کردم.

نفس در سینه محبوبه حبس شده بود منتظر و نگران چشم به دهان رضا دوخته بود . رضا ادامه داد: محبوبه من شبها

و روزهای زیادی را به یاد تو سرکردم اما بدون تو زندگی نکردم. بدون تو خون می خوردم و دم نمی زدم. من مرد

هوس بازی نبودم که جای خالی تو را با زن دیگری پر کنم تو خودت خوب منو می شناختی و با شناخت کامل منو

ترک کردی و رفتی . می دونم می خوای به من بگی که به خاطر بچه هات این کارو کردی اما محبوبه اونا بچه های

منم بودن و من هم حق داشتم درباره سرنوشت و آینده اونها تصمیم بگیرم . محبوبه تو تقاضاها و خواهش های منو

رمان بوک
Romanbook.ir

پشت تلفن شنیدی نه ؟ تو وضعیت و تنهایی های منو که پشت تلفن برات می گفتم فهمیدی نه ؟ پس چطور باز همبه اون امریکای لعنتی چسبیدی و به شوهرت توجهی نکردی؟ رفتی و اون لباس های لعنتی و قدیمی خودت رو تن آذر

کردی من هر وقت اونها را تن آذر می دیدم دلم فرو می ریخت. هرچند با تو زمین تا آسمان فرق داشت ولی باز هم

وجود تورو برای من تداعی می کرد و ...دوری از تو...

محبوبه قدرت حرف زدن نداشت و مات و مبهوت به حرف های رضا گوش می داد. رضا سرجایش نشست و ادامه داد

بعد از اون اتفاق که دختر بیچاره آبروش در خطر بود من مجبور شدم عقدش کنم و بعد هم...همان طور که برات

گفتم من مسئول آینده دخترم هستم . مسئول زندگی و سرنوشتش و از اونجا که مادرش حاضر به قبول و نگهداری

بچه نیست من هم مثل تو که به خاطر بچه هات مرا ترک کردی به خاطر دخترم تورو ترک می کنم...متاسفم محبوبه

رمان بوک
Romanbook.ir

متاسفم...ترک کردن آذر هم چندان برایم آسان نیست . آذر بدون من بیشتر از تو لطمه می خورد. برای زندگی دوباره خیلی دیر شده .

رضا خداحافظی تندی گفت و به سرعت خانه را ترک کرد بدون معطلی به طرف خانه اش راند. خانه ای که آذر هنوز پشت پنجره در انتظارش ایستاده بود .

پایان

پایان

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

https://www.RomanBook.ir

وارد سایت شوید.